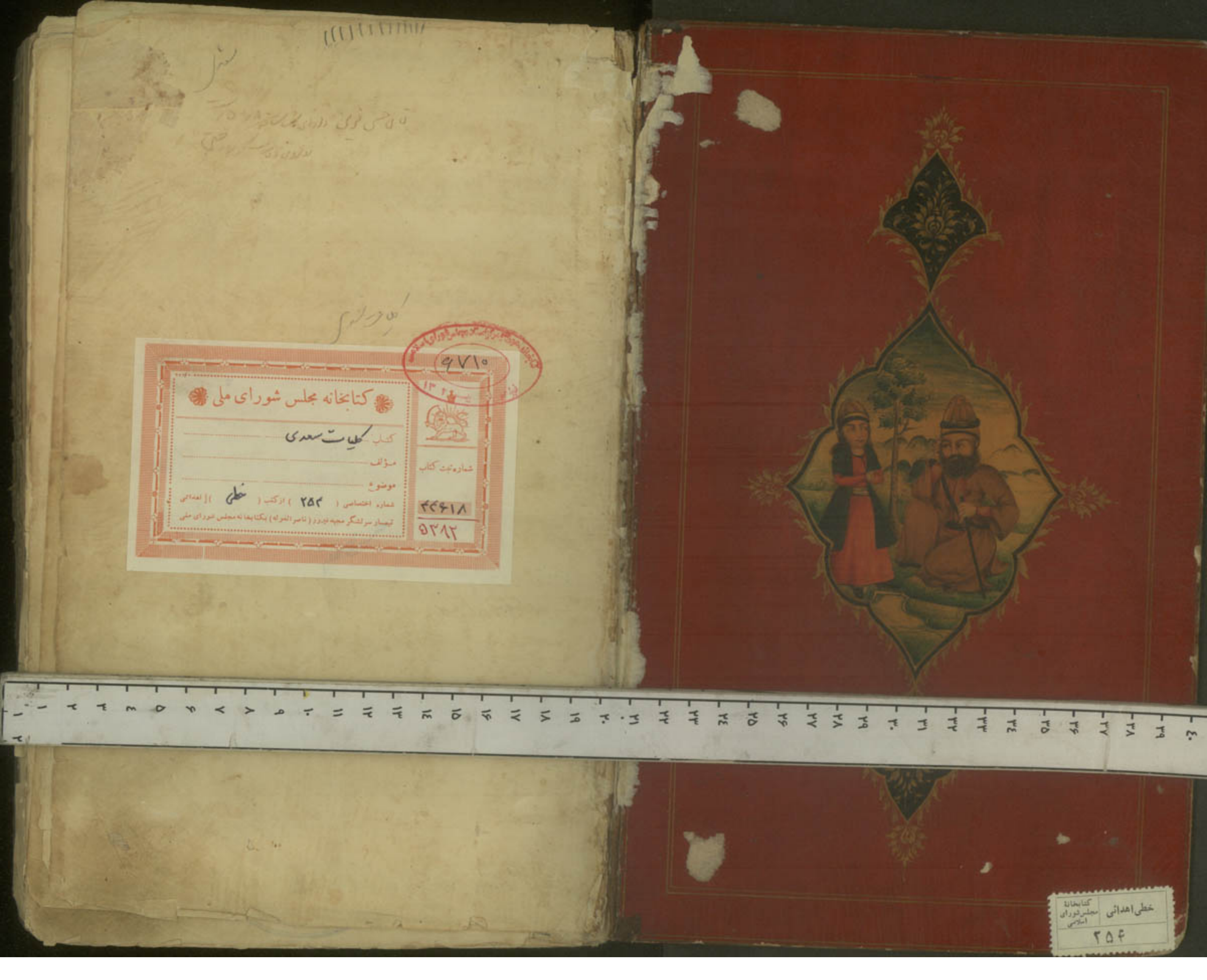
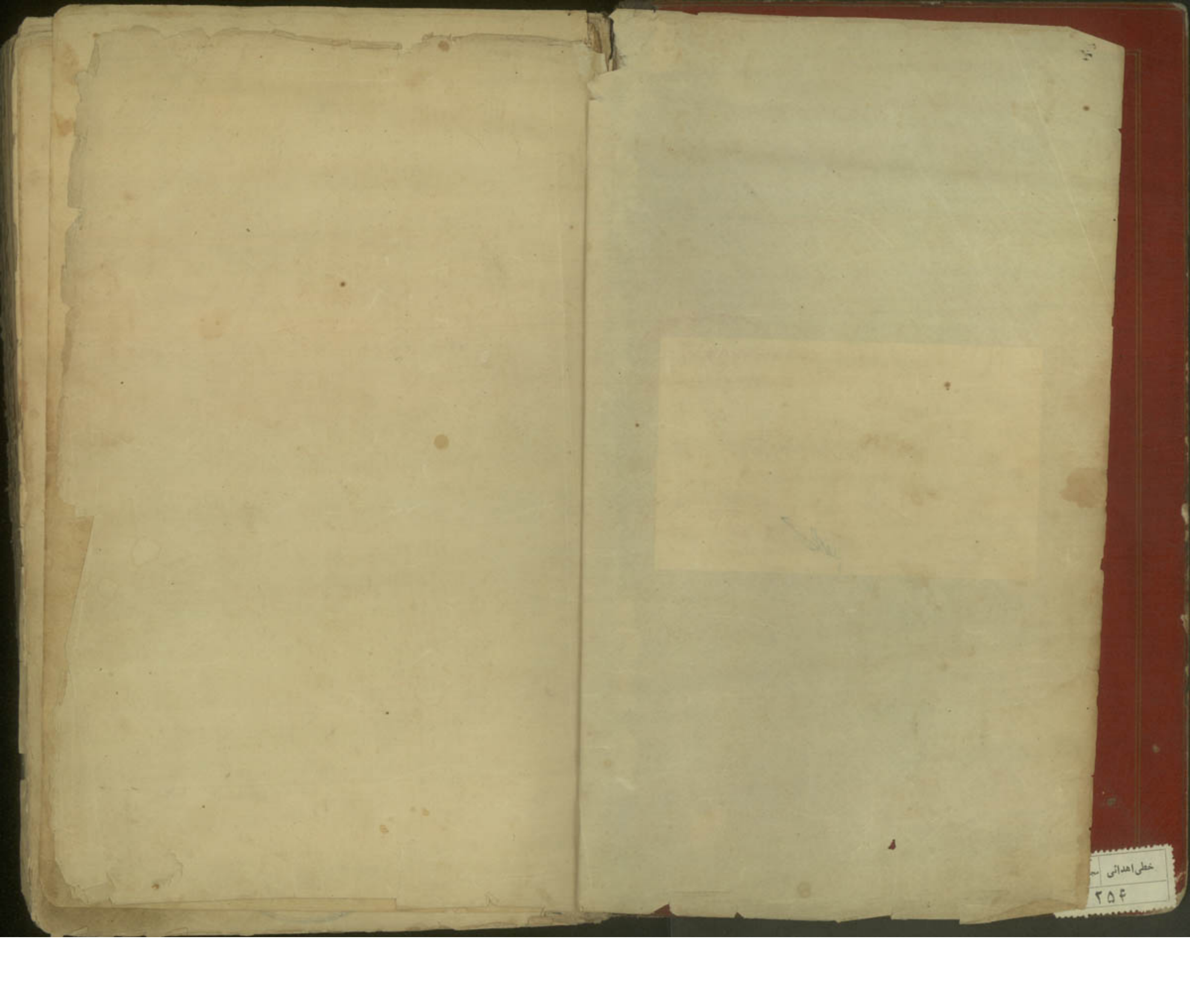


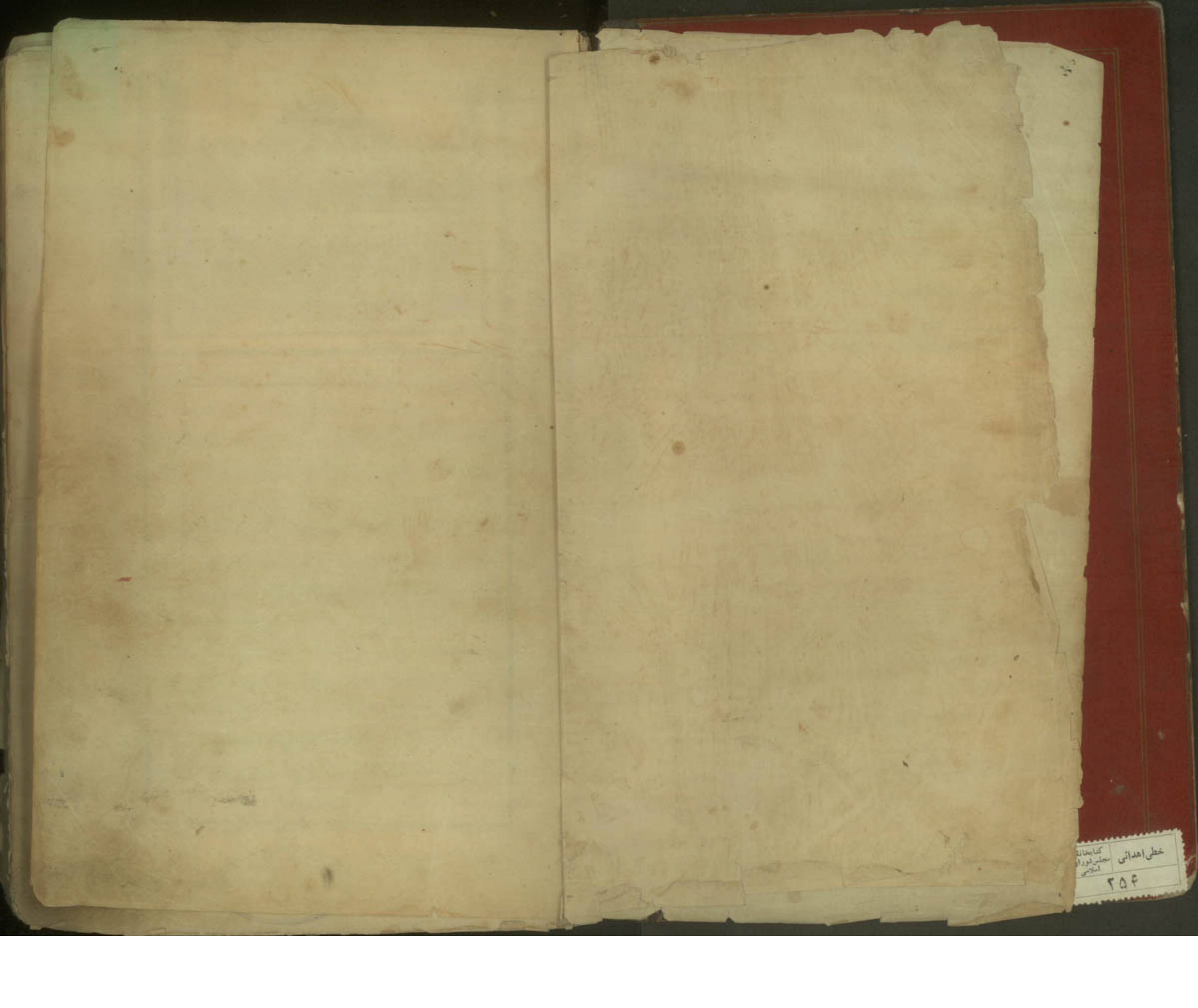


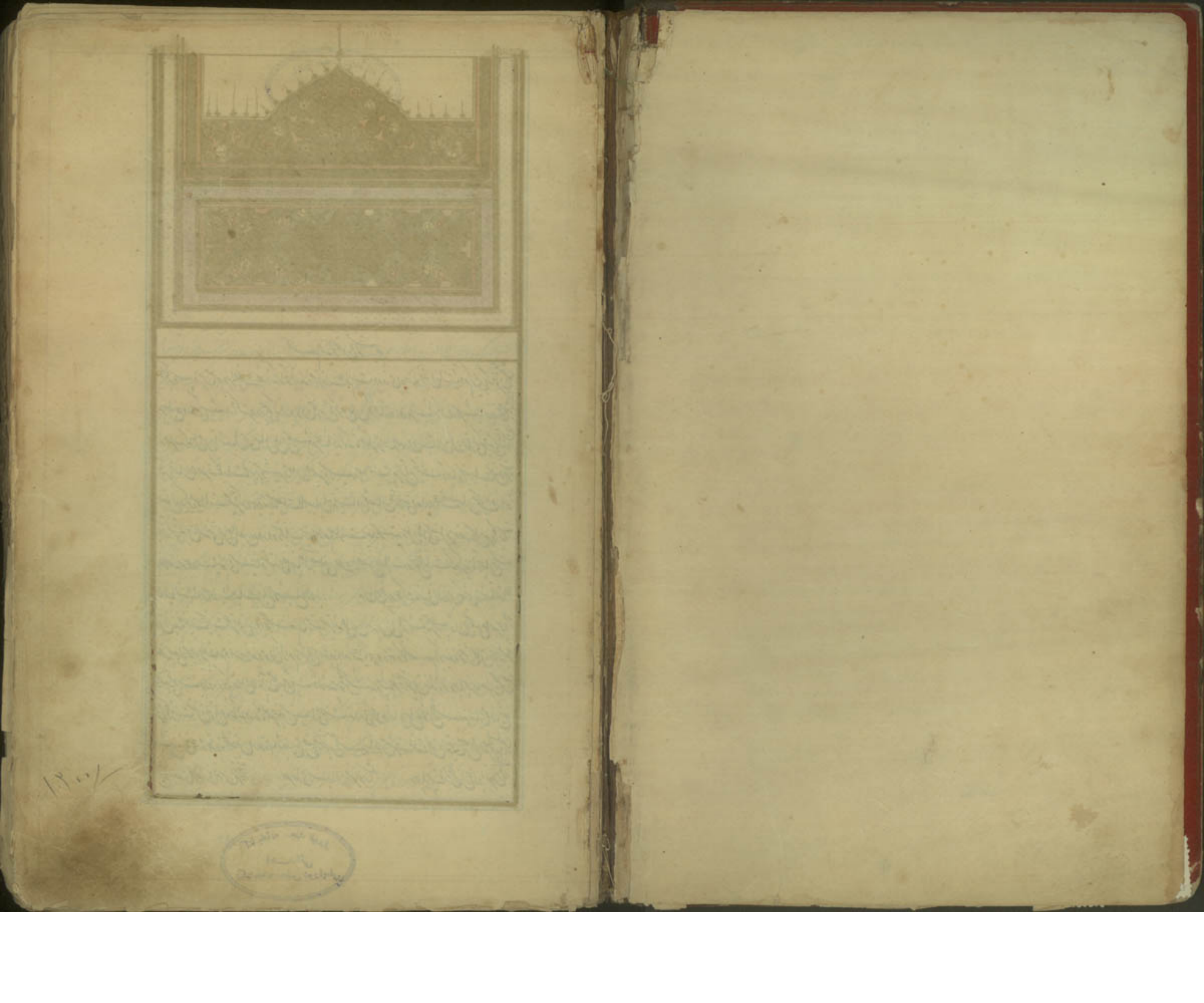
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۲) از کتب (خطی)(اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید نوروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۸
۵۳۹۲
۹۷۱۰
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۵۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۲) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۸
۵۳۸۲
۶۷۱۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۳۵۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شماره تبت کتاب
۲۵۴
خطی
۴۴۶۱۸
۵۳۹۲
۹۷۱۰
خطی اهدائی
۲۵۴


خطی اهدائی
۲۵۴


خطی اهدائی
اسلامی
۳۵۴





بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبود را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان حلمش در گوش جان هر گناهکار در هر شبانگاه در هر شبانروز چندبار
مژده میرسد که من تائب من سائل من مستغفر بخشاینده که تا عنکبوت پرانند عصمت دوستان گرد غاری [illegible]
و هر دو جهان را بطفیل کاینات بر بشر و ملک مطهر و صاحب تیغ و تاج [illegible] و بسیار افضل نطق و ترجیح
عقل از دیگر حیوانات ممتاز گردانیده از مصیبت عاصیان [illegible] در قصاص الاشیا [illegible]
بآرایش لولاک لما خلقت الافلاک یعنی محمد عالمین درود و تحیات بحد و سلام و صلوات بعد رسید رسل و هادی سبل و مقصد کل سرور کاینات
و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده و [illegible] دو جهان
عالمیانست و بر اصحاب و احباب و اتباع و اشیاع او باد   بدان ای عزیز اعزک الله تعالی فی الدارین که سبب ترتیب این نسخه آن بود که
این بنده ضعیف نحیف احقر خلق الله و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر المشتهر بیستون در مجمعی حاضر بود در
حلقه جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و دو سه تن گوینده خوش الحان ترانه [illegible]
و مجلسی دست داده بود که خاص و عام آن مجلس را ذوق تمام بود و چند [illegible] و چند خرقه بتحریق شده بود و حاضران مجلس
فرو گذاشت [illegible] در دیده [illegible] چندین [illegible] از ابیات غزل [illegible] شیخ
شیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین [illegible] مشرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین
الشیخ سعدی الشیرازی قدس سره العزیز   نظر جانی بستان برهوا باشد   و چهار پنج بیت از غزل خوانده [illegible]



یکی از حضار بعد از آن که سماع بآخر رسیده بود این غزل از قوال طلب کرد یاد نداشت [illegible] التماس فرمود که نسخه
دیوان شیخ علیه الرحمه با تمام [illegible] اگر تمامه این غزل طلب داری [illegible] حسب اشارت ایشان را [illegible] و دیگر مجموع
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در همه نگشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت [illegible] این طلب یکی از
دوستان تشریف ارزانی فرمود و چون بنده را بدان مشغولی دید [illegible] که غرض از این مطالعه چیست صورت حال [illegible]
که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی [illegible] طلب [illegible] جمعی از عزیزان حاضر بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند
سعی باید نمود [illegible] فهرستی بر آن نهاده [illegible] بدین مشغول گردید و مجموع غزلها را در [illegible]
شیخ جمع کرد و [illegible] غزل بطریق حروف تهجی نهاد چنانکه طالب آن [illegible] در سنه [illegible] و سبعمائه
هجری با تمام رسانید بعد از [illegible] نسخه [illegible] عزیزان [illegible] حاضر بودم
شخصی [illegible] و این بیت مناسب حال [illegible]   من در وفای عهد چنان کند نیستم [illegible]
یاران التماس [illegible] غزل [illegible] که فهرست [illegible] حروف اول [illegible]
نهاده بود [illegible] فهرستی [illegible] غزلیات [illegible]
و اگر سعی [illegible] حروف تهجی [illegible] فهرستی [illegible]
از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهاده در آخر [illegible] سنه اربع و ثلاثین و سبعمائه با تمام رسانید [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
اگر [illegible] نظر مبارک [illegible]
[illegible] و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین [illegible]
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین **فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله رساله اول** در تقریر دیباچه **دوم** در مجالس پنجگانه **سیم**
سؤال صاحب دیوان **چهارم** در عقل و عشق **پنجم** در نصیحت الملوک **ششم** در سه رساله **اول در تقریر دیباچه** سپاس بی عد [illegible]
و ستایش بی حد و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال جود [illegible] هر دو جهان [illegible]
و هر چه در او صاف [illegible] عالم [illegible]
خصوصیت [illegible] آدم [illegible]

از جهان آفرین با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای مهان و مقتدای جهان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سحاب [illegible] اشخاص انسانی [illegible]
و دریای بینهای حضرت ربانی [illegible] چون سحاب [illegible] دریای عالم صور [illegible] سفینه مختصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سحاب [illegible] ملک و ملکوت و حمال اعمال و اثقال عالم جبروت [illegible]
بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجودی [illegible]
[illegible]

[illegible]

ساخته گشن و خانه دل از تعلقات که نفس بر او آخته گردان سلطان نفس اماره را اگر ... روح و جسد تواند ... [illegible]

اما چون موصوف است بصفات عمل صالح و ورع ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

موسی او گرد عمامه حضرت بر سر عیسی او نهاد [illegible] که شمه از انعام و بلندی چنین [illegible]

که من جا و ز ار [illegible] سال [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت دوم [illegible]

[illegible]

بخشیدی پس به تقوی گرایید کنی و لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد چه گفته
تاکیدست که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن چون قدر [illegible] وقتی باشد که معنی این [illegible] یافت شود و بدانکه تقوی بر دو نوع است
تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از جبار رب العالمین در حال که
و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون [illegible] که صالح را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه
از روز قیامت حساب عرصه عرض اولین و آخرین باشد تا کجا را تاج کرامت بر سر و قبای ملامت در بر و در تخت ملک
ابدی و دولت سرمدی تکیه زده و آن گناهکاران پریشان روزگار زوال از داغ ندامت ریش و سر از بار خجالت در پیش این چنین
موقفی بترسید و دست از گناهان بدارید تا خدا توفیق بخشد [illegible] عند ذکر فی ملاء یوم التغابن و [illegible] المزدجر
یا غافر الذنب [illegible] فی قبل الاساری [illegible] علی [illegible] گدایان [illegible] از محشر تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان [illegible] از ز قیامت که گوئی آفتابان [illegible] تو خود چون ز خجالت سر برآئی که بر دوش بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیا پس از عقوبت عذرخواهان این بیان که کردم تقوی صالحان است تا بیان تقوی عارفان آنکه عبادان
[illegible] اگر گوشه خاطر ایشان بعمل نا کرده التفات کند از عذاب روز قیامت نترسند بلکه در کمال از خداوند شرم دارند که در حضرت
و مطلع در روا باشد در نظر بزرگان [illegible] اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد آورده اند که یکی از بزرگان [illegible] در دردی گفته [illegible]
پای دراز کن چون شبها گفت شبها بسته و شرم از خداوند میدارم که ترک ادب باشد پس ای زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس
ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید و ای جماعت عارفان ان الله
خبیر بما تعملون [illegible] اگر [illegible] نگاه دارید که خداوند حاضر است و بیانش این است که [illegible] حقیقی [illegible] رسول الله
[illegible] فعل [illegible] عمل [illegible] کرده ام [illegible] فرمود [illegible] و هو الذی یقبل التوبة عن عباده یعنی توبه کرد [illegible]
[illegible] بار آمد گفت یا رسول الله [illegible] گفت [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] لا عین رأت و لا اذن سمعت [illegible] و خاطری در سینه گذر [illegible] که خداوند تعالی [illegible]
و [illegible] مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله [illegible] این سخن بشنید و بنالید و زار [illegible]
حسرت [illegible] بسیار [illegible] دل [illegible] جان بحق تسلیم کرد و صالح از [illegible] اندیشه [illegible] فردای قیامت
[illegible] و عارف از دوست شرم دارد [illegible] که قیامت نقد است [illegible] رضای دوست

سزاوار

ار دو گیتی بگذار هر از [illegible] عمر باشد از بر بگیرند هر آنکه [illegible] تو مقصود کی آتش افتاد و رواست [illegible] همه عالم الحکمت بیخبرند [illegible]
الطیب عیشنا و ربیع حیاتنا و ان لم [illegible] عیش العدو و الطیب اذا [illegible] صباح [illegible] و عیب
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای مومنان تقوی پیشه بادو [illegible] دوستی [illegible] فرمان بر [illegible] دعوی [illegible]
چنانکه فرموده است [illegible] دعوی بی بینت آورده و ثابت نشود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندیده فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم همچو آن کسان مباشید که
توحید ترک داده اند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در حسرت [illegible] شد [illegible]
خود شناس [illegible] معرفت الهی است هر که خویش را نشناسد [illegible] چون گردد [illegible]
چه [illegible] بر تو باد [illegible] که [illegible] حاجت [illegible] فرمان [illegible] که [illegible] ذکر و عبادت [illegible]
[illegible] مشاهدات [illegible] در خبر است [illegible] علیه و آله و سلم [illegible]
من [illegible] صباحا [illegible] الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل صباح [illegible] چشمهای حکمت از دل او
بر زبانش [illegible] قیمت اوقات عزیز [illegible] ضایع گردانی [illegible] در آینه [illegible]
توان دید سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده کی نماید جمال دوست فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم
انفسهم همچو آن کسان مباشید که [illegible] فرمان خدا و رسول [illegible]
چه [illegible] الیه تعالی [illegible] الذی [illegible]
[illegible] خود [illegible] ظلمات [illegible]
[illegible] من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة [illegible]
[illegible] خلقنا من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة [illegible] خود شناسی [illegible]
[illegible] در [illegible] قل سیروا فی الارض [illegible]
در زمین [illegible] نظر کنید [illegible] چگونه [illegible] در زمین [illegible] چگونه [illegible]
و شاخ و برگ [illegible] درخت [illegible] که [illegible] سیروا فی الارض یعنی [illegible]
خود [illegible] که [illegible] اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی

انفسهم و جای دیگر سیر ما بدو فی انفسکم افلا تبصرون ع مرا که سر عالم وجود وجود است عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست ...

با ما و جهان گردیدیم خود سر بر زد و در شش مکان بیرون بود آنکه با ما در طلبش جمله جهان گردیدیم صورت یوسف نادیده صفت میکرد ...

تا میان آمد و معشوق دگری دیدیم همچو بلبل همه شب نعره زنان تا سحر شب روی ممود و چه خاموش بیان گردیدیم باول سخن آمدیم تا مقصود

از میان فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافران از ترک شناخت ... نخورند و از معصیت باک ندارند اصل ...

اعتقاد است این جمل ... [illegible] ... بر ادای عبادت تقصیر و تهاونی ... از شناخت یگانگان ...

نسوی که از تو ... [illegible] ... دوست ولا تکونوا کالذین

نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون ... [illegible]

[illegible]

بازاری ساخته این ... که ترا با همه یکسان ... بود این ... که ترا نزد همه خسان جای بود ...

هر که فراموشی عشق ما پیشه نسازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نکند ... در عالم ملکوت ...

فانسیهم انفسهم ... الفاسقون ... استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان

[illegible]

وارد و با جان عاشقان همه غمزه‌ها دارد و جوانمرد آنکه هم عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق او را گرد
فضیلت بر کسی فرود آرد و آن دیگر بود اما عاشق از همه بیشتر بی معزول و اگر تصرف کند آن تصرف منقول محمد صلی الله علیه و آله چون شب طالب
در راه او آمد و بی استحقاق خویش می دید که او را این صحبت نباید که حلیه و بیرون باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود
گفتند لم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده چون موسی از طلب رب ارنی لاف زد او را حکم کرد که او در استحقاق نبود و داغ حرمان بر جبین حال او
نهادند و ارنی لن ترانی جز این ساخته بر صدق و شوق او روانه دیده او بود بکرد و جوانمرد عشوقی همه جباری و دلداری است و عاشقی همه ذلیل
و بردباری معشوق را همه تعزز و کبر و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و ذلت عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک معشوق همه
این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی و افتادگان را در محنت این ندا کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجات فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین **مجلس چهارم** بسم الله الرحمن الرحیم نام خدا و دوست که نام
نخواهد صبا برده گل شکفانده و با گیسوی شمشاد بجنبانده و بی قلم او زر در غنچه نهاده شود و مصنع او ژاله بر لاله بگذرد و نام ملک است که
عمله صبا قامت سرو بر آسته است نام در ذوالجلالی که طراز ملک و دوران فلکی جنبش است و غیب جنبش از شیء و گردش گشته کار او است
هر دیده که نه بر جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه دوست او بود تیغ
قطیعت بر گرفته باد **حکایت** یحیی بن معاذ رازی گفت الهی جلالت اندیشه‌ام با جلالت قلبی همچو کره فضه به تصرف جان بیارا کلم تعبر
الهی بهمت و جلالت الهی همچو کره فضه به تصرف جان بیارا و کلم تستقر الا برویت خدا او نماند همه دنیا را بهاییه ساختم و داغ در دل از آن
کوه ساختم و آنکه می از هجر جلال اند اختم باهیچ چیز قرار و آرام گرفت الا به نام تو و همه عقبا را تمام بهایه‌ام کردم و داغ در دل از آن
میدان کوه کرده نهادم و بهر طرف انداختم با هیچ چیز قرار نگرفت الا به دیدار تو پس ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبا
جمال و دیدار تو بس ای جان جهان من از عالم نام عالم تمام آنی اگر بر گستاخ داری که بی تیغ جلال تا شهید شوی گو اینک جان فدای
تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم یکون حطاما
در غیب و آرایش کار زمان است تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردن است بکدیگر بسیاری مال و فرزند و این کار
بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون باران است که بر زمین آید و نبات سبز برویاند و روز چند
خرم باشد و خلق را شگفت آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس بادکی و در کاری خشک کرد دیدم ثم یکون حطاما پس خاک کرد
و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ

بمختار بهشت نیک مختار او ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان شاد کنند و مغرور و فریفته گردند
جان من ار سر آیه‌ی انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشاه عالم عیب دنیا بیاید آمد که بیند و بمقدار او گویند
بنماید تا مومن دل بر وی ننهد و بطلب او مشغول نگردد و تا صحیح بهشت مغرور نشود که جوانمرد اول در دنیا عیبه که دنیا را تقاضا است و دل
بر خلق نهد که بنده را به آرزو اندیشه می تحصیل من بعد و ستم الهم گر اجوانمرد آن دنیا چون تو عاشق بسیار دید و یکی بس و فا
نکرد و بدانکه با تو هم نکند کس را از او میان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده بوده است سه هزار سال عمر او بود چون بار رسید ملک الموت
پیامد او را دید در میان نی تنی نشسته زنبیل می ساخت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل کسی که
او را چون تو یی در پی بود چه روای خانه ساختن بود **شعر** انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل نوح پیغمبر علیه السلام
هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول
و خرجت من الآخر دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری آمدم و از دیگری بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته
بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانه و عصا خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا می روی
گفت در این خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کار او است ابراهیم او را نزد خود طلبید گفت ای درویش
این سرای است خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون
پدرت هم در گذشت گفت مر گفت چون تو بمیری که را شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی در آید جای نشستن
سرای **حکایت** عبدالرحیم گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارت می ساختم رسول صلی الله علیه و آله بر ما بگذشت فرمود یا عبدالله
پدر خود را بگوی که حیات از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای مکن ای عزیز عشق دنیا دامی است تو را و همت
دنیا چیست لب از دست شیرین و لمس لعل صیاد است استاد عاشق در بام غیبت کور و غافل گر این غافل ملک و معارف
دام و وسوسه نکند دارد و دل از این دانه و دشت عشق بر باید و گردن از کمند صیاد استاد و جهان دارد ز سلطان عرش نیم آید که تا
آلذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور در دست دارای و آوردی و حلاوت این حیله شیطان
و دستمال عزت ما مان طلق و رسد و قدرش در کوی ملامت تو حیله عمر و لب در چاه خذلان شد الا مرا ز آن قوم
که و اما الذین شقوا ففی النار چو مرد عروس ایمان داری لیکن حلیه ندارد تقوی نداری و درخت توحید داری لیکن ثمره
ندارد تمام افرار داری و لیکن خدمت نداری نه آنکه عروس بی زیور لایق نشاید و درخت بی میوه بر هیزم شاید

وحاتم بدکیش لعنه الله و بنده بمعنی بوخش ابا یدان تا غصه برک بارس مداری سر گریبان من و سکون بر بناری که بسیاری
بود که بساط فراغ نه شود و بسا کاروان که در منزل فرو شود وای ستمند مسکین چه آن بود که تجربه قلب المروتی چه سلام بود که
بر جهان ترازو واکداری چه معرفتی که هر دری سنگ بر کان انداری چه نوکلا بود که بلقمه اورا باور نداری هیچ دینی بود که غنای
عالمی با هر دم حرامی بباد دهی که از هر ذره از ذرات وجود قبله ساخته نه بستار اعیب بکس در اردار از اکوش منع
که اگر بشان چند بعصمت تو بر عبد الله بیاد آله بیاری حسن سرکار از دو بیرون مینیا خلعت وصال پاکسوت الزاق باوج حوری
بر جهانی نوکشته باتاج مقبولی بر رسته اگر از غیب صدره وصال نصیب تو آید از شکر بیا سا جوانمرد وکلی مرا از آنکه او روش
پستی ومیانش سستی و اخرس سستی منتهی به پستی است سرای که یکدر انقیاد دارد و دوم بزوال و سیوم بزوال حاکه سماع الان دام
که وقتی سید عالم و سرور بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت بتول عذرا فاطمه زهرا شد دید که بر بوریا خفته لیف خرما در زیر
بالین کرده و بقدر یک ارش شال در بشارت نیم بستر بجای شمعه برسر افکنده زهرا از ان شدت فاقه بر پدر بزرگوار شکا
کرد به سبیل تعریض و تصریح بجناب فرمود ای جان پدر فاقه را فخر الفقر فخری انتساب باینهم بر ان اعتماد مکن که دختر پیغمبر و جگر گوشه
حیدر مرو مادر شبیر و شبر هم بعزت جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم
از قدم برگیری تا از عهده اینها بر نیائی حکایت مهران بن میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت و دیدمش بر خاک نشسته
نه بالش و نهالی و نه فرشی و فقالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد دست از سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد گر چه...
جواب داد گفت ای میمون بدانکه اجل من رسیده است و مرگ رحیل بدرخانه آمده و میوه فوت از جهت از درخت عمر فرو ریخته
هیچ طاعت ندارم که بحضرت حق و صاحب شاید که از طمع نیکو فضل و رحمت خدای ای میمون بسمع و عقیدت ازین بشنو و قلم بیاری لوح دل نقش
کن و پیوسته در پیش دل نگاهدار که نجات و شرف و عزت در تنها نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمتی نباشد
و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست خدا وند را بو عده آن مستوار دار که همه روزی بهان
بر در جوانمرد اکر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم و بستان است از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم را ندیده ای دل
و جان بحق تسلیم کن که کریم سخاست اکر عاشقی ان ستاره شیرا کن اکر عارفی جان پیر محبت فدا کن اکر بنده پنجاه او کن
دل رضا کن در همه جهات اعتماد بخدا کن تا چون تاج برسر شهید شهادت در زیر زبان کیر شکر در دهان نه کمر کر ذب بر میان
بند پیراهن درد در پوش تیر زوق در سینه برافروز رونق طراوت تسمه بر جبه و تیغ کین دار نشر بخشید رونر زبانک

پیراهن سیاه ازسرورش صادره جفا چاک تن خسته وحسد بنفس ما بای صحبت فرو کند از هر چه داری بکبار بذل اکن تا مجرد نرسی
و چه در سینه محبت زر و سیم انبار است تحقیر فرو رو جه بکو وعونت اگذار و عمامه وطرز طیلسان شوخی شانه و رابطه آتش درآن بن
چون به ین صفت گردی که خداوند بهر اسر به سعادت به بنده وبارت شکل نسیم و بصر بصیرت بکشاید پس قال الله فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ملکا ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته مجلس چهارم
العزیز من علی و ذکره بنده گروهی بیاد حق مشغول و گروهی بیاد خود تا کسی که بحق مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول از حق بکار نست جز
دوری بست همه محال است اگر نفس را از اسباب علایق النت تا از همه رست نشود به درگاه حق نرسی حکایت یکی در بیشه‌ای
عارفان بایزید بسطامی شد و گفت سی سال عمر خود در جستجوی حق بسر بردم و پای پیاده کرد و چند دشمنان دین ز بهر او تن
بر داشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بشتر بجستم کمتر یافتم هیچ نوال گفت که
مقصود در سه سنج کفت اگر جوانمردی دو قدم مسافت بیش نیست یک قدم بر نفس است و دیگر قدم بر حق قدمی بر کبر از خلق و آنکه رسیدی بحق تا دام او
در آن باشی که بد خورم که علم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو خدای حق نباید جوانمرد اهر بار از کاهلی که بخلق کنی با حق کن
تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره قطره قطره با تو بار زنگ از کنم قطره از سر بیارد و قطره از بر بیارد و دو گنج سعادت ازان...
با بر دار قطره که از سرت در آید آن را اشک گویند و قطره که از بر آید آن را از شک خوانند اشکی از چشم ببار و رشکی بدل در آر
که چرا نافرمانی کردم از رشک سر و ز رشک بر دل تو تو به بدار تو به نیست و نیست لعز نیست و عزیمت بحضرت دارم بسته نیز را
دل که به تو به کردم سر که به حسرت خوردم دلی که به رحمت کردم جوانمرد آتش دو است آتش معصیت و آتش مصیبت آتش معصیت را
آب ایمان کشد و آتش معصیت را آب دیگر آتش مصیبت سوختن توان کشت کار آن خاک بستان را آب بسیار در وجود
و خاک پشیمانی از ترس خداوند و درد جوانمرد او به که نه از خوف حق گریان است آن دیده نادیده است و دلی که از فضل حق را جویان
آن ماه او را بهشت بری گشت ای بر جا که خلق عالم از بیکران خورشید جز ای بی بخشیده اند کشته آن کدام است کشت یکند ملامت حق تعالی
میفرماید خاصه دوازده مخلصین بنده در دلش اگر بگذرد ذوق اخلاص خشیت بودی پروای کونین عالمین و اعراض و اغراض بینی
جوانمرد از قم قبول آن طاعت شد که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست گفت اخلاص مرد
الافلاس و بیچاره که وعجز و درماندگی بست غریزی اگر بسیج روی معشوقان نداری زرد روی عاشقان باید بیاری و از رجال کوبی
نداری درد یعقوب باید بیاری اگر بخبر مطیعان نداری ناله در دمندان بیار سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ما صوت احب

الٰهی من بصورت عبد عاصی ام و هیچ لوازم غیر ترتیب بدرگاه ذو الجلال از لوازم بنده عاصی که از سر کار کرده در مانده و مجلسی بناله و کوهم

خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آمد که عبدی اگر کار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم اگر

جوئید از ما جوئید کار ما است که خدائیم ما ئیم که ما ئیم چون ادعیه ایم در پادشاهی همتائیم در وعده با دعائیم اجابت کننده دعائیم

هر ساعتیم هر شناختی از اسمائیم صد هزاران عالم جستجوی ما برانداخته و صد هزاران عزیز در بادیه طلب ما که جان داده و صد هزاران

جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله مانده و صد هزاران [illegible] کاجلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفته و صد هزاران

جمال حضرت ما در بوتهای محبت بسوخته عرش از کرسی می پرسد که [illegible] کرسی از عرش سوال میکند که [illegible]

زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان در دل اینها را شعله دارد [illegible] خواهند در روی

زمین آرند بگمان آنکه زمین [illegible] دارد هر روز که آفتاب فرو شود [illegible] روی بر کنند گویند ای آفتاب [illegible]

در مجلس [illegible] که از روی خبری داشت آفتاب گوید که [illegible] بالش [illegible] سید [illegible]

اما [illegible] لا ارباب [illegible] که ما ظلوم و جهول [illegible]

پارسایان در دعا گویند یارب [illegible] که پیوسته بوده ام [illegible] بوده ام [illegible] امید وصال که بود تا هم

فراق باشد یا هم فراق که بود تا امید وصال بود نه انفصال و نه اتصال نه قرب نه بعد نه [illegible] روی گفتار [illegible]

خاموشی و روی [illegible] نه اندیشه و نه فکر و یاد [illegible] که وهم آنجا فرود آید و نه [illegible] که فهم آنجا رسد [illegible]

[illegible] نه میان [illegible] که [illegible] بیان [illegible]

اگر در [illegible] خبر [illegible] اندر [illegible] شناسائی [illegible]

[illegible] نه از توحید موحدان [illegible] نه از [illegible] کلیم بود [illegible] فرعون [illegible]

نه اکر [illegible] **حکایت** سلطان [illegible] خان ابراهیم خواص [illegible] پیوسته [illegible]

آن [illegible] بود [illegible] رسید [illegible] که شیخ پیوسته ذکر و مدح [illegible] احوال [illegible] خود [illegible]

بیابان نهادم و در وجد [illegible] رفتم تا بدیار [illegible] رسیدم [illegible] رسیدم [illegible]

از ان [illegible] گفتند از فلان ملک است دو دختری دارد دیوانه گشته در سودای [illegible] گذر کرد که [illegible]

قدم در قصر نهادم [illegible] بسیاری انعام و اکرام در حق من [illegible] تا آنجا [illegible]

دختری داری دیوانه آمدم تا او را علاج کنم مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن گفتم دیدم آنگاه در آمدم گفت این سری کسانی است

که دعوی طبابت کردند و از معالجت عاجز آمدند تو نیز اگر شوی سرت آنجا خواهد بس نظر مود تا مرا نزد دختر بردند چون بسری [illegible]

نهادم دختر گفت [illegible] مضغه بیار تا سر خود را بپوشیم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و از ایشان [illegible]

که از روی [illegible] و که تنها نه مرد بودند مرد این است که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای [illegible]

چون دانستی که [illegible] گفت [illegible] گرد شناختن [illegible]

[illegible] نمایندی [illegible] دارم [illegible]

که [illegible] تا [illegible] ذکر الله [illegible]

اسلام [illegible] گفت [illegible] در دیار اسلام [illegible] کعبه [illegible]

نظر کن [illegible] کعبه دیدم که بر بالای [illegible] و طواف میکرد [illegible]

کند و هر که [illegible] کعبه رود [illegible] طواف کند [illegible]

خود را [illegible] لطف حق [illegible] الله [illegible]

الیه [illegible] در [illegible] که عبارت [illegible] روحی

مثال [illegible] کرد

که [illegible] معرفت [illegible]

[illegible] ملکوت صلی الله علیه و آله [illegible]

هر که تو خود را شناختی حق را شناختی [illegible] شناسائی [illegible]

او [illegible] شناختی [illegible] شناختی [illegible]

که در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجود است و همه جای [illegible] عالم وجود جان [illegible]

دست و پای [illegible] همه جای [illegible] خدای تعالی همه جای موجود [illegible]

جو هر [illegible] مخلصان [illegible] عارفان [illegible] منزل [illegible]

هر چند [illegible] آن [illegible] شب و روز [illegible] همه شب و روز در رفتار

چشم‌ها بسته کرد و دایره میگردد و با خود می‌اندیشد که یا حضرت عزل برده باشد یا مار شام چون چشم از خواب بگشایند نگاه کنند هم
بر آن قدم بود که بود اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی که جوی با وی نبردی اگر گویی هستی خود را در شناختم گویند دوی هستی
برد و دوی شرک محض است اگر گویی هستی خود را در شناختم گویند نیست است تا چون شناسند [illegible] الا در کتب [illegible] مختصر
اقرار کی تواند دیدی هزاران جان تقدیم علی حال نعلین آن درویش شنو تا خود چه میگوید در میدان مردان مبارکه تجلی
است این دولت **حکایت** جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که ما فعل الله بک قال طاحت العبادات و فنیت
الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادتها باد رفت ما را هیچ سودی نبخشید مگر دو رکعت نماز که در نیم
شب [illegible] میگذاردم جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی تا در جهان
وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و هر سه قهر بر سینه راست کند که بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر
بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی
دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثورا ای بسا کسان که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و ای بسا کسان که جامه
دشمنان پوشیده و نامش در جریده دوستان ثبت کرده‌اند و او از آن آگاهی نه **حکایت** آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود برصیصا و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته که نظر با سمان کردی
تا عرش دیدی و اگر بر زمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی ملاحظه کردی چندان کثرت مناقب بر وی داشت که زبان از وصف آن عاجز
شود و چندان مجاهده و مکاشفه در او بود که وهم و افهام از وصف آن قاصر آید هر سال چند هزار بیمار و مبتلا و معیوب بصحرای
صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی علت [illegible] هر یک را
بیاوردندی بود در حوالی صومعه و پیشانی چون قرص آفتاب انجام نور بر عالم منبسط کردی برصیصا بر بام آمدی نفس مبارک بر آن
معلولان میدمیدی مجموع یکبار از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کاری چندین در لطف الهی بر او گشاده و در باطن تخم قطعیت
در کمان حجب نهاده و او بظاهری بیدار خلق حق بکار و در باطن تیغ هجران کار زبان او از ظاهر بسیم اندوده و باطن از
حقیقت پالوده بیچاره نمیدانست که سی سال است در خانه می‌آید و حضرت دوست را غیبانه نهفته که از لوح و قلم [illegible]
تو غلبه باید در آن مدت ابلیس سلسله وسوسه و دام ترهات در صومعه و بر زیر خاک پنهان کرده تا [illegible]

اوا و برد و هر روز ابلیس را غیظ و خشم آشفته تر در دست طاعت برصیصا بحر آراسته تر تا وقتیکه دختر پادشاه را از علتی پدید آمد که
اطبا از معالجه او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاهی [illegible] هر سه در کشف علت خواهر
بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز خواهر را بخفته چون موافق آمد گفتند [illegible] و هر سه را خوش شده خواهر را بصومعه او
بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت خواهر را شرح دادند برصیصا گفت بیمار را وقتی است که در آن وقت اجابت
توقیع کند چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت فرصت
آن آمد که جان و ایمان چندین ساله را با آب شهوت فرو شوید بادی از دماغ شوریده دمید عابد و بیهوش شد دیده زاهد بر جمال او
افتاد ابلیس سر دم وسواس بر آتش نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد دست تطاول در امانت برده نسیان و غفلت دل عاطر او فرو
گرفت هوا را متابعت کرده وسوسه ابلیس را انقیاد نمود دختر از وی در وجود آمد ابلیس بصورت بشری از پیش محراب پدید آمد
و از کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و نه کریم و در توبه گشاده است و لیکن
تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده ماند برصیصا گفت سبحان الله چگونه [illegible] پنهان داریم و در روز روشن هر دو جهان چگونه پوشیم
ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم بیرون رفت خبر ندارم
ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا رفت و دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خیل و اتباع
باز آمدند چون خواهر را نیافتند پرسیدند که زاهد دعا کرده و خواهر شما شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود
باز گفت ایشان [illegible] دو روز صومعه بیرون آمدند و طلب خواهر را بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزه بر سر ایشان آمد
و عصابه بر سر و پشته بر پشت نمودار شد از او سؤال کردند که [illegible] دختر پادشاه را
مطلبید گفتند آری گفت زاهد با وی زنا کرد و از خوف آن او را بکشت و اینک زیر خاک پنهان کرده است و ایشان را بر سر خاک
آورد چون کاویدند او را کشته دیدند جامه‌ها چاک زدند و خاک بر سر ریختند و زنجیر در گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد
از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شد پس دار بر زدند و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که اعتقادی در او داشتند
و سجاده [illegible] بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه چشم کشیدندی هر یک پاره‌ای سنگ [illegible]
بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای [illegible] و آنکه ترا چندین سال خدمت کردی [illegible]
که [illegible] این داد که بر سر دار است [illegible] سجده کن تا ترا از سر دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس سجده کرد و از [illegible]

همان ندا آمد که سنگ برو نه گنبد و جانش می رنج فرستید و قماش میکان انداز زنید [illegible] خان [illegible] پس ندا در داد
که مکان عاقبتها انها فی اثار خالدین جها جو [illegible] وار این سبب که از بندگان [illegible] شده است و کسر این حج بنداده اند داد و [illegible]
گفت الهی سر خود بر من آشکار کن تا بدانم که عظیم رسانم و چیزی اشتباهی روز این مکشف و سبب ندا آمد که یاد داد و اگر چیزی از آن گرمی
که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو بگوییم گفت از این سر من بر تو بنا بخواه تا در مرگ بر تو بگویم داد و گفت الهی مرگ چون [illegible]
کنی ندا آمد که همه بندگان را در حرفت آن ولایت بگویم لا تخافوا یا کریم تا کیست از جلیس یاک [illegible] که غم بدرد
باز بسیار آواز آمد که دل برد از مجلس را در مرگ الهی ما این دو را در روی تک تمام چون جان بسته سدد و گو نه زرد و دل بدرد
و دیده بر است و چهره گرستن گیرد تا آواز از کلی جانب آید سعادت شقاوت در آن نفس با ز پسین پدید آید و تواند بود که
نیک بخت بد بخت و بد بخت نیک بخت گردد نعوذ بالله منها بالشقاء و نسئل عنده ام الکتاب روز نامه نزد یک من است آن را
نویسم و من نگویم نه ترا که نویسم خبر کنم و نه ترا که پاک کنم الکاه گردانم و نه کس را خبر کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فلا منتهم
الهم ارشاد در سال سیم در سوانح احوال صاحب صاحبقران خواجه های نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب
الدیوان الماضی علیه الرحمة والغفران لوامع کاظمی کحضرت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین و فخر السالکین
علیه الرحمه نوشته و از حضرت او پنج سؤال کرده سؤال اول آنکه دیو بهتر یا آدمی سؤال دوم آنکه مراد از تمنی چیست که بس دو
نمیگردد سؤال سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضل یا حاجی پنجم آنکه به بستانند از خلق و تسارع
آن پدر بر سد و پانصد دینار زر برای علوفه مرغان آن اتوالی فرمایند که بعد از این چه نوشته شود و آن شخص که کاغذ بیاورد
باصفهان سید خود اندیشه کرد که من یار داده ام که خواجه خود اخبر از شیخ نشنیده است و از بهر علوفه مرغان داده و قبول نکرد
من خود را در معرض حرمان در آورم و صد و پنجاه دینار زر از او بر گرفت تا کاغذ بحضرت حضرت شیخ
شیخ چون بر مضمون توقف یافت بدانست که غلام تخلطی کرده اما با او گفت فرمود فردا بیا تا جواب بنویسم و دیگر غلام
و شیخ کاغذی بر بسته بدو داد بر خواست روان شد چون کاغذ بحضرت خواجه آورد خواجه بر خواند در آن نوشته بود که در
اوقات فرزند عزیز دام بقائه بلطایف طاعات و خیرات آراسته قطعه آنکه بر رسیدیم از حال بنی آدم و دیو گویم که دل الکاف ببرد
دیو گریزد از آنقوم که قرآن خوانند آدمیزاده که دارد که قرآن ببرد و در جواب نوشته بود قطعه
اولیس بایست بیست بدین است دوتن بود خانه و سند است [illegible] جا بر این شرط و چهره و سوگند است [illegible]

بر آن کہ حیلہ نقصای بدار زر و سیدر است و در جواب حاجی و غیر حاجی نوشته که یاد از عجب با دو حاج چون در عرض شطرنج بر
فرزین میشود و بعضی بر از آن میشود که بود و پیاده حاج بادیه پیما بدتر از آن میشود که بود **نظم** از من بگوی حاجی مردم گزای
گو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد و در جواب علوی و حاجی
بعمر خویشتن هیچ ندیدم من بجهان علوی که هم بخورد و گفتن میبازد بر رغم جستن شیم از رسول خدا که از شاعر شان بجا بر و از و
و بجواب استادر و ار نوشته خواجه شیرین گفتار مستادی وال مال تا فرزند باز و همت بال هر بار بیست سال سر باد
تا مباد سیصد و پنجاه سال خواجه روی بعلام کرد و گفت چنین کردی و زر کجا بردی گفت بار دیگر آمدم که خواجه چه دارد آر زر
و بر امید داد و قبول مکرده و این زر از برای علوفه مرغان بود من پنجاه خود را در مقابله بر گرفت و آوردم و صد و پنجاه دینار زر را از او
بر گرفتم خواجه علاء الدین با در خود در را فرمود که در این ساعت پنجاه دینار ز بشیراز رفته و این کاغذ بخواجه جلال الدین عطینی ده و ده هزار
دینار زر بگیر و در بدره نهاده بخدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد از این چند ماه کسی استظهار ما خواهد بود در بدر در خواجه در حال بکار سازی
مشغول شده روانه گشت چون بشیراز رسید اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود و آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بیش
شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین
بدولت ایام او همی نازد رسید پنجاه مرشد فرود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد مثال داد که صدر جهان جلال الدین
قبول حضرت و تعهدی بسازد ولیکن سفر او خیال کرده بود چنانکه بر سرابهای هر غبار زد جلال زنده بخواهد شد ای دریغا
که بندگان خداوند کار بنوازد طمع بریدم از او و درستی عقبی نیز که از نظام و دولت بنوازد و بدین استاد دو از نه مکتوب
چون بار دیگر بحضرت خداوند رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار دیگر کرده و دیگر
شیخ آورده بهادند و شفاعت کردند که این در بستان در شیراز از برای آینده و رونده بقعه بسازد شیخ چون فرمان خواجه
و سوگند ها خوانده و شنیده زر قبول کرده و در وقت آن با طاقی در زیر قلعه فهندز بساخت سال چهارم در وصل و صنع سعدی
سالک ملک پادشه ملک ملکستان ای الفاظ تو آفاق پر از در یتیم خرسعدی عالم ز فروغ تو منیر و ز شیخ عقل او کیتی اظهر تو عظیم
بیش شعار تو شعر دگر از اهل سخن سحر بیش تو نمانده حاجا کلیم سنده از آن بود تو مبرحه ذل کند مردم گز به سحر از حکیم
مرد راه تحقیق عقل بماند یا عشق این در بسته تو بکشای که یک عظیم گر چه پر در کشخص بمانند فرود در دفع و دل آیند از تو سعد عظیم
بانیه منصب یک از کرم بار نمای تا ز الفاظ خوشت نامه شود در یتیم باد آسوده و فرخ زنده و تنگ جهان خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ علیه الرحمه قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی
وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک اعاقب پس قیاس می‌توان نمود که این دو امر که فیه حسن جواب است که عقل مقدم ذات
و وسیله قربت حق است و داعی مخلصان بهمین رضا نظر کرده دو تشریف قبول ارزانی فرموده و صاحب مقلم شمرد اما راه از رسیدگان
پرسند و این ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی اجل جلاله که اگر آتش در وصف نماید و آن بنده و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در
جلالش عز اسمه چه توان گفت و بعد از آنکه این بنده فاضل است از فضل چگونه مفارقت اندک کردن با همین جهت و از پیشان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که فضل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه حجت است از آن
راه و ادب طریقت فاما چیستی شرح آنست که چاره را از راه دهند و نیک و بد را بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون
این دقایق بر آن است بر این برود که شخص اگر چراغ دارد تا از رود مقصود در رسد که علم اینجا حجاب باشد فضل و شرح این سخن را اگر فی
قوای کردند با قدر این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است مراد کتابی که بتجرد علم فرود آید آنچه بعلم حاصل میشود در نهایت همچنانست
که در بیابان از کعبه باز ماند بدکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطن است که مردم که همه اخلاق اصفیای اندرون
کم بود حجاب که ذات نفسانی از جمال مشاهدات رو فاطر و مدلس و حجاب آمد مرید طریقت را که سلطان علم ضروری خلاف
همه حاصل کردن تا صفات بشریه محو گردد چون مرتبتی بر آید با صفا و صفا طلعت شمولست آشنای گیرد و از صحبت خلق بر آن
شود و در تنهای خالت بوی کل معرفت و میدان گیرد و از ریاض قدس نظر سر تو الجنس حیدان عنایات فیض الهی متوجه
گرداند که زمام اختیار از دست تصرف ربائی ما داول این مستی را حلاوت ذکر گوید و آشنای آن را وجد خوانند و خبر از عشق نماید
و حقیقت عشق بوی آشنائی و امید وصال است مرد را این مشغله از کمال معرفت محبوب میکرداند که نه راه معرفت بسته است
و خیال جمال محبت بر راه نشسته صاحبدلا گویم که موجود نیست طلسم ملای عشق بر در است و گنجینه پر زر روشنه بر سر گنج می اندازد
فرد کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد هیچ راه ممکن کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف است
گنج عبارت است از نعمت بی قیاس نهاده که راه بسر آن ببرد هر پادشاه و قتی چند از خاصان او و سعت و شاید است که گشا
که بکیفیت گنج وقوف یابند شان ازین سبد بنوعی خواشان بریزد یعنی بشمشیر بعد از آن قصه گنج در افواه نیفتد کسی را دران هم
سان رهند که وارو بی پیوسته درد هند ناشیکون حقیقت ذات چون نهفته باند اگر کسی صفات آن دریابند
بلا از زبان جگر باید زد عاشقان کشتگان میشوند رسایده کشتگان آواز بای درویش تو امد بود که گنجی فرو رود تو

بوده که برسرش دار برسر آن برود از نو میرسم که آنست معرفت صحبت که حاکم دل که عقل و قیاس و قوت و حواس همه جهود کند تا حصه مقصود در اول
منزل بوی بهار جان بدر برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد فرد در روی تو گم سخنی چند بگویم روز از شادی
در نطق بستی حیرت از انجا خواست که مکاشفه وجد میشود و وجد در امر مشغول میکند سبب این است و موجب همین که سخنکان
دم خای از دو اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز از درک این معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک با این همه معرفت که دانسته
این راه را هر قدمی قدحی بدانند سستی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول یک قدح مست بیهوش گردد و طاقت تشنه لب زلال
مالامال محبت نیارد و طایفه بعد از حضور غایب بیکرد دند و در تیه حیرت بمانند در بیابان بسر رسند فرد در بحر طلب کشتی فرو شد
که پیدا نشد تخته بر کنار ابوبکر گفته بیان العجز عن معرفته کمال معرفته اضعف یقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت را مقام
انقطاع اوست بعد از ترقی ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد نشان دریای آتش این است هر که برسی وجود در کنار دریا میسوزد نظم این مدعیان هر کدامست
در دست بیان ما شایسته است زمن کیم و ثنا گوی ام است لا احصی ثناء تمام است ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم در هر
گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم آن به روی نیست که در وصف جمالش خاموش
این سخن اندکی از بسی که من حیرانم مجلس سیم در رساله اول در صحبت ملوک الحمد لله الکافی حسب الخلائق وعده والحمد لله علی نعمه
و استبه من کرمه و شهد ان لا اله الا هو الموصوف بصفاته و شهد ان محمدا عبده و رسوله الطاوی سموات بقدمه و شهد ان علیا ولیه و وصی
رسوله و خلیفه علیه السلام بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و نعت بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در صحبت ارباب ملک و مملکت
شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز چه روی درین باب تمنا کرد مهم برو کث از تکلف و در خواهش او شتم که شریف ساعات فرزند
عزیز ادام الله بقائه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان برا نخبه رب العالمین بنده است
که در کتاب مجید میفرماید ان الله یأمر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی مجملا فرموده
مفصل آن به قدر ما شاید گفت الا بقدر طاقت کلمه چند بیان نمایم در معنی عدل و احسان بالله التوفیق نسبه پادشاهان که مشغول
و بسته نگهبان دولت و ملک خویش شوند بحکم آنکه عدل از صفت خداوند مملکت جبر امن و استقامت مر رعیت را عمارت
و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و آوازه ارزانی باقصای عالم رود و بازارگان و مسافران رغبت نمایند و قماش غله و متاع دیگر
بیاورند پس مملکت آبادان شود و خزائن معمور و لشکریان حواشی فراغت و نعمت بیابند حاصل ثواب حقیقی و اصل آنکه طریق ظلم

بخلاف این **مرد** خطابین که بر دست ظالم رفت جهان بماند و او بمظالم رفت از بزرگ پادشاهان یکی آنست که شب در حق گویی
کند و بروز بر سر خلق پادشاهی **حکایت** سلطان محمود سبکتگین چون بپادشاهی رسید لباس پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی پوشیدی
و بدرگاه حق سبحانه و تعالی مناجات بر زمین خدمت نهادی و روی عبادت بر خاک مذلت مالیدی و گفتی بار خدایا ملک ملک تست
و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده، بخشنده هم تو خداوندا قوت و نصرت ده **حکایت** عمر بن عبدالعزیز رحمه الله
که بر خواستی بعد از فریضه حق و شکر و سپاس حضرت رب العالمین و استقامت علی الخلای عز و جل خوش گفتی بار خدایا
کار عظیم در دست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کوشش من کاری بر نیاید بروی مردان کار است تصدق جامعه آسمان خود توفیق
عدل و انصاف ده و از جور و عدوان [illegible] و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی کن که دل مسکینان از من بیازارد
و نفرین مظلومی از جهت من باشد **نصیحت** صاحب دولت و فرمانروا واجب است در ادای شکر نعمای خداوند تعالی همه وقت تأمل کردن و از روی
فرمان اندیشیدن و به هر حال [illegible] حق سبحانه نظر کردن تا بر این خبر ورزد که ملک و دولت بنیاد نهند و کار [illegible] مغرور نگردد **حکایت**
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا با آخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون در این دو مختری **قطعه**
واسطه دین ره بجهت دارد و بالا و [illegible] نشانده و [illegible] برای ایشان حکم راند [illegible] سلطنت [illegible]
سلطنت **قطعه** عمارت مسجد و خانقاه و چاهها بر سر رهها از جمات امور مملکت دانند **قطعه** قومی که اطاعت حق شوند
همت بکلی بنیاد مصروف دارد و توجه همت [illegible] گمارد که همه بارسایان دولت ملک را حاجت کند **حکمت**
پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق مردمان نظر فرماید چه بسیار گرانقدر [illegible] سخن متوقعان که جز از
تهی شود و نه چشم طمع پر گردد و بلکه خداوندان [illegible] خود ده برابر خود بیاید [illegible] حال خویش کند با شفیع بزرگ [illegible] پادشاه
جامه همت که مستوجب توجه است رای دل [illegible] اسباب فراغ و قوت معیشت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهد بنده
بنیاد **سد** [illegible] از ارزاق الحکم و عمل ملک که دعای [illegible] بروی کنند **قطعه** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث یکی آنست
که دوستان و [illegible] پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد **فائده** پادشاهان بر دو قسم اند [illegible]
که بدن خود و راه بندان پاره کنند **نصیحت** حالی که نخواهد بر افواه افتد با خواص [illegible] گوید هر چند دوستان مخلص باشند که
دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس مسلسل **سد** همه حال با دوستان گویند که دوستی همه وقت نماند **حکمت** [illegible]
از حکایت ارباب مهمات هم نکشد و ملطف باشد که [illegible] شود که صاحب فرمان را تحمل فرمان ران باید کرد و مصلحتی کرد

فرو نشود

فرو نشود باید که مراد همه جوید و حاجات همه کس بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم [illegible] نشاید **فرد** خدا [illegible]
رای و شکوه و عوغای مردم نگردد [illegible] **حکایت** یکی مظلومه پیش حجاج بر د انصافش [illegible] همی گفت اخر دار از خدای عز و جل
متکبر تر است این سخن بحجاج رسانیدند و برا خواند و گفت چرا چنین گستاخی گفت از جهت آنکه خدا تعالی با موسی سخن گفت و تو را از او
بر نیاید که با خلق خدا سخن گوئی چون این شنید انصافش داد **حکمت** عقوبت کسی که بر مسکینان [illegible] دانست که [illegible]
بسیار و [illegible] ایشان انتقام کشد و دیگران از [illegible] وی نصیحت [illegible] و عبرت گیرند **قطعه** اهل قلم از عمل [illegible]
بجای [illegible] تا اگر تخلیطی کند جهان نماند **سد** [illegible] که پیش سلطان [illegible] مروت است که بر غیبت
قبول کند و شکر گوید و [illegible] آورنده [illegible] کند و در امثال [illegible] کند و تاخیر روا ندارد **حکمت** در خشم [illegible]
باشد پادشاه را از شوکت و هیبت نمودن تا در خلوت با [illegible] گشاده روی و [illegible] خوش طبع و بر کار **ترغیب** دو کار
که با هم الفتی باده بناشد در حال انباز گرداند [illegible] **حکمت** سلطان خردمند [illegible] تا دشمن چون
بردی رحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد **قطعه** بنده را که [illegible] از نظر براند حق خدمت [illegible] فراموش کند **سد**
بنده [illegible] و خطا [illegible] از خدمتکاران روا باشد بعزت آباء و اجداد او را عفو کردن **ترغیب** پرورده نعمت را چون جرمی کم
سر زد [illegible] خون ریز [illegible] و عیالش را معطل نگذارد **سد** لشکریان که در جنگ [illegible] کشته شوند [illegible] اسباب
معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد **قطعه** چندانکه تواند [illegible] خاص و عام رفق و تواضع کند که
منصب [illegible] باشد و در دل و چشم خلایق جا کرده [illegible] **حکمت** خداوند فرمان چنان خواهد که خطا بخشد از [illegible]
نماید در لباس معاقبت [illegible] معلوم [illegible] و شفاعت آید پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کند
سد خداوندان شوکت چون [illegible] حرمت و عزت و مال و [illegible] و اسباب معاش او را
مهیا دارد که معنی همت همین است [illegible] **نصیحت** از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست
که با خصم قوی در [illegible] و بر دشمن ضعیف جور [illegible] که نتیجه غالب [illegible] مصلحت است و نتیجه مغلوب [illegible] مروت **فائده**
[illegible] **قطعه** حاکم عادل [illegible] میل کند [illegible] روز جزا
دارد **موعظه** اول نصیحت بزرگان گفته اند که [illegible] با گفتار خود عمل کنی در دیگران اثر کند تا گفتار خود
عمل کنی هیچ در دیگران اثر نکند ملک دولت را تدبیر تمادی نیست گو فرمان تو باشد تو فرمان خدا هر که

نفس بر طاعت [illegible] فرمان [illegible] و نهند فرمان [illegible] و دولت برو نپاید فائده در کتاب [illegible] الاعلم [illegible]
بحلم موعظه تا تواند بطریقی ملتبس شود و از فضیلت بپرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن [illegible]
کوشد باشد که خدای تعالی عفو کند سعد عفو از کسی کند که دعای خیر همه را گوید [illegible] سلمه فردای قیامت همه کس [illegible]
مگر کسی که امروز از خدا ترسیده و آزار دل مردمان [illegible] حکایت عاملی [illegible] را در پیش [illegible] بحجت زبان [illegible]
[illegible] گفت از من [illegible] چرا ترسم هر که راستی کند از خدا نترسد ترس [illegible] از خیانت [illegible] از ظلم خداوند کار [illegible]
از من هر دو [illegible] حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان [illegible] بدنیاری خیانت [illegible] طایفه بزرگان [illegible]
شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت [illegible] محروم نگردانند گفت غرض مقدار نیست که مال من [illegible]
[illegible] موعظه هر که از تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد مردم کند [illegible]
کندن [illegible] کار خردمندان نیست فائده هر که بد از قضای مردمان [illegible] ایمن مباش [illegible]
سعد آنچه گویند کلام الملوک ملوک الکلام [illegible] سخن پادشاه [illegible] اگر جای دیگر گفته شود [illegible]
[illegible] سخن که [illegible] موعظه درویش [illegible] اگر گفت [illegible] طمع در مال [illegible] پادشاه
[illegible] و سلطان که طمع در مال رعیت کند فرد مروت نباشد [illegible] زور [illegible] سعد
[illegible] خداوند مملکت این است که دشمن [illegible] محل کند و دوست [illegible] مصحح [illegible]
[illegible] که [illegible] امروز [illegible] کار امروز [illegible] سعد حق بزرگان [illegible] دوستان [illegible]
و کمال [illegible] اسباب [illegible] فضل خداوندگار [illegible] نهادن سعد [illegible]
[illegible] که قوت خدمت [illegible] اسباب [illegible] دارد و خدمت نخواهد که دعای [illegible] قائم
آثار خیر پادشاهان قدیم [illegible] تا آثار روی جهان [illegible] سلمه [illegible] پادشاهان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] سلطان بر رعیت سلمه پادشاهان [illegible]
[illegible] غم خورند [illegible] فرق باشد میان [illegible] درویش [illegible] پادشاه حکایت [illegible]
از کسی [illegible] حاکم [illegible] روز [illegible] نهاده [illegible] دادکه [illegible]
زر از آن [illegible] اگر [illegible] در قیامت [illegible] حاکم [illegible]

[illegible] و طالب [illegible] نباشند پس [illegible] و صی [illegible] اسباب [illegible] خزانه [illegible] کام [illegible] مصحح [illegible]
تا تواند [illegible] کند [illegible] باخراجات [illegible] اسراف [illegible] دو [illegible] و اتبع [illegible] الحمد [illegible]
بجای [illegible] حکم هر که خواهد که [illegible] انصاف [illegible]
خردمندان [illegible] نباشند [illegible] باشد [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] مصلحت است [illegible] سعد عیش و طرب [illegible]
و مصالح رعیت [illegible] مصحح خشم و صلابت پادشاه [illegible] که مردم [illegible]
و ظرافت روا [illegible] موعظه اخبار ملوک [illegible] مطالعه کند [illegible]
[illegible] کند [illegible] آگاه شود [illegible] و مال [illegible]
علما و صلحا [illegible] سخن گوید و حرکت کند خمسه مطرب و شطرنج باز [illegible] همه [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] از مجالس ملوک [illegible]
مشغول [illegible] نباشد [illegible] عظیم [illegible]
و همه وقت [illegible] مناجات [illegible] مصالح ملک [illegible] خرب
مردم [illegible] طبیعت ایشان [illegible] شفقت [illegible]
که [illegible] از روی [illegible] علوم [illegible]
[illegible] عقوبت [illegible] قطع دزدان [illegible] دوستان [illegible] سعد فاسق و فاجر [illegible] ایشان [illegible]
مصلحت [illegible] عقوبت است خمسه دزدان [illegible] تیر و کمان [illegible] بازارها [illegible]
ایشان [illegible] حکایت انوشیروان [illegible] جایگاه [illegible] انتقام [illegible]
[illegible] مصحح [illegible] مملکت [illegible]
اندیشه کند [illegible] مشورت [illegible] بنام خدا [illegible] علی الله فهو حسبه خرب [illegible]
[illegible] توقع دارد [illegible] جوانان جاهل سعد [illegible]
دفع دزدان [illegible] کاروان [illegible] خمسه کام [illegible] پادشاهان [illegible] حلال باشد [illegible]

چنانکه شبان از گرگ اگر گوسفندان را نتواند مردم خشم او باشد نگفتی چون تواند و نکند **حکایت** ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزای وی بدهم گفت آنگه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظلم بکرد **فرد** سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید مالش زدن فاسقان دادن دفع از پادشاه پسندیده آید که نفس خود از جور بپرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان عجم [illegible] باغ در وجه عصیر نهاده صاحبدلی شنید و گفت **فرد** اگر کسی با کس [illegible] [illegible] خشم باطل گرفتن [illegible] خشم گیرد پای از اندازه [illegible] جرم از طرف او باشد [illegible] **[illegible]** با دوست و دشمن [illegible] دوستان را [illegible] دشمنان را [illegible] **قطعه** خزانه [illegible] که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار بحساب [illegible] دشمنان در کمین [illegible] **نصیحت** [illegible] [illegible] **بیت** سایه [illegible] مجال [illegible] **حکمت** ارکان دولت [illegible] [illegible] **موعظه** [illegible] **بیت** [illegible] [illegible] المال معمور [illegible] [illegible] **نصیحت** [illegible] استیفای مضمون [illegible] منفعت [illegible] **[illegible]** هنرمندان را نکو دارد [illegible] **قطعه** بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد [illegible] [illegible] **بیت** مردم [illegible] [illegible] دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف نباشند **فایده** سپاهی که در صف کارزار [illegible] خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد [illegible] **موعظه**

باداشاهی که عدل کند و نکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد **بیت** [illegible] کرم کن و تواضع پیش گیر که جای [illegible] **بیت** [illegible] درویشان **فرد** [illegible] **بیت** تو بجای [illegible] پس [illegible] **موعظه** [illegible] [illegible] **نصیحت** پادشاهان [illegible] رسانند **حکایت** انوشیروان عادل [illegible] **حکایت** [illegible] [illegible] **بیت** مردم [illegible] **بیت** [illegible] **حکمت** [illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible] آدمی [illegible] **فرد** [illegible] [illegible] **بیت** از دشمن ضعیف [illegible] [illegible] **نصیحت** [illegible] دوستی کن [illegible] پادشاه [illegible] **موعظه** [illegible] اگر [illegible] **بیت** دشمن [illegible]

باشد سه دشمن از خوردی بگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج را ممکن که بسر رود و فرزین گردد **ادب** در حالت
آسایش و اطمینان بدتر از آن در حالت دشواری کار آید **فایده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل شوند و
مهر امور بدست کسان بازگذارند تنها ان بسیر بجهت منفعت خویش از مهمات رعیت غافل باشند لابد بر پادشاه که مملکت خراب
گردد **مثل** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بدت نگویند **مثل** چه سود اگر دیگری را توقع مدار که باشد
فتنه رود در دیار بهلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنکه خورد که اشتها غالب شود
و سخن آنکه گوید که ضرورت افتد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کرده باشد و شهوت آنکه راند که شوق باشها رسیده باشد **مثل** آنکه
دل ضعیفان بجهل کم کرد که موران باتفاق شیر را حاجت کنند و پشه بسیار پیل را از پا در اندازند **نصیحت** دیگر آنچنان بندگانی
کند که اگر وقتی بیاید چنانچه جای خسر و همچو رنجور ناتوان که هر که در افتاده ببیند پای بر سرش نهد **ادب** چندانکه از دست برآید
و دفع ظلم و جور نه کند از آه مستمندان و دعای مظلومان و دل شکستگان و ناله مجروحان بر حذر باشد **حکایت** سلطان محمود
سبکتکین گفتی که من از نیزه مردان چنان نترسم که از تیر آه دل زنان یعنی از سوز سینه سوخته ایشان **مثل** از دیوان بتر مترس
چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان **فایده** اگر خواهی که دقیقه بر تو نگیرند تو بر خود دقیقه از دوست و
دشمن **مثل** عیب خود از دوستان خود مپرس که بپوشند و بگویند از دشمنان تجسس کن تا بگویند **نصیحت** جایی که بلطف باید کرد
بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهایم باشد و جایی که تهدید باید کرد لطف مکوی که شکر بجای سم و تیغ فایده ندهد
مثل اگر ندانی که کسی بر تو زیانکار است اندیشه تا که بر آن کس قربان برنتابد لطف کن تا بسته چنان نشین که گوئی دشمن برخاست
تا اگر ناگه از در در آید ناساخته نباشی **مثل** تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن **نصیحت** خداوند ملک را واجب است که
هر آن وقت که خاطر روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند باستعانت بدرگاه حق سبحانه و تعالی
برده و بعد عاجزی و زاری توسل و نصرت خواهد پس آنگاه بنیت غزا و صلحا و عباد قیام نمودن همت خواستن پس آنگاه بزیارت
بقاع متبرکه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و چیزی چند از زندانیان را
رها نیدن و قیمت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش نمودن و بوعده خیر امیدوار کردن و پس آنگاه
بمدد عقل و مشاورت دوستان خردمند کفایت در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون برآید شکر فضل خدا بجای آورد و اکتفا
و کفایت خویش نه در نظر بلکه پس آنگاه نذرها که کرده وفا نمودن و شکرانه بر نیز بجای آوردن تا نوبت دیگر چون در وجه

پیدا کرده و دهان بجانب می پایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و
کار بندد که بتوفیق حق سبحانه و تعالی مراد از حاصل باشد و نفس و قهر نه لعاقبت دنیا و آخرت بر مراد دولتش روز افزون ان شاء الله تعالی

رساله دوم در ملاقات شیخ با اباقان شیخ سعدی علیه الرحمه و الغفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم
تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خانه ایشان
کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقان برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه در روم و در آن حال متعذر
بود در رسیدن ایشان من در پی عزم بودم و ایشان هر دو از اسب فرود آمدند و روی من نهادند چون برسیدند تواضع نمودند و
خدمت بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف مسرت بسیار نمودند و گفتند چندین گاه در خاطر
بیت که ما را رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چند سال است این شمس الدین پیش
من می باشد و میدانند که پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تملقی که اللطافه با من کرده با این نکرد برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند
سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که شما خدمت کردید چه کس بود گفت این پدر ما است و گفت که این چه
بود و شیخ را بعرض حال مسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی در جهان مشهور است و بخشش
معروف اباقان فرمود که فردا پیش من آرید گفته شد شعار و طاقت اعتذار نمی کرد مرکب ایشان با نواع خدمت کشش کردند و شیخ
قبول نمی کرد و گفت این را از من معذور دارند و عذری گو بید ایشان گفتند است پیش شیخ از برای خاطر ما شریف فرماید ان
حاکم است شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان حکم صحبت پادشاه رسیدم در وقت رجعت فرمود که مرا پندی ده گفتم
از دنیا با خرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقان فرمود که این معنی بشعر مقرر فرمای در حال این قطعه
والانصاف فرمود شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانی است وگرنه راعی خلق است زهر
مارش باد که هر چه میخورد از جزیه مسلمانی است اباقان گریست و چند نوبت فرمود که راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد
که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است والا بیت ثانی و تر فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بر وی خواندم **قطعه** پادشه
سایه خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد نشود نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد هر صلاحی که در جهان آید
اثر لطف پادشا باشد مملکت رو بصلاح نپذیرد که همه رای او خطا باشد اباقان را عظیم خوش آمد و انصاف است که این

عهد که با ائمه و مشایخ و علمای روزگار صحبت چنین با جمال و قضا به نیکو بنهند گرد **رساله [illegible] در نصیحت سلطان انکیانو** معلوم شد که
خسرو عادل را هم دوست عاقل نزدیک است و سعدی نصیحت آنانرا که با ملک محبت و صاحب ملک و دولت را لازم است
از حسن سیرت ملوک چندین سخن دارند و در مهمات کار استیح و طلب نیکنامی امید نیک سرانجام اول آنکه ابتدای کار از نام
خدا کند و یاری از او خواهد و سخن اندیشه گوید و بتر دلها از کس در میان نگذارد و تواضع پیشه گیرد و در وی از سخن ارباب
مهمات نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان و شفاعت فرو نگذارد و دو چشم قوی در جنگ و با جمعه ستم
روا ندارد و اول نصیحت بزرگان گفته‌اند و آنکه ولایت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و جانبازی کردن
زدن حاکمان ظالم است و رعیت مثال امن با دوان سری باشد که بدن خود را به دندان پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد و
و خدمتکاران قدیم را فراموش نکنند و آثار بزرگان پیشین محو نگردانند و با دونان و بهتران مشورت نشنیده و غم حال درویشان از تن
بیشتر خورد که از تن خویشتن بحال ملک از برای پادشاه توفیر از مال رعیت نگیرد و خاطری بدکردار روا ندارد که پادشاه از رعیت محتاج تر
که رعیت به پادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه است اگر نیست همان رعیت است اما پادشاهی بی وجود رعیت متصور نشود دو گفتار
بسر آن جهان دیگر بشنود و بر اطفال ایتام و زیردستان بخشاید و بازارگان و مسافر را اعانت نماید و دریا بر نزدیکان
دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد به ونبهان کند و سخن صاحب غرض نشنود و تا بخود گناه نرسد عقوبت نفرماید
و بخشم زده مهلت خرد در نگردد   جهان ماند و خرم روان آدمی که باز ماند از و در جهان نیکی یاد   مثل حاکم
مثال چوپانست اگر گله دشتبانی دارد و چوپانی بر او حرامست **حکایت** پادشاهان پیشین بسیار خوانده تا از سیرت نیکان
خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و مردم نا آزموده اعتماد نکند و کار بزرگان
بجوروان نفرماید و هیبت خود نگاه دارد و دهر بی خشم و باز کرد و مثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و نرد
لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست دشمن نگوید
که دوستان از محبت بغرایند و دشمنان را عداوت کم شود و از خشم و عذر و کمین غافل نشود و از حال رعیت همه وقت
خبر گیرد و پیوسته چنان بیندیشد که گویی دشمن بر در است اگر ناگاه در آید بساخته باشد و از زیان نشستن را که سده‌ها
گروه را ه نکند و گناه کوچک را بقدر باش و هر دو یک گناه را دست باز دارد و بی برگ رستاقات فرماید و مسیر
از نظر براند یکبار از خود محروم گرداند و مردم خرد را بخشی گشته از باز اعلام نماید که سپاهان درستی کم شنید از بیم

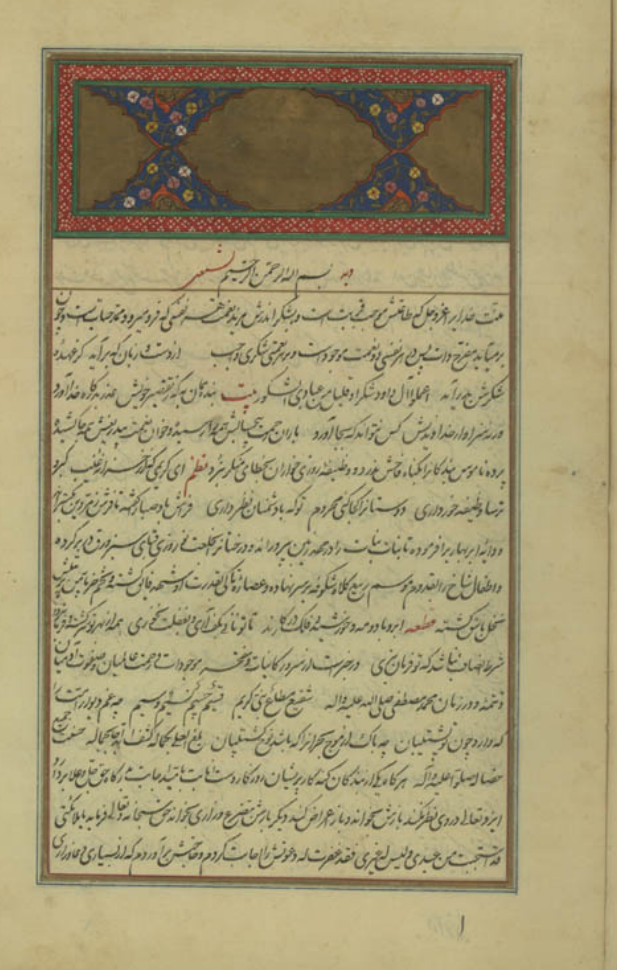
دوستان از دوستی وی دارند تا دشمنان قوی گردند و با دشمن قوی لشکر دو ملاطفه با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و بسر رخی
بدشمن رساند شاید وقتی دوست گردد و عیب نیازارد تا روزی قصد میل به دشمن نکند و در خشم خونریزان بتعجیل فرمان نکند و با خواجه‌تاشان
کلاه بستر نگذارد و احترام گذشتگان رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرب را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند
و مردم با هنر را در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر را بی‌کار رها نکند و خود را بی‌کس سر و در بر نشاید و دولت بر او نپاید
حکم ضرورت است در مصالح ملک و ظاهر قضایا در مصالح دین اگر نه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند بی گناه نکند
و اگر خیانت او اثبات قضا رفت خطا آمد تدارک آن مشغول شود و جنگ گو شده و باقیت درک دلیری در گناه نکند که هر گه در دست
با سنگ شسته برابر شود و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نه جهلا و بر اعتبار تا سخن گوید و لا تشبهند که اگر
سخن گوید پسندد و نه بس آنکه با گوید مردم مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که بد وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان
بمال و مدارا اعتماد کرد و جان در خطر فکند ار زند بهر عیب لشکر بیش او را به که با شمشیر دان اندازه کارها نگاه دارد
سخاوت ده دارد که سر جمله بندها این بیت و ایچه دیت فی **بیت** جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش چو حق با تو باشد
تو با بنده باش اوقات عزیز خود را منقسم کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بطاعات و قسمی بطاعات و مناجات
خصوصا در وقت سحر که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق سبحانه و تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود با حق
و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آن روز از او چه صادر شده است اگر نیکی کرده باشد تو سپاس کند
و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود فرض نهد که بخلاف آن کرده باشد و جنگ شده و بداند کارها نگاه دارد
و بیک مردی تر چندانکه برادر جبر ماند جوانمردی کند نه چندانکه دست تا ضعیف شود و عزانه نگاه دارد چندانکه حلمش
لشکر سخن نکشند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از او متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه سبکی بر و جانبکه و قوت و
توفیق طلبد از خدا خواهد و بزور خود بکار نکند که عهده ملک را بی امر است علم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید
فرد بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در جهات کار
بندد و چون منتفع شود و دعای خیر بر هیچ ندارد و بر همه بندها که دست سخاوت گشاده دارد زر افشان چو دنیا بخواهی
گذاشت که سعدی درم افشاند چون زر نبشت **رساله فی بیان احترام شیخ نزد سلطان** در زمان حکومت ملک شمس الدین
تازیکوی اعظم از شیراز خزانه چند از مال دیوان که به تعجیل دانست بهای آن جالان بطرح داده بودند ملک ازین

ظلم مکان اتفاقاً چند بار خرما به برادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک دکان داشت فرستادند چون حال این نخ دید در خواست
بر بالای شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف قدس سره رقعه و در آنجا گذاشت شیخ سعدی علیه الرحمه برادر خود صورت حال عرضه داشت
شیخ از این حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند تخصیص از برادر خود بیش
اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ نوشت   ز احوال برادرم بتحقیق   دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش   بخت بد از این بتر نباشد   دانکه تو همی کشی بزرگ   کز او بتر نباشد   اطفال برند و مرد دزدش
خرما بخورند و زر نباشد   چندان بزنندش ای خداوند   کز خانه رهش بدر نباشد   ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید
و در حال فرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او چیزی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت
حال از ایشان پرسید پس هر کس زر داده بود به صاحب سالار ابر امر فرمود که در حال بایشان باز دهند و هر کس زر نداده بود خرمای مقدار
با خرما از وی باز ستانند بعد از آن ملک خود برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت شیخ
حکم کردم که تا چند بار خرما که هر کدام برادر شیخ برده اند بوی ارزانی داشته قیمت آن از او نطلبند و التماس از حضرت شیخ آنست
که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه از بهر وی آورده ام شیخ این را زبده و دید چون ملک دانست که شیخ نخواهد ستد
خود چیزی قبول نمیکند و هزار درم در کیسه بر زمین نهاد و برخاست پس مشهور شد که ملک شمس الدین علاء الدین تازیکوی از

برای خاطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما بقالان بخشیدند

و هیچ باز نستدند تمت الرسالات ستة فی یوم پنجشنبه

دوازدهم شهر ماه مبارک



بنده شرم همی دارم

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معاملت باز آمد یکی از دوستان گفت از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

قطعه

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است / آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده / و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها / و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندان که خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم

و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود گفتم

هر دم از عمر می‌رود نفسی / چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد به خوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس به رسم قدیم از در درآمد چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد / به حکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهرفروش است یا پیله‌ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است / به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن / به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم

در روی از محاورت او کردن بعید از مروت دانستم که با من موافقت نموده بود و ارادت صادق نموده چو جنگ آوری با کسی برستیز که ازوی
گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد
رسیده (نظم) پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش آویخته (قطعه) روضة ماء نهرها
سلسال دوحة سجع طیرها موزون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را
چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد چنانچه حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای
نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد و این
گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان
روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز
از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل
الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید (قطعه) گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی است
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر
سعد بن زنگی است دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی
نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ
الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة

الملوک والسلاطین

الملوک والسلاطین ابوبکر ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق
و مجموع مکارم اخلاق (فرد) هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعت است و دشمن دوست بهر یک از سایر
بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است برایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت
اولیتر است از حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور و بقر اجابت مقرون (نظم) پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را دولت
جاوید یافت که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای از حکمای هند در فضیلت بوذرجمهر سخن
میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا او
تقریر سخن کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم سخندان پروردهٔ پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی گر دیر گویی چه غم بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن
که گویند بس بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دل است و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید (بیت)
هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بر او تازد سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول
اندیشه وآنگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان لقمان را
گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج (ق) مردیت بیازمای
وآنگه زن کن دختر منشان نگاه و شوهر کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند
و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین
کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج (قطعه) بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت / کند در حق درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضه رضا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملال نینجامد.

باب اول در سیرت پادشاهان، باب دوم در اخلاق درویشان، باب سوم در فضیلت قناعت، باب چهارم در فواید خاموشی، باب پنجم در عشق و جوانی، باب ششم در ضعف و پیری، باب هفتم در تاثیر تربیت، باب هشتم در آداب صحبت.

در این مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت فرمود. بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.

فرد وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید. یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن، این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی، و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

این قطعه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد. همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر میکرد. پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفة.

اقل جبال الارض طور و انه / لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا / گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و دیگر برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در آن قرب ملک را دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره برآورد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان گیرند.

کس نیاید بزیر سایه بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال خبر دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد. پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته. مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع است.

نظم درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی برآید ز جای
ور همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده. تنی چند از مردان واقعه دیده کار آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندانکه پاسی از شب بگذشت

فرد قرص خورشید

در سیاهی شد یولش اندر دهان طی شد مردان ملاذ از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند و همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی
برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک از این
سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان
بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبارشان برآوردن اولیتر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **بیت** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین صواب است ولیکن اگر در سلک صحبت ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است
که در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی
متمکن نشده است و در حدیث آمده که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه پسر نوح با بدان
بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از
ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **نظم** دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
برآوردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان
پسندیده آمد باری وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت
او بدر رفته است ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت **فرد** عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو
بر این برآمد طایفه از اوباش محلت با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست ملک را از این معنی خبر شد دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت شمشیر نیک
ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار
خس زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت هم از عهد
خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **فرد** بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای
جنس او بر او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **ع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا
بزوال نعمت و اقبال دولت خداوندی توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی
ای حسود کاین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز
شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود
حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان
دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر وی مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر وی گرد آمدند و تقویت
کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر
سر پادشاهی نداری همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه
و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست
نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح
موافق طبع نیامد روی از این سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرف وی بدر رفت و بر آنان مقرر شد پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن
زورآور است با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی با غلامی

عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش منغص شد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر خواهی من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و مویش گرفتند و نزدیک کشتی آوردند دست در سکان کشتی در آویخت و بیرون آمد و بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود گفت غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **مث** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست / حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست **فرد** فرق است میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته اند **نظم** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ / از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ / نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را **نظم** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید / امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه / امید نیست که عمر گذشته باز آید / کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید / ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید / بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید / روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد** درویش و غنی بنده این خاک درند / وانان که غنی ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنان قوی زحمت نبینی **نظم** ببازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست / نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست / هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست / بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند / چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار / تو کز محنت دیگران بیغمی / نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **بیت** ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار / بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری / ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به / وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود و در پایان مستی همی گفت / ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست / درویشی برهنه در سرما خفته بود گفت / ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست / ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزی بخورد و باز آمد / قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال / در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و ارباب خبرت گفته اند که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند / حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه / مجال سخن تا نبینی ز پیش / ببیهوده گفتن مبر قدر خویش / گفت این گدای شوخ چشم مبذر را برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین / ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ / یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند و اما آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه ... طایفه بر بخل حمل کنند و دیگر مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن **بیت** بروی خود در اطماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد / کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند / هر کجا چشمه بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند

تیغ از سپاهی دریغ و دریغ آمدش دست بردن به تیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد از روزگار یکی
از آنها که غدر کرده با من هم دوستی میزد و فاش کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بگویم بکرم معذور داری شاید که اسپش بجو نبود و نمد زین بگرو
سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد
در عالم اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
به که مشغولی آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و از دست زبان
حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آنست که
بچنین کارها تن در ندهد فرد همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را
گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون
که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمرد
گفت از بطش او همچنان ایمن نیستم اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد
و باشد که سر برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت بخشند
و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان
بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی بر نیک و بد من اطلاع نیابد بس گرسنه خفت و
کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و
سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان خلاف رای
خردمندان است بدان امید در بیم افتادن کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار
کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باک
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامه
ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است
که موجب چندین مخافت است گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو
چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت و لیکن معاندان در کمینند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس
مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته اند بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت
بر کنار است این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار
آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که
متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت
و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و
کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب
حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست و لیکن بر شیرین دارد ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست الا لا یجزعن من
رحم البلیة فللرحمن الطاف خفیة اتفاقا در آن نزدیکی با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم و در هیئت درویشان ...
وقتی باشد که از عمل فرو مانند نظم در بزرگی و کبر و از عمل بر کشانیان فراغتی دارند روز بیکاری درویشی در دل

دوستان اند چون بظاهر پریشان و در باطن درویشان بود گفتمش چه حالتست گفت همچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند
و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند
و صحبت دیرینه فراموش کردند ب نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر سر نهند وگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حاج رسید از بند گرانم خلاص کرد
و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج
برگیری یا در رنج بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم
بیش ازین ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین بیت اختصار کردم و گفتم ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت
نیاید پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان به
صلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که گفته اند در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان
چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالم وقوف یافتند باکرامم درآوردند و مقامی برتر
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این
سخن است گر بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد گفتم ب چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگواری
و لطف که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود
تا برقرار ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال
برآمدن گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچ کس
نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج بسیار از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ
بر سپاه و رعیت بریخت نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه
تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست

ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس مبادا که وقت حاجت فرومانی اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که تا گرد آیدت هر روز گنجی ملکزاده ازین سخن روی درهم کشید
و موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت کرده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگه دارم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی
نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده هر کس آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت
رسید ب اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان
شود بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد حق جل و علا همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرند فرد آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند گویند سر جمله جانوران شیرست و کمترین حیوانات
خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست گاوان و خران
باربردار به ز آدمیان مردم آزار تا آخر ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی در حکایت یکی از
ستمدیدگان برو بگذشت و در تباهی حالش نظر کرد و گفت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را نگاه میداشت تا وقتی سلطان را برو
خشم گرفت و در چاهی محبوس کرد درویش بیامد همان سنگ که با خود داشت بر سرش کوفت گفت تو کیستی مرا این سنگ چرا
زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت درین مدت کجا بودی گفت از جاهت
اندیشه میکردم تا اکنون که در چاهت دیدم غنیمت شمردم که گفته اند ناسزا را که بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر

طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که به چندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و به نعمت بیکران خوشنود کردند و قاضی فتوی نوشت که خون یکی از رعایا ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد پس جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان نمود و تبسم کرد ملک پرسید که در این حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون سپردند و قاضی به کشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند اکنون بجز خدای عزوجل پناهی نیست

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بی‌گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و آورده‌اند که در همان هفته ملک شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال توست زیر پای پیل

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت به کشتن کرد تا دگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده مسکین سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت به خون من گرفتار آیی و اگر البته خواهی کشت باری به تأویل شرعی بکش گفت تأویل شرعی چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا وزیر را بکشم بعد از آن مرا به قصاص او بکش تا به حق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از برای خدا این شوخ دیده را به صدقه گور پدر آزاد کن که مرا در بلا نیفکند گناه از من است که قول حکما را کار نبستم که گفته‌اند

بیت

چه کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را به نادانی شکستی
چه تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همه کس را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر او مرتهن لاجرم در مدت توکیل با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

نصیحت

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی برون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی نمودند بر ما گران آمد اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه

به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش سعی هر چه تمامتر کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه بر آن وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر نوشت و روان کرد یکی از متعلقان بر این حال واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس کرده‌ای با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را گرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضل بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست زیرا که پرورده نعمت این خاندانم و به اندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد

فرد

آن را که به جای توست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق‌شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا آزردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مر شما را خطایی نمی‌بینم بلکه تقدیر حق عز اسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس به دست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت

نظم

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با خزانه‌داران خود همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که چه دیدی گفت مراتب بندگان به درگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه / سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را / که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است / ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد / سر خدمت بر آستان دارد

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز به نوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سرآمد چنانکه کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود تا حدی که پیش پادشاه آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کردند و مقامی متسع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند و مصاف آراسته کردند پسر چون پیل مست درآمد به صدمتی که اگر کوه روئین بودی از جا برکندی استاد دانست که پسر به قوت از وی زیادت است بدان بند غریب که از او پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد او را از زمین در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت فراوان بخشیدند

دل پسر را از جبر و ملامت کردند که با پرورنده خویش این خطا کردی و دعوی مقاومت بسر بردی پسر گفت ای ملک استاد از روز
آوری بر من دست نبود بلکه مرا در فقه از علم کشتی مانده بود که از من دریغ می داشت و امروز بدان دقیقه بر من دست یافت
استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد تواند فرد هران کو
که با قهر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد و دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد ساعده رمانی یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه
نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است
بدو التفات نکرد و سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و
اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر
پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای
چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند ننماید
توانگر از درویش ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر بار زحمت من ندهی گفت مرا
پندی ده درویش گفت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش
ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنانکه تو سلطان را پرستیدمی از جمله صدیقان شمرده شدمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی
فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید
بر تو بماند دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را این نصیحت سودمند آمد و از سر خون او در گذشت حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح ملک اندیشه میکردند و رای میزدند و ملک همچنان در تدبیر اندیشه میکرد و بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزرا

در نهانش گفتند

در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم گزیدی بوزرجمهر گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبش
ایمن باشم خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را گوید شب است این بباید گفت
اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که علویم و با قافله حجاز بشهر آمد و گفت از حج میآیم و قصیده پیش ملک آورد که
من گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش نمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی
ببصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش را می شناسم که نصرانی بود پس علوی از کجا باشد و شعرش را در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود که بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین مرا سخنی است بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه
دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر تا عمر تو بوده است
نگفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند و بخوشی دلی رفت حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح
همگنان را بجستی و سلوک کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاصش سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند
و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند تا ملک از سر جرم او در گذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت تا دل
دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش
هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به [illegible] دوخته به حکایت یکی از پسران هارون
الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از جانب خصم نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آن کس است از راه تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنم که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه بزرگان
بکشتی نشسته بودم که زورقی از پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو را
که بهر یک پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد یکی را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن

اورا خبر کردی جراح بخندید وگفت اینکه تو گفتی عین حقیقت ولیکن میل خاطرم بر آنست که این یک نفس بود که وقتی در بیابان مانده
بودم مرا بر شتری نشانید و از دست آن ناکس تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر
زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت یکی مژده پیش انوشیروان آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای تعالی بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند
بوذرجمهر که بزرگ ایشان بود خاموش نشسته گفتندش تو درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دوا
ندهد جز سقیم را پس چون همی بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد چو کاری بی فضول من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست حکایت هرون الرشید را چون
ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور این ملکت دعوی الوهیت کرد نبخشم این را مگر بخسیس ترین بندگان گویند
غلامی سیاه داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فراست وی بحدی بود که طایفه
از حراث مصر نزد وی شکایت آوردند که برکنار رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی
کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی
از ملوک عرب را کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی
بخشید که لب بالاینش از پره بینی بر گذشته و لب زیرینش بگریبان فرو هشته بد شکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بدمیدی شخصی چنان کریه منظر که زشتی او خبر توان داد که نقل نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر او ختمست و بر یوسف نکوئی سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشمناک شد و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند
و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را خطا نیست
درین هیچ گناهی نیست چه سایر بندگان و خدمتکاران بانعام و بخشش خداوندی متعودند ملک گفت اگر در مفاوضه او
تاخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای که گفته اند
تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان
اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم
او را شاید بیت هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده
چون بسرگین در افتاد ترنج دست سلطان کجا رسد بترنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از تو بوده است ایشانرا چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد این همه هیچست چون می
بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار حکایت یکی از بزرگان
پارسا را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم
هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار باب دوم در اخلاق
درویشان درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید عذر تقصیر خدمت
آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند
و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما
انا اهله بیت اگر کشی و گر جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و
میگریستی زار من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبد القادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه که روی بر حصبا
نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم
روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد میآید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد میآید حکایت دزدی

یگانه پارسایان رفت چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم
نشود بیت شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان را نکردند تنگ / ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند / در برابر چو گوسپند سلیم / در قفا همچو گرگ
مردم خوار / هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان غریب
و بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌بینم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان گفت
ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد
از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند چه دانند
مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست / ظاهر حال عارفان دلق است / اینقدر بس که روی در خلق است / در عمل کوش و
هر چه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش / زاهدی در پلاس پوشی نیست / زاهد پاک باش و اطلس پوش / پارسایی نه ترک جامه و بس
ترک دنیا شهوتست و هوس / در کزاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود / روزی تا شب رفته بودیم و
شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و او خود بغارت میرفت فرد
پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد / چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة و الآفة بین الاثنین بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را / شنیدستی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را / گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل
که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت وحید افتادم اما بشنیدن این حکایت مستفید گشتم و امثال مرا
نصیحت بکار آید بیت بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی / اگر برکه پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد
شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کاین ره

که تو میروی بترکستان است / چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری
در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان غذا نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که نماز نکردی که بکار
آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها را گرفته زیر بغل / تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده
برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان
خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی بیت نبیند مدعی جز
خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش / گرت چشم خدا بینی ببخشند / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی / شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش / طاوس را بنقش و نگاری
که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات
مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاص
یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی است اگر اجازت پرسیدن باشد گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی
دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب چیزی از هلاک نمانده بود شیخ در فکرت
زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدی که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینمایند و میربایند / دیدار مینمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی اشاهد
من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شان اضل طریقا / یؤجج نارا ثم یطفی برشة / لذلک ترانی محرقا و غریقا بیت یکی پرسید
از آن گم کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند / ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است / دمی پیدا و دیگر دم نهان است / گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش
بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل
مرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران

در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و در معنی این آیه که خدای عز و جل میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسیده بود که میگفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمن است این عجب تر که من از وی دورم چه کنم با که توان
گفت که او در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در وی اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر دور مثنوی فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد
سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان برکندم و شتربان را گفتم دست
از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل
ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنج بود
و شکر خدای عز و جل بجای میگفت پرسیدندش که چه شکر میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی گر مرا زار بکشتن دهد
آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم قطع یدش فرمود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را
بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم از قطع دست درگذشت و ملامت کردن گرفت که جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب
و در دشمنان مکوب فرد چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین حکایت یکی از
پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم هر سو دود آنکس ز بر خویش براند و آن را
که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات
این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این میپنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ مثنوی دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه از کوفه باکا

حجاز همراه

حجاز همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت نظم نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری
گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا
رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او
بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو که بمرد خر لنگ جان بمنزل برد بسکه در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد
حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که پادشاه در حق من دارد زیاده شود آورده اند
که داروی قاتل بود بخورد و بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت
بیکران ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند و فایده نکرد فرد چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد
از گریه کاروان لقمان حکیم در میان بود یکی از کاروانیان گفتش اینان را نصیحتی کن و موعظه فرما باشد که طرفی از مال ما دست بدارند
دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن نظم آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد
از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ همانا که جرم از طرف ماست بروزگار سلامت
شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی علیه الرحمه ترک سماع فرمودی و بعزلت و خلوت
اشارت نمودی در سمع قبول من نیامدی و عنفوان شبابم غالب شدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی
چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را هم چنین تا شبی بمجمع قومی برسیدم در میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی ان
انکر الاصوات در شان اوست گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان
از او در گوش و گاه بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت مغن ان سکت نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بصد محنت بروز آوردم

موذن بانگ بیهنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته است درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان بحکم ضرورت دستار از سر و دیناری از کمر گشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت
مرا در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و نهانی بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز
که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف
مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دوبار در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب جوییم و بر مطایبه که کردم استغفار گوییم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود و موعظت بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت
همایون درین بقعه‌ام رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت العمر گرد سماع نگردم بیت آواز خوش از کام
دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد مثل
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از فعل ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم قطعه نگویند
از سر بازیچه حرفی کزو پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش افسانه در گوش
حکایت عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح ختمی در نماز کردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و
بخفتی فاضلتر ازین بودی بیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام
تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایل مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز
که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول فرد بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم
رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم جوابش گفت شکر این نعمت چگونه
گذاری که بهتر از آنی که می‌پندارندت بیت چند گویی که بداندیش حسود عیبجویان من مسکینند که بخون ریختنم برخیزند
که ببد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حقم بکمال
و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن گر آنها که میگفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی انی لمستتر

من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفتا بصلاحش خجل کن
تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یاد دارم که شبی با کاروان همه شب رفته بودم و سحرگه در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان
گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت بیت دوش مرغی بصبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت یکی از مشایخ را
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز خلقی‌اند
بصورت جمع و بمعنی پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه است
و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل همره بودم و همدم
و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم
بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد
و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند شعر دانی چه گفت مرا آن
بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد بذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند
درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک عرب مدت
عمرش سپری گشت و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی
امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف وی بدر رفت درویش از این واقعات جهت خیلی برهم بود دگر که
یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمده و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز
و جل که گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاری نمود بدین پایه رسیدی
گفت ای یار عزیز فرد شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده تعزیتم
کن نه جای تهنیت است آنروز که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای
بندیم بلائی زین درون آشوب‌تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت
که فلان را ندیده گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را شخصی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی گفت
هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید در بزرگی و دار
و گیر و عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند حکایت ابوهریره
هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی آنحضرت فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت
زیاده شود و خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کسی ورا دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه
هر روز میتوان دیدنش مگر در زمستان که محجوب است از این سبب محبوب بیت بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه
چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان بادی در شکم پیچید
و طاقت ضبط آن نداشت بی‌اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای
بر من ننوشتند و شما را از پای من آسوده و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید بیت شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باری است بر دل حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه
معرفتی بود درگذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان چه حالت است گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای

نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و با خویشتن بحلب برد
و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه‌روی آغاز نهاد و نافرمانبرداری و زبان درازی
کردن گرفت و عیشم منغص میداشت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین
بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگ خلاص داد بده دینار
گفتم بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم رهانید و بصد دینار بدست توام گرفتار نمود قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید
از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت پرسید که اوقات عزیزت چگونه
میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم
گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند قطعه ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و
جامه و قوت بازدارد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم
زیارت بنزد وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت از این به میسر شود
و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی
از وزرای ملک گفتش که پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی چند بشهر آئی و کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز را
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده‌اند که عابد بشهر درآمد و بستانسرای خاص ملک را برای او
مقامی کردند مقامی دلگشای روان آسا بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از
نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال
کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد از این مه پاره عابدفریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور سرپنجه جمالش دست تقوی شکسته
و دست قدرت صاحبدلان برتافته شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی   عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرد
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت مجموع او بزوال آمد   هر که
از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس ملک را دگر
هوس دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری
پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام حدیث گفت
در جهان من این دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد وزیری جهاندیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیز مده تا زاهد بمانند   نه زاهد را
درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدا بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدا
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم
فیروزه گو مباش درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش تا مراست و دیگرم باید گر نخوانند
زاهدم شاید حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد
و تشویش خاطر رفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان قسمت کند گویند غلام
عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش سلطان بنهاد و گفت چندانکه
طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند
آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادتست و اقرار
مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب وست فرد زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت گر برای جمعیت خاطر
و فراغ عبادت ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام   نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه از اهل
فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان بریده بود و مانده و چیزی نخورده

یکی از آن میان بطریق مطایبت گفت ترا هم چیزی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت
قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگوی گفت فرد من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش کشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
میکنند درویش سر برآورد و گفت کوفته در سفره ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را گفت
که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند و اوقاتم از تردد ایشان مشوش میباشد گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده
و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند فرد گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق
گفتار ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس فرد
عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم فرد عالم که کامرانی و
تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل
افتاده بود میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه گفت عالم بگوش جان
بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین سعی میکند که رهاند غریق را حکایت یکی برسر راهی
مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی
سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه از رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند
شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت

تحمل نامرادی نکند دولت و نعمت روی حاصلم دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چه عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت
با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و گرد و باد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو بیشترست تو بر بندگان مه روی
با کنیزان یاسمن بوی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو
سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید
بهم بر آمده و کف بر دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش گفته گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد
و طاقت سخنی نمیآرد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید
دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه
مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست همراه اگر شتاب کند هم
نه همره تست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم
که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده
و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق نص قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
فرد هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود
بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و
پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بروز مرگ از دست حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود فرد زشت باشد دیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده که دیده نابینا روشن همی کرد

فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود دخترم را طلاق گوید بیت شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی از میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین
دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت بهتر قطعه اگر کشور گشای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهترست
از پادشاهی ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد طریقه درویشان
ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است
اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز آرد در خواب غفلت
و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست کم هوش بی قبا و کم کافر بی عباد ای درونت
برهنه از تقوی وز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و
گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهترست یا شجاعت گفت آنکه سخاوت است بشجاعت چه حاجت قطعه
نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش بنیکویی
مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت حکایت خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان
برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست
حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه عصر گشت و دیگری

عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر
شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی
ملک مصر   من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند   چگونه شکر این نعمت گذارم   که زور مردم
آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق   که بار محنت خود به که بار منت خلق   کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر
طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر
عزیزان رفعت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن   هم رقعه دوختن
به و الزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت   حقا که با عقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و سالی در دیار عرب بود کسی
تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازو نخواست که طبیب پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را از جهت معالجت
اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد حضرت فرمود که
این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند طبیب گفت
سبب تندرستی این است زمین خدمت ببوسید و برفت **بیت** سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا
انگشت سوی لقمه دراز   که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید   لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیم عرب پرسید که روزی چه مقدار باید طعام خورد گفت صد درم
کفایت است گفت این مقدار چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا بر پای
دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی **فرد** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است
حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی
و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کرده در آن
بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند چون در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین حال متعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی چه آن یک بسیار خوار بود و طاقت بینوائی نیاورد

ولیکن هلاک

و بسختی هلاک شده و این یک خویشتن دار بوده و بعادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت مانده **قطعه** چو کم خوردن طبیعت
شد کسی را   چو سختی پیشش آید سهل گیرد   وگر تن پرور است اندر فراخی   چو تنگی بیند از سختی بمیرد   تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد پسر گفت ای
پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار کلوا و اشربوا و لا
تسرفوا **بیت** نه چندان بخور کز دهانت برآید   نه چندان که از ضعف جانت برآید   مکن گر مردمی بسیار خواری که سنگ
زین میکند بسیار خواری   با آنکه در وجود طعام است حظ نفس   رنج آورد طعام که بیش از قدر بود   گر گلشکر خوری بتکلف زیان
کند   ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **فرد** معده چو
کج گشت و شکم درد خاست   سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او شکسته خاطر میماندند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان بود گفت
نفس را بطعام وعده دادن آسانتر است که بقال را بدرم   ترک احسان خواجه اولیتر   کاحتمال جفای بوابان   بتمنای
گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید دریغ ندارد و گویند آن بازرگان چنان به بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان   جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتل است **فرد** هر چه از دونان بمنت خواستی   در تن افزودی و
از جان کاستی   و حکما گفته اند اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **فرد**
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی ترک بسیار کردی و تنگدستی با یکی از مشایخ گفت
گفت چنان دانم که بسیار خوردن عادت داری که قید نفس از موی باریکتر است یعنی تو بدو جا که تو نفس می بری از بحر کسلانی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت الخ گفت
روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد **مث** ز بخت روی ترش کرده پیش
یار عزیز   مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی   بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش   فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند
که در وظیفه او اندکی فزود و بسیاری از ارادت کاست عالم پس از چند روز چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت **شعر** بئس

للطاعم عین الزاد المستهاء القدر منتصب القدر مخوض نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را
ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد وافر اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من
او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت
کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش
فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود چنانکه
عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **بیت** نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوائی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از او در گذشتن
هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار رفت که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خرواری **بیت** تتری
گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که شمه از نعت
او شنیدی درین سال نعمتی وافر داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان
رسیده بودند از تنگدستی آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند غیرت نفسم قبول نداد سر از موافقت باز زدم
و گفتم **نظم** نخورد شیر نیمخورده سگ گر بسختی بمیرد اندر غار تن بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون
شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچ در مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را
گفتند از خود بلند همت تر در جهان دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را از هر قبیله بمهمانی خوانده بگوشه
صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده بود گفتمش ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد پس انصاف دادم و او را بهمت
و جوانمردی از خود برتر خواندم **حکایت** موسی علی نبینا و علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت یا موسی دعا
کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام حضرت دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مر او را
دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاص
کاهش طلبند آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی آنچه لایق بود داد گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی آدمیزاد خود دگر نگذاشتی عاجز باشد که دست قوت یابد بخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت عدل جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
شعر ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است **فرد** آنکس که
توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد و گفت وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و
شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم شد که مروارید است **بیت** در بیابان
خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کوفتاد از پای در کمربند او چه زر چه خزف **حکایت**
عربی در بیابان از غایت تشنگی همیگفت **شعر** یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی همچنین در قاع
بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد
طایفه بر سر وی برسیدند درمها دیدند در پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته **نظم** گر همه زر جعفری باشد مرد بی توشه بر نگیرد
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم
نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم **بیت** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است وانکه را
دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتادند و شب در آمد خانه دهقانی از دور بدیدند ملک فرمود که شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق
قدر پادشاهان نیست بخانه دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک
آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید دهقان در رکابش
همی رفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی کلاه گوشه دهقان بآفتاب
رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدائی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش همی نماید

به مالی بکران داری و مارا مهمی در پیش است اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع در رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند
لایق قدر پادشاهان نباشد دست همت بمال چون منی گدا آلوده کردن که جو جو ز درها فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافران
میدهم گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده میشوییم چه باک است قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق
المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب او به زجر
و توبیخ از وی مستخلص کردند بیت بلطافت چو بر نیاید کار سر به بیحرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد
کسی بر او شاید حکایت بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش خواند
و همه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم به ترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم و قناعت گزینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم
بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی
بپارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف که ازین مالیخولیا چندان فرو خواند که بیش از این طاقت گفتنش
نماند او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم
که ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی در نهادش متمکن بحدی که نانی بجانی
ندادی و گربه بوهریره را بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را
سر گشاده فرد درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که از دریای
مغرب بمصر عزم کرده بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد چنانکه گفته اند
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده‌اند
که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی

ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پریزاد در پی دوان با خود گفتم وه که گر مرده باز گردیدی
در میان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش
گرفتم و گفتم بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد
طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت بیت شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و
غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی بدامت افتاد و نگاه داشتن ندانستی گفت ای برادران چه توان کرد
مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود و گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و
پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پایی نتوانست گریخت بیت چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری در سر کسی گفت سعدی چگونه می‌بینی
این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است
و بزرگان گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا بیت آدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد
شد ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری
که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت فرد دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند فرد فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال است پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند
دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است بیت اگر به هر سر مویت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت
بد باشد چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر
و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت

و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر چنانکه تو گفتی منافع سفر بسیار است ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک که هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع گردد **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه
زد و بارگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین
و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر
و قیمتش دانند بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت
او میل کند که گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را همه کس غنیمت شمرند و خدمتش منت دارند **قطعه** شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور برانند بقهرش
پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است
گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح به از
روی زیباست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوت روح پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو چندان کفاف حاصل کند که آبروی
از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته‌اند گر بغریبی رود از ملک خویش محنت و سختی نبرد پینه‌دوز ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسپد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطر است در سفر و داعیه طیب عیش و آنکه
ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و کسش نام و نشان نشنود هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام آنرا که نه حرفت است
و نه فضل نه کسب نه کمالیست برگرد جهان دویدن از غایت جهل و قلتبانیست پسر گفت ای پدر قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر از ابواب دخول آن

حذر واجب است

حذر واجب است رزق هر چند بی‌گمان برسد شرط عقلست جستن از درها گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
و درین صورت که منم با پیل دمان بپنجه زنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم وازین بیش طاقت بی‌نوایی ندارم
چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی‌رود درویش هر کجا
که شب آید سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت **فرد** هنرور چو
بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام همچنین می‌رفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی و خروش
بفرسنگ رفتی سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید هر یک
بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت
وی را بخندید و گفت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار بی زر نتوانی که کنی زور و اگر زر
داری بزور محتاج نه جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نباشد ملاح را قوت طامعه تحرک کرد و آمد کشتی باز گردانید **فرد** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع
مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا فرو کوفت **فرد** چه دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت بداد و جز این چاره ندیدند
که با او مصالحت کنند و با اجرت کشتی مسامحه کنند چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار بشیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم شمشیر تیز بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و رویش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت
کشتی را خلل است یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون رود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری
که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه زمام کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون شد ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند دو روز بلا و محنت کشید
و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود

برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و می‌رفت تا تشنه و
شد بر سر چاهی رسید جمعی دید برگرد آن برآمده شربت آبی بشیرینی همی آشامیدند جوان از تشنگی میل نمود و آب طلبید با کرد
بچاره که نمود در حجت ننماورد ند دست تعدی گشادند و قیر شد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بیچاره
بزدند و مجروح کردند پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدراند پوست بحکم ضرورت در پی کاروان فتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان بجز
بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل بر خطر نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را
جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند و کسی بر بادست نیابد کاروانیان را دل از لاف او قوی گشته بصحبتش شاد مان
شدند و بنان و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی آب بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای
یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب در خانه تنها از
تشویش دزدان خوابش نبردی یکی را از دوستان در بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گردد شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب دیدند گریان و عریان گفتند حال
چیست مگر در مهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم
دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری
شده و تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس چنان مصلحت می‌بینم که او را همچنان خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان تدبیر پیر
استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد کاروان را دید رفته بیچاره بسیار گردید و ره بجایی نبرد گرسنه و تشنه و بی‌نوا روی بر خاک
و دل بر هلاک نهاده همی گفت فرد درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین در این سخن بود که پادشه زاده‌ای
در صید از لشکریان دور افتاده بود ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگریست
صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته
بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویشتن بیامد

پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح
و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر حکایت می‌کرد پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته فرد چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای
پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که
با اندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران همی کند چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا افلاک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از خار و خاری
از پایت برآمد و صاحبدولتی بتو رسید و بر حالت ببخشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد زنهار بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی فرد صیاد نه هر بار شگالی ببرد باشد که یکی روز
پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خواصان بمصلای
شیراز بیرون رفت و فرمود که انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر می‌انداخت
ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر
در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند نظم که بود کز حکیم روشن
رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را دیدم بغاری
نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او هیبت نمانده بیت هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی‌طمع بلند بود یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع
بکرم اخلاق مردان چنان است که بنان و نمک با ما موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت درویش از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و دلداری کرد و ثنا گفت چون
ملک بازگشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفتی نشنیده‌ای

نظم واجب است آنکه پیش پسر و وزیر پشت از خم کنند و بالا راست هر که از سر ماه هستی واجب است ادب خویش
برخواست چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست کوش تو آنکه همه عمری نشود وار دو ده جنگ
نه دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود
دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب
چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده که غالب اوقات نیک و بد
در سخن اتفاق می‌افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند اخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است نور گیتی فروز
چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی
در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست لیکن خواهم که بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه فرد مگو انده خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کنان
جوانی خردمند از فنون فضایل حظی داشت وافر و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم آن شنیدی که صوفیی
میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند نداری کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش
ترا با چندین علم که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و
مرا شنیدن کفر او بچه کار آید فرد آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی آن است جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس
ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جا نرسیدی
بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند مویی همیدون سرکش و آزرمجویی وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی

لفظ مکرر

و تکرار کلام نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی این است قطعه
سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی
از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند
سخن را سر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت
تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا می‌پرسید فرد نه هر سخن که برآید
بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من
از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی خانه را که چون
تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر نمایند مسکین در سرما همی رفت سگان
در قفایش افتاده خواست تا سنگی بردارد در زمین یخ بسته بود و عاجز ماند گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته‌اند
و سگ را گشاده امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه
خود میخواهم گر انعام کنی رضینا من نوالک بالرحیل امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه‌اش باز داد و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه
درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و بر هم افتادند فتنه و آشوب خاست صاحبدلی برین حال
واقف شد و گفت فرد تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرایت کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش
آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات در شان او
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس مردم آن قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش
مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت باری بپرسش او آمده گفت ترا خوابی دیده‌ام
گفت خیر باد چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از انفاست در راحت بودند خطیب اندرین لختی
بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش است و خلق

از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی قطعه از صحبت دوستی برنجم
که اخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن
نماید هر آن کس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواست که دل آزرده شود گفت ای
جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یک را از ایشان پنج دینار مقرر داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر
روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر
کردی و آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار
راضی شوند بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ
بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی
گفت از برای خدا میخوانم گفت برای خدا مخوان گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی باب پنجم
در عشق و جوانی حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانند چونست که با هیچ
از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی بدیده انکار گر نگاه
کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی حکایت
گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این
بنده با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی میان آمد مالکی و مملوکی برخاست نظم خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد ببازی و خنده نه عجب
گر چه خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت
پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی
کوته نکنم ز دامنت دست گر خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت نظم هر کجا سلطان عشق

آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد فرد چو در چشم
شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت باری بنصیحتش گفتند کزین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو
داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان
بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن تو که
در بند خویشتن باشی عشقباز دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن گر دست
رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانی که نظرشان در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند و سودی نکرد دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید آن شنیدی
که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد آورده‌اند
که مر آن پادشاهزاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای
لطیف میگوید و نکته‌های غریب ازو میشنوند چنان معلوم میشود که دل آویخته و شیفته است و شوری در سر دارد پسر دانست
که این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب وی راند چون درویش دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت فرد
آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی و نامت
چیست و صنعت چه داری در قعر بحر محبت غریق بود که مجال دم زدن نداشت فرد اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی گفت سخنی با من چرا نگوئی که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی
و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریتست با حسن
بشره او معاملتی در میان داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی و هر گاه بخلوتش
دریافتی گفتی قطعه نه چنان با تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر میآید ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
اگر مقابله بینم که تیر میآید باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق

من اگر ناپسندی بینی که مرا پسند آمده است برآنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس
که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بیند چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد
ع سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا چون مرا
بدیدی چراغ بکشتی گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب درآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر گذشت چون گرانی به پیش
شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را
که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم
دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت
و مضادت خالی نباشد اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح وانت محارب بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند
که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که
در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که
در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من از آن محروم یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم
که به محبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری به لطافتش گفتم و ملاطفتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور
بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو می‌بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای
او سهلتر آمد از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن هر که بی او نفس
دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی با پلنگ در گردن نتواند به خویشتن رفتن آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد روزی از دوست گفته‌ام زنهار چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم به نزد خود خواند ور به قهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا فرد آنکه نبات عارضش

آب حیات میخورد در شکرش کسی کند هر که نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم
و مهره مهرش برچیدم و گفتم برو هر چه می‌بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدمش که می‌رفت و میگفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد فقدت زمان الوصل
والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زنده ماندن اما بشکر
و منت باری تعالی که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنازاریست بسکه
برمیکنی و میروید گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام جوانی بسر آید گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی
تا قیامت که برآید سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر به ماتم
حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان بغداد ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک است تلخ است و درشت چون سخت و درشت شد که بکار نیاید تلطف کند
و دوستی نماید بیت امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون به ریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر
از ماهرویان بسلامت ماند از بدگویان نجات نیابد شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن بعد و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان
مردم رست حکایت طوطیی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز قیامت بر او مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانچه تو

در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی
پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان
تا چه گناه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است
کس نیاید بپای دیواری / که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت جای دهند / دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است
زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت بیکران ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی این دو بیت از سخنهای من در مجمعی همی گفتند
بیت نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان
و طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و آفرین کردند و آن دوست هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این چند بیت فرستادم و با وی صلح کردم
نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل بر تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی
هنوز گر سر صلحست باز آی / کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمالی درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونهٔ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن او چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن
گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / به که دیدار دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز

از من ببرفابی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمدی چنانچه از شب تار صبح برآید یا آب حیات که از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم
ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه / رشف الزلال و لو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنان روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی که محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
و گر بقصد سیاحت کند نه عزم سفر / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح فتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
بیت بلیت بنحوی یصول مغاضبا / علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه / و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بفارسی مشهورست اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکترست که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم
طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که من فلانم تا شکر قدوم بزرگواران را میان بخدمت بستمی گفتم **ع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسایی تا بخدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت
بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی / که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی یار چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد و بیفایده کردند گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر

باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا از دزد کف طمع
برده ولیکن مرا با آن جوان الفتی بود که از مفارقتش خسته دل باشم   نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست
مشکل گفتم موافق حال من است آنچه گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت تا بجایی که قبله
چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او   مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد
بدوستی که حرام است بعد از وصحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود   ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق
از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از آن جمله که در فراقش گفتم یکی این است **قطعه** کاش آن روز که در پای تو شد
خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر   تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب   تا گل و نسرین نفشاندی نخست   گردش گیتی گل رویش بریخت   خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم   سود دریا نیک بودی
گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار   دوش چون طاووس می‌نالیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز از فراق یار
می‌پیچم چو مار **حکایت** یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون و شورش حال وی گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت و گفت که در شرف نفس
انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی   ورب صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش آنان که عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت   دستها از خبر بریدندی   تا حقیقت
معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه   ملک را مطالعه جمال لیلی در دل آمد تا چه صورت است که
چندین فتنه است بفرمودش تا او را طلب کردند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند پیش ملک حاضر آوردند ملک
هیئات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او پیش بود
و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند   یا من مر ذکر الحمی بسمعی   لو سمعت ورق الحمی صاحت معی   یا معشر الخلان قولوا للمعافی   لست
تدری ما بقلب الموجع   تندرستان را نباشد درد ریش   جز بهمدردی نگویم درد خویش   گفتن از زنبور بی حاصل بود   با یکی
در عمر خود ناخورده نیش   تا ترا حالی نباشد همچو من   حال من باشد ترا افسانه پیش   سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمک

بر دست و من بر عضو ریش   ترا بر درد من رحمت نیاید   رفیق من یکی همدرد باید   که با او قصه گویم همه روز   دو هیزم را بهم
خوشتر بود سوز **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری متلهف
بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان   در چشم من آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و بر پا افکند   این
دیده شوخ میبرد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند   از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ   سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت   آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش   عرب گوید ضرب الحبیب زبیب   از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست
خویشتن نان خوردن   همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **فرد**
انگور نوآورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد   این بگفت و بمسند قضا باز آمد چند از بزرگان عدول
مرتبی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند
نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست   ولیکن بحکم آنکه سوابق نعمت خداوندی ملازم روزگار بندگان است
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب
قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی که حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی   یکی کرده بی آبرویی
بسی   چه غم دارد از آبروی کسی   بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال   قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی   این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و نعمت
بیکران بریخت که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد   هر که
زر دید سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوش است   فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی   امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار   بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح   یا از در سرای اتابک غریو کوس   لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن گفته بیهوده مگوی بس قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون
بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده ملک گفت من او را از فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن
در سمع من قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد گفته اند تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست
دریغ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز آفتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب سلطان عجب داشت و گفت از جانب مشرق بر رسم معهود گفت الحمد لله
که در توبه همچنان بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت
توبه درین حالت که بر عقوبت اطلاع یافتی سود نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود
چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاصی صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت
بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت از چنگ من خلاص دهد مصلحت آن می‌بینم
که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه من
تنها کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان
که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت مثنوی جوانی
پاکباز پاکرو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی درافتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد

مبادا کاندر آن حالت بمیرد جوان گفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر
چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف پیری حکایت
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند
اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم
قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که همی گفت نظم دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخنان بعربی با شامیان
گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیات دنیا گفتم درین حالت چگونه‌ای گفت بیت نپرسی که چه سختی میرسد
بحال کسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد را
نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی بخوانم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید و گفت
دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای
بست ویرانست پیرمردی ز نزع می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند
نه علاج حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل
در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که موانست گیرد و وحشت نگیرد از جمله میگفت بختت
بلندست یار و دیده دولت بیدار بود که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد
جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان تا توانم دلت
بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای سبک سر که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد جوانان
گرچه خوبرو و دلربایند ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند بخلاف پیران

که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بجهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین
افسانه برین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در
پهلو نشیند به که پیری
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند
با جوانی تند ترشروی تهی دست بدخوی جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق تعالی همچنان می‌گفت که
الحمد لله که از آن عذاب برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم
روی زیبا و جامه دیبا عرق عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت
با همه جور تند خویی بارت بکشم که خوبرویی

حکایت
مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال بسیار داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت خواستن آنجا روند و من شبهای دراز در پای آن درخت بحق
بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت را دیدمی و دعا کردمی که پدرم
بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت
پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت

حکایت
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف بیامد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای
رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
ای که مشتاق منزلی
مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت
جوانی
چست لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش زن کرده و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم
ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی و کفی
بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر باز ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
بر زنی موی سپید کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت
وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآن کنی یا بذل قربان تا خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه
فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی است که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبان است و زر در میان جان
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری
چو خر در گل بمانند ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوانست با من که پیرم چه دوستی صورت بندد
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت
منظومه
شنیده‌ام که درین روزها
کهن پیری خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی
فرستاد که مر این را تربیتی کن بو که عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد و موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و
مرا دیوانه کرده
چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت
حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر
و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولتی پاینده

اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن // وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه
فرا رفتند // روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشه رفتند // پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولا و فعلا هر آینه در افواه
افتد و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست // اگر صد ناپسندیده آید از درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
ولیک بذله گوید پادشاهی / ز اقلیمی باقلیمی رسانند // پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام الناس **قطعه** هر که در خوردیش ادب نکند
در بزرگی فلاح ازو برخاست // چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست // ملک را حسن تدبیر
و وجه تقریر فقیه موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن وی منغص
گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره
خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب او را بمصلحی دادند پارسا و سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز
بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را
باخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم
نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی **فرد** استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام اصلی باز آورده انصاف
برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت

شنیده ای که خردمندان گفته اند // پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد // بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پادشازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد **بیت** چو دخلت نیست خرج
آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی // اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی // عقل و ادب پیش گیر
و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و در قول
من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست // خداوندان
کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی // برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خوردن امروز // فکیف مرا
که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **قطعه** هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید
که نهد بر درم // نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی // دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا ما علیک **نظم** گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی و پند // زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای
او فتاده اندر بند // دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند // تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت
حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت بعد از آن ملول از ضعف حالش بهم برآمدم مروت
ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل گفتم // حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد
ز روز تنگدستی // درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت
این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر این بگذشت و سعی ادیب
بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت و معاتبت فرمود که وعده خلاف
کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین مخفی نماناد که تربیت یکسانست و لیکن طبایع مختلف **قطعه**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم // بر همه عالم همی تابد سهیل / جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی

بتمامتر از آنکه در آن نشینی **قطعه** [illegible] در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری ای
ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة بما
ذا اکتسبت لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست جامهٔ کعبه را که
میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد **نکته** در تصانیف
حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه
صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم می بینند اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفتا دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و جز این نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی
چنین مقبول و محبوبند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست
روی و دولتمند **حکایت** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نیایی گفت در تابستانم چه حرمت است که در زمستان نیز
برآیم **حکایت** همسر درویشی حامله بود و مدت حملش بسر آمده درویش را همه عمر فرزندی نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ یاران
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم
گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران
بر پای گفتم این بلا را خود بحاجت از خدا خواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که از بزرگی پرسیدم که از بلوغ گفت
آنچه در کتب علما مسطور است سه نشان است یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیم برآمدن موی عانه اما بحقیقت
یک نشان دارد و آن این است که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش هر که در او این صفت
موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست **نظم** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر رحم بود
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی

تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاعی در میان پیادگان
حاج افتاده بود و داعی نیز همراه بود و پیاده انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج در عرصهٔ شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت** هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا
که خانه نیین است بازی نه این است تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکو جوابش مگوی
حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او
کشید در حال کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود
از این سخن آن است تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد **بیت** ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش
بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
عزت و شرف بیش از آن است که چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و اگر بضرورت
چیزی باید نوشتن این بیت کافیست وه که هرگاه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را
دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت
داده شکر نعمت رب العالمین بجا آور و چندین جفا بر وی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری
بری **قطعه** بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوندی ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرماندهٔ خود مکن فراموش
در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را
به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت
بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی

بعد قهر همراه مانند شیر بازچرخ انداز پیل زور سلحشور که دو مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین
پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقاً من و این جوان
هر دو دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که بدیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخرکنان گفتی پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما در این حالت که دو هندو
از پس سنگی برآمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه ایستاده در این حالت
فرد بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم
و جان بسلامت بردیم بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی‌یال و
پیل‌تن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است
و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی چند فراهم آورده و مشتی دو خاک
بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت از زیر سنگهای گران بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد
و در خبر است که موت الفقراء راحة خر که بر وی نهند کمتر بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار مرد درویش که بار ستم
فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که
دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که بروی احسان کنی دوست گردد مگر
نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد
چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری
و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و
ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

فرد کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم
ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست
تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد
توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این
دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک
و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر بیت شب پراکنده
خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش یقین است
که فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بآن
کی ماند فرد خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بمحل قبول اولیتر است که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار
من لا یحب و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت آنحضرت بفقر طایفه است که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق
بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص محبوسی کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بسفلی چه ماند
نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا سختی
کشیده‌ای تلخی چشیده‌ای را بینی خود را شره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام
از حلال نشناسد سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم

و برهان و بیان کنم انصاف از تو توقع دارم هر گردهی که در دست [illegible] پرده

معصومی دریده یا کمی از معصم بریده لا اعلف فی روشی شیر مرد از [illegible]

آنکه جبر از درویشان نفس فرمان قضای شهوت خواهد چون قوت [illegible]

[illegible] سنگساری [illegible] مسلمانان [illegible] فی الاسلام [illegible]

وجمعیت درون [illegible]

از صباحت او [illegible]

رنگ محال است که [illegible] **فرد** [illegible]

[illegible]

[illegible]

درویش بسیرتست و درویشان نه توانگر بهمت و بهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و
ملاهی بلی طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران
نبارد یا جهان طوفان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند وراکبات نیاق
فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین
نمط که شنیدی و طایفه دیگر خوان کرم نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور
اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه
والجزی بالخیر اقدامه **بیت** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و
بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید و خصومت بصلح انجامید و ختم سخن برین کردیم مکن ز گردش گیتی شکایت
ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آن هیچکس که
هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید و عاقبتش شنیدی آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از دنی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری
از او برخوری بمنت منه اره بر پای او شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه
که خدمت سلطان همی کنی منت ازو شناس که بخدمت بگذاشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی

آنکه گرد کرد و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **قطعه** علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود
نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر **پند** علم از بهر دین پروردن است
نه از بهر دنیا خوردن هر که پرهیز و زهد و علم فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **حکمت** عالم ناپرهیزکار کور
مشعله دارست یهدی و هو لا یهتدی بیفایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت** ملک از خردمندان
کمال گیرد و دین از خردمندان جمال پذیرد پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان
پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت**
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **پند** رحم کردن بر بدان
ستم است بر نیکان و عفو نمودن از ظالمان جورست بر مظلومان **نظم** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی **پند** هر آن سری که داری
با دوستان در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی با دشمنان مکن باشد که روزی دوست
گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان بسیار بود همچنین
مسلسل خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن
جوی سخنی در نهان نباید گفت که بر او انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد امروز بکش چو میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان
سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن چو بتیر میتوان دوخت **پند** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
گردند شرمزده نشوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است کنند این و آن
خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخواره گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

فایده هر که با دشمن صلح کند سر آزار دوستان دارد بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت
بود هم‌نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد تا کار بزرگ برآید جان
در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن
به شمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغز است در هر استخوان مردی است در هر پیرهن فایده هر که بد را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدا پسندیده است
بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق‌آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم حکمت نصیحت
از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که
بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیش از حد گرفتن
وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند
به نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی نهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیزدندان
حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند یکی پادشاه بی‌حلم و دوم زاهد بی‌علم بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده
فرمانبردار پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند
خشم افتد آنگاه زبانه بخصم رسد یا نرسد نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین
تندی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا
رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد چو بینی
که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن نظم برو با دوستان
آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یک‌زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ پند دشمن
چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن

بکوب که

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد
بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم بازگذار پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی
واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی فرد بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن پند هر که نصیحت
از روی خودرایی میکند او خود بنصیحت محتاج است نصیحت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق
نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید الا تا نشنوی مدح
سخنگوی که اندک‌مایه نفعی از تو دارد اگر روزی مرادش برنیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد پند
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد فرد مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت
از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریه میخورم
سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت
ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی
بقناعت به از توانگری ببضاعت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ
مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز فایده هر که در حالت توانایی نکویی نکند در حالت
ناتوانی سختی بیند فرد بداخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی مرغ از بیضه
برون آید و روزی طلبد و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت
بگذشت از همه چیز آبگینه همه جایی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز کارها بصبر برآید
و مستعجل بسر درآید بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی چون نداری

تمام فضل آن به که زبان در دهن نگه داری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکباری خری را ابلهی تعلیم میداد
براو برصرف کرده عمر دایم حکیمش گفت کای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو
خاموشی بیاموز از بهایم هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو
بهایم خموش **پند** هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است چون آید به از تو کسی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن **حکمت** آنکه با بدان نشیند نیکی نبیند گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت
و ریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و
خود را بی اعتماد **موعظه** هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد
تنبیه اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست **نظم** توان شناخت بیکروز
در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **پند** خویشتن را بزرگ می‌بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ **پند** پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست جنگ و زورآوری
مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش سایه پرورده را
چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال هر که نصیحت نشنود سر
ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنند خموش **حکمت** بی‌هنران هنرمند را نتوانند دید
همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال **پند** اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد دام ننهادی شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای **حکمت** حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند
و نه در سفره روزی کس اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **پند** مشورت با زنان تباه است

و سخاوت با مفسدان گناه ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان **پند** هر که دشمن پیش است اگر نکشد
دشمن خویش است کند مرد هشیار درنگ سنگ بدست و مار بر سر سنگ گروهی خلاف این مصلحت دیده‌اند که
در کشتن بندیان تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقیست توان کشت و توان بخشید اگر بی‌مصلحت کشته شود ممکن باشد که مصلحتی
فوت شود که تدارک آن ممتنع بود **بیت** نیک سهل است زنده بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست
صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز **تنبیه** حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و اگر جاهلی بزبان
آوری و شوخی غالب آید عجب نیست سنگیست که جوهر همی شکند نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب
هم‌قفسش گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین
بشکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان
خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن
چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر از نی نیست که آن خود خاصیت اوست چو کنعان را
طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزاده قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر خردمند را
که در زمره اوباش سخن بصورت نبندد شگفت نیست که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرومانده
بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی
پند مشک آنست که ببوید نه که عطار بگوید اگر مشک است از هر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر دانا
چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی عالم اندر میانه جهال مثلی
گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان **پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در
دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی
برآید بلند **تنبیه** رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای جهل است و جنون تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **پند** جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد
هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **قطعه** عابد که نه از بهر خدا

کوشش نکنند بیچاره در آتشینه تاریک چه چند تشبیه اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست
قدرت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند و قطرة الی قطرة اذا اتفقت
نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار حکمت عالم را نشاید
که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله
گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد بیت عام نادان پریشان
روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینائی از راه او فتاد وین دو چشمش بود در چاه او فتاد تشبیه جان در حمایت
یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم مردم دنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم
الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین فرد تو با دشمن جان و دوستکی بین که از که بریدی و با که پیوستی تشبیه
شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان ور شرع نکه بی نماز است ور خود دهنش فاقه باز است
کو قرض ضد بنگذارد از قرض تو غیر غم نبود دارد تنبیه هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت
انگور بیوه داند نه خداوند میوه حکایت یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
آنکه در راحت و نعمت زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند
آنکه بر مرکب تازنده سوار است چه خبر دارد که خر خارکش خسته در گل چه حال است آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه
بر روزن او میگذرد دود دل است پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریش
نهی و معلومی در پیشش مثنوی خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و
پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چه مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم نظم قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته
که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل
مرو که جان نبری جهد رزق ارکنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت
مگر بروز اجل تشبیه نانهاده دست نرسد و نهاده در هر جا که هست برسد شنیده که سکندر رومی در ظلمات

بچند محنت و آنکه بخورد آب حیات موعظه صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص
در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع پند شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت است بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت پند حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن میدارد مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت
برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در پند مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوب است نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته تشبیه عاصی که دست
بر دارد به از عابدی که در سر دارد سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار مثل یکی را گفتند عالم بی عمل بچه
ماند گفت بزنبور بی عسل زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن پند مرد بی مروت زنست و عابد
با طمع راهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز
خواه کوتاه موعظه دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته نظم
پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت
نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل تشبیه خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود
از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود بالذت تر فرد سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره حکمت خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوا الالباب داروی بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن حکایت امام مرشد محمد غزالی را گفتند که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی پند هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد برسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد نظم چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی که دانست

کو نی پرسیدنش معلوم گردد از لوازم آن است که با خانه پردازی یا با خانه خدای در سازی مثل حکایت بر طرح

مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی مران عاقل که مجنون نشنیدند نباید کردنش جز ذکر لیلی تنبیه هر که

با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب

شود بخمر خوردن رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود

با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر باشی و گر نادانی ابله تر باشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش

بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که بدان

جایگاه رود زمام از کفش بگسلاند و بیش مطاوعت او نکند که در هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن

بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش اگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک موعظه هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند نه هر مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه بر حق بود مزاح سخن

حمل دعویش بر محال کنند حکایت ریشی در روان جامه داشتم شیخ علیه الرحمه هر روز پرسیدی که چون است و نگفتمی که

در کجاست دانستم از آن احتراز همی کند که ذکر عضوی روا نباشد که خردمندان گفته اند که سخن هر چه از جوابش نیابت رنجه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه

دروغت دهد از بند رهایی ادب دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند چون برادران

یوسف پیغمبر علیه السلام که بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر

جمیل یکی را که عادت بود راستی خطایی کند درگذارند از او وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او

تنبیه اکمل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی

ناسپاس سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو

در جنگ پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسپد بسیار

خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی تنبیه در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری

دهمت مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

گاه بنعمتی مغرور و گه بمحنتی ملول گاه بسلامتی خسته و دلریش چه در سرا و ضرا حالت این است ندانم کی ز حق پردازی از خویش

تنبیه ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد و هر دو کمال حکمت اوست فی وقت

خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ورجوه بود اندر شکم حوت چو یونس تنبیه اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه لطف

بجنباند بدان را بنیکان در رساند گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف گو

بردار کاشقیا را امید مغفرت است پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبا گرفتار آید و لنذیقنهم من

العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند دزدان دست

کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند مثل نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر دام پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند تنبیه آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند

که نرود نظم شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد

خدای بخشنده از تو به که نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کسش گم نکند و آنرا

که تو گم کنی کسش رهبر نیست فایده گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدفرجام غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی

کز پیش غم خوری پند زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خویش از دست مگذار موعظه حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد نعوذ بالله اگر

خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی فایده زر از معدن بکان کندن بر آید و از بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و نامراد مرده هر که بر زیر

دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی تنبیه عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند

لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را سه شش میباید و لیکن سه یک میآید

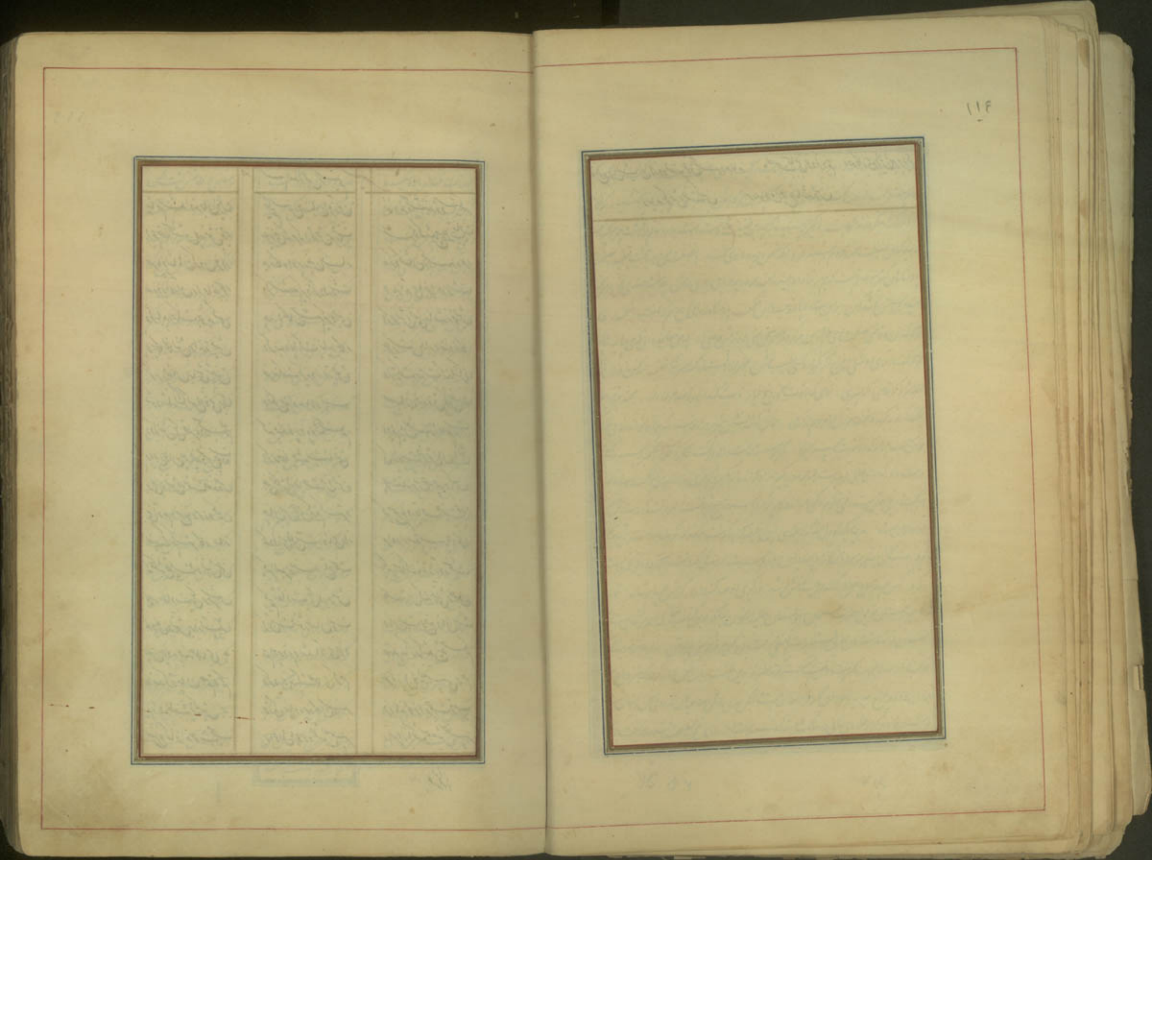
هزار بار چراگاه بهتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت درویشی در مناجات میگفت یا رب

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری

در دست چپ چه شده بود و بزرگی را پرسیدند که چرا زینت را جانب داری و فضیلت راست راست گفت آنرا زینت راستی
تمام است **بیت** فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان
خود بزرگ و نیکروزند **حکایت** بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت
ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **فرد** آنکه حظ آفرید و روزی ساخت یا فضیلت همی دهد یا بخت **تنبیه** نصیحت
پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر **بیت** موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای
خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی چو حق معاینه دانی که می باید بلطف به
که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی **تنبیه** همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضی را که بشیرینی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار قحبهٔ پیر از نابکاری
چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد **حکایت** حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدای تعالی آفریده است همه میوه دار غیر از آزاد نخوانده اند مگر سرو که ثمری ندارد درین چه حکمت است گفت
هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی بآن تازه و گاه بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقت تازه است و این است صفت
آزادگان است هرچه بگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش
کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **پند** دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها بپوشاند تمام شد
کتاب گلستان بتوفیق حضرت سبحان هو المستعان و علیه التکلان و آنکه درین کتاب چنانکه رسم مؤلفان است و از
مصنفان از اشعار متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **فرد** کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده
بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است
پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته

تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند
ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان بلاغ باشد و بس

تم



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت   بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه زورآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت   چو باز آمدی ماجرا درنوشت
وگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش   چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار   عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری   شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی   کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز   که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت   یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد   هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر   باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقش بند
همی گستراند فرش تراب   چو سجاده نیک مردان بر آب
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم   ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور   اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست   که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد   وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش   فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار   که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند   بلا احصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت   ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است   یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون   کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی   نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینه دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند

طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند
برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

توان رفت جز بر پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد
باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل از او باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خصوصا شهنشاه دلدل سوار
علی ولی صاحب ذوالفقار
خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حق
که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام
در اقصای عالم بگشتم بسی

در سبب نظم کتاب و ترتیب ابواب

بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامن گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح اتابک ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — نیاید جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی ز غم — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن‌فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود — که صیت کرم در جهان می‌رود
چنو پادشاهی خردمند فرخ‌نژاد — ندارد جهان تا جهان هست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند

اندراز

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان‌آوری کاندرین امن و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرومانم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یار سعد ابوبکر باد

در مدح اتابک محمد پادشاه

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن‌فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

تقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد
ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سپید

باب اول در عدل و انصاف

به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذو الجلال
چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی
توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر من
مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من به کس
خدایا تو بر کار خیرم بدار
وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن به شب چون گدایان به سوز
وگر میکنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چه حاکم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
یکی دیدم از عرصه رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره این است رو از حقیقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
که آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی
به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار
بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب
که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه آه دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک چون مردمی بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت کردگار
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

تنبیه

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول / که نامت برآید بصدر قبول
همیدون مسافر گرامی بدار / که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن / تو سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو بر اسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد این زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو نماند / مگر آنکزو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمان سرای

برآنکه او نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیامد بکار

چو خواهی که نامت رود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

وگر رفت آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از او جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیث است بیخش برآر

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی

چو دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شه آستین برفشاند

پسندید از او شه حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفتگو
که دست وزارت سپارم بدو

در اندیشه با خود بسی رای زد
که دستور ملکش چنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بچل سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش چو گندم بخود در طپید

چو دید آنکه کارش بجائی رسید
کزو شاه را دولت آسوده دید

ز روشن دلش ملک پر نور گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه
که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بخدمت کمربسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از نکو منظری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر کهن کشته راه برد
بحجت این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت‌پرستست و شهوت‌پرست
سفرکرده کان لاابالی زنند
که پروردهٔ ملک و دولت بدند
نشاید چنین خیره رای و تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم
چنین از غلامان سخن گفت زود
بگفتم ترا تا بصیرت بود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت
گرانجان بگیرد در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای
منش گر نمودم تو نیز آزمای
به ناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت
به خرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه
به گفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نگردد به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد
پری‌چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و تن
حکایت کنانند و لبها خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل اندر نخواهد بر ساده روان
وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بصیرت زبان
چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام
به آهستگی گفت ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان

چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این بد نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز او هر چه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند به جای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد به دوست
چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب

تمثیل

که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر به دیدار حور
چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری به حسن قمر
چرا در جهانی به زشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم روی کردست و زشت و تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو
به زاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم به کین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است
که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم به زرق و زبان‌آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر به چشم خودم دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت
حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت



چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقل است و رای
تو هم گله خویش باری بپای

چه دارا شنید این نصیحت ز مرد
نکوفش بگفت و نکوئیش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل
بباید نوشت این نصیحت بدل

درین تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

اگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت خوش آمدم گوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنه روزگار
می لعل نوشین بیا و بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر شد بجا حاصلی

بکنج عبادت بخواهم نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد جاه و ملک و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست
بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی خرد
غم او مخور کاو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز
که را دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال
نماند مگر ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید هست
که کس را نبینی که جاوید هست
که را سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال
وزانکس که خیری رسد بر ساقن
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکی نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی قدم بیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیامد بدر ناکسش
تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجگی پنجه اش تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است
ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت بنه بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
بر آشفت گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست
ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستداران من دوست دار
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمتر است
چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درافتی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی

برهیبت کوهم چی سر گذشت
که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عاقل اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌مرادی نیم روی زرد
غم بی‌مرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
یکی گفتش ای [illegible] هوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

الدادی

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک‌رای
چو کین آورد دهر بر عالمی
نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت بود بر مزید
وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش
که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی برین بگذرد
بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند
بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل گسلانیدش طناب امل
وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
که شاخ امیدش برومند باد
ملازم بدلداری خاص و عام
که شه دادگر بود و درویش سیر
سر آمد بشاید گذشت از سران
بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود
فرو مند داند که ناخوب کرد
شنیدند بازارگانان خبر
زراعت نیاید رعیت بسوخت
سنیر فلک بیخ و بارش بکند
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو بخشش نکو بود در کاف کن
تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
ازین رسم باید ازو نام نیک
تهی بر سر شاخ و بن بی ثمر
جهان کاین مرد میکند
ضعیفان منقلب گشت و تهی
چو خواهی که فردا بهی مهتری
بکبر و تهور آن گدا دست
مخالف بود پیش آزاده کان
هر آنکه تاج بر دانه دخت

چو شیراز در عهد بوبکر سعد
حکایت شنو کودکی نامجوی
ثنا گوی حق بامدادان و شام
نباید در ایام او بر دلی
نهادند سر خط فرمان او
طمع کرد در مرد بازارگان
همانگه او دشمن خویش بود
که تا جمع کرد آن زر از کز بزی
که ظلم است در بوم آن بی تمیز
چرا قابلش از دوستی سر بتافت
ستم آب دشمن و بارش بکند
چه بینی کجا جمع دارد آن بی وفا
مگرد آنچه میکاشت و هشته کن
تماشی خطا بود و تدبیر سست

حکایت

نه بر من که با نفس خود میکند
که فردا بداد او نبود خسروی
مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن هیچ از ناتوانان میازار
بیفتادن از دست افتادگان
بر بناله راستان کج مرد

خدیو خردمند فرخ نهاد
پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
در آن ملک قارون برفتی دلیر
نگویم که خاری که برگ گلی
دگر خواستگاری کند تخت و تاج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد
پراکنده شد لشکر از عاجزی
بریدند از آنجا خبر و خبر
نبا کام دشمن بر او دست یافت
وفادار که جوید چو پیمان گسیخت
که باشد دعای بدش در قفا
چو گفتند نیکان آن نیک مرد
که در عدل بود آنچه در ظلم جست
بد انرا نباشد سر انجام نیک
خداوند بستان نظر کرد و دید
نصیحت نکال است اگر بشنوی
گدایی که پیشت نهد زر و جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
که گر بفکنندت شوی شرمسار
بزرگان روش دیدن کنان نیک بخت
اگر راست خواهی سعدی شنو

که جای از سلطنت پیش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
جهانبانان اندر جهان خورد
غم و شادمانی بسر میرود
چه آنرا که بر گردن آمد خراج
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
گدا پادشاه است و نامش گدا است
سخن گفت با خاک بر سرکه
چو طالع بد آمد و بخت اتفاق
که تا که بخور و در بند کرمان بمردم
نکوکار مردم نباشد بدش
نیز اگر سر بسر رود
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
چنان آدمی مرده به ننگ را
که دو دانا دبیر آدمی بد بیست
چو انسان ندانند بخورد و خواب
پیاده بر وز و بر رفتن گرو
نه هر گز شنیدم که در عمر خویش
گزیری بچاه اندر افتاده بود
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
تو هر گز رسیدی بفریاد کس
ببین لاجرم تا چه بردار شنی

مثنوی

خواهی است صاحبدلان بشنوند
گدا را چو حاصل شود نان شام
بمرگ این دو از سر بدر میرود
اگر سر فرازی نکو نام را
نمیشاید از بنده گردنکشان تاخت

حکایت

که من فر فرمانروایی داشتم
گرفتم بیازوی دولت عراق
کمن چه غفلت از گوش هوش

پند

چو کردم که تا خانه کمتر رود
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که بروی فضیلت بود و سنگ را
بهست از دو انسان مردم آزار
که در وی فضیلت بود و بر دواب
کسی را که نیک مردی نکاشت

حکایت

که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که هیچ ای مرد فریاد رس
که بر جان ریشت نهد مرهمی

که بالا نزار از چاه درویش نیست
نهیدستم و غم بجبر نان خورد
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
چه آنرا که بر سر نهاد ند تاج
اگر بسنگدستی ز زندان درست
که مبانی ملک و دولت بباد
شنیدم که یکبار در دجله
بسر بر گاه دستی همی داشتم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که از مرده کان بپندیت نگوش
نورزد کسی بد که نیک آیدش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفعت در آهن و سنگ خاره
نه هر آدمیزاده از دد به است
نه انسان که در مردم افتد چو دد
سوار نکو بخت بی راهرو
گر او هر چه عاقبت بر ندیافت
که بد فعل را نیکی آید به پیش
بد اندیش مردم بجز بد نبرد
یکی بر زنگوف سگی گفت
همه گفتم نامردمی کاشتی
که از درد دلها نبودت غمی

تو مارا همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسود آنچنان بر وی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
بیا دست ازین مرد صالح بدار

که خلقی بر او تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز اطفال خردش اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی
که بر خاندانی ببندی دری

مپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهی بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
که با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت از هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

تنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چو او کم کسست

نرفتست هرگز ره ناصواب
دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

دعای ستمدیدگان در پیت
کجا دستگیرد دعای ویت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت
نرنجم چو حق است آنچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای جست

چو طاوس کو رشته بر پا ندید
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشانند بر پا و در بر سرش

از آنجمله دری بسفت و بگفت
حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو بر سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر نلغزی ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راست
ز دنیا وفاداری امید نیست
در آخر نه پیری که بر باد رفت
که در عهد آسایش خلق بود
همین بخش روزش ستم بود
شنیدم که در مصر میری اجل
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
شنیدم که میگفت در زیر لب
جهان گرد کردم نخوردم برش
جهان از پی خویشتن گرد کرد
کند خواجه بر بستر جان کندن
که دهشت زبانش ز گفتن ببست
بنوعی که بشنفت دستی بزن
که سر بر نداری ز بالین گور
که گردن بالونه بر سینه است
چنان نادر افتاده در روضه
بنزدیک شاه آمد از راه دور
بزرگش و زبان آور و کاردان
چنین جای محکم کجا دیده
ز پیش از تو گردنکشان داشتند
درخت امید ترا بر خورند

نه هر باری افتاده بر خوردنیست
نه هر بار شخصی بحشر نکونام
خنک آنکه با دانش و داد رفت
بکار آمد آنها که برداشتند

حکایت

سپه تاخت بر روزگارش اجل
گزیدند فرزانگان دست فوت
بجز ملک فرمانده لایزال
که در مصر چون من عزیزی نبود
برفتم چو بیچارگان از سرش
دران کوش تا با تو ماند مقیم
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر کی برآری تو دست از کفن

حکایت

نماند لشکر از کس نه حاجت بهیچ
که بر لاجوردی طبق بیضه
حقایق شناسی جهاندیده
حکیم و سخنگوی و بسیار دان
بخندید کاین قلعه خرم است
دمی چند بودند و بگذاشتند
ز دوران ملک پدر یاد کن

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
سریر سلیمان علیه السلام
کسی زین میان گوی دولت ربود
نکرد آنچه دیدند و بگذاشتند
که شادیش در رنج مردم بود
جمالش برفت از رخ دلفروز
که در طب ندیدند داروی موت
چو نزدیک شد روز عمرش بشب
چو حاصل همین بود چیزی نبود
پسندیده رائی که بخشید و خورد
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
درآمد سر اشارتش کاندر نیست
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
بیاید بسی ماه و پروین و هور
قزل ارسلان قلعه سخت داشت
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور
هنرمند و آفاق گردیده
قزل گفت چندین که گردیده
ولیکن چندان گمان محکم است
نه بعد از تو شاهان دیگر زنند
دل از بند اندیشه آزاد کن

جهان روزگارش بتلخی نشانه
امیدش بفضل خدا بود و بس
چنین گفت شوریده در عجم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت
نماند مگر آنچه بخشی بری
بسر تاج شاهی پسر برنهاد
چنین گفت دیوانه هوشیار
بدر رفت و پای پسر در رکاب
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نکوئی کن امسال چون ده تراست
حکیمی جفا کرد بر کیقباد
که دانا نگوید محال ای شگفت
که در تخت و ملکش نیاید زوال
تو دیدی کسی را که جاوید ماند
مرا ورا نه عمر ابد خواستم
طریقت شناس و نصیحت شنو
پس این مملکت را نباشد زوال
که درویش و حضرت پادشاست
گرش هوس است خوب زیبا بود
همین بخشش و روزش بود در دگر
بزرگی حجابش در دفع جور

که بر یک نفس بر تصرف نماند
بر مرد هشیار دنیا خس است

حکایت

ترا کی میسر شدی تاج و تخت

حکایت

بتربت پسر دیدش از تاجگاه
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
چنین است گردیدن روزگار
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
نه لایق بود عیش با دلبری

حکایت

که در پادشاهی ز دولت مباد
که را دانی از خسروان عجم
ز فرزانه مردم رسید این محال
چنین گفت فرزانه هوشمند
توقع جز این نیست در خواستم
ازین ملک روزی که دل برکنند
ز ملکی بملکی کنند انتقال
کسی را که بخت و فرمان و عیش
همه وقت عیشش مهیا بود
چو فرعون ترک تباهی کرد

حکایت

چو نوبت رسید از همه جست و کس
که هر لحظه جای دگر کس است
کسری که ای وارث ملک جم
اگر گنج قارون بچنگ آوری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
نه جای نشستن بد آماجگاه
زهی ملک دوران سر در نشیب
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
منه بر جهان دل که بیگانه ایست
که هر بامدادش بود شوهری
که سالی گرد دگری ده خداست
بزرگی دو این خورده بر روی گرفت
ز نعمه فریدون و ضحاک و جم
که را جاودان ماندن امید ماند
که دانا نگوید سخن با سپنه
که گر پارسا باشد و پاک رو
بسر برده در ملک دیگر زنند
ز مرگش چه نقصان اگر پارسا است
جهانداری و شوکت و کام و عیش
دگر زورمندی کند با فقیر
بجز تا لب گور شاهی کرد
گرفتی جز روستائی برد

خران زیر بار گران بی علف
به روزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری به عزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور به دنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم
ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی‌گفت کای شادزی
خرت را مبر بامدادان بشهر
کآن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینم بجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون برافروخت جوش غریو
درین کشور آسایش و خرمی
ندیده نبیند بچشم آدمی
مگر کان سیه‌نامهٔ بی‌صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی دراز است و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ بردار باید قوی
زدن بر خر نیک چندین بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت‌کیش
بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نپیچید در
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان
که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار
که زین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم‌آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند
از آن به که با دیگری بد کند
شکسته متاعی که در دست داشت
از آن به که در دست دشمن درست
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
بدست اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب نیارست? بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتک تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از محرمان قدیم
که شب بود جایت بروز حریم
رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی رفت خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمد خوش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه‌دل برآهیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آندم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان‌تر بود
چو دانست کز خشم نتوان گریخت
به جایی از آن تیر ترکش بجست
سر از ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم دگر خلق پس
ز من کردم از دست جورت نفیر
گر خلقی ز خلقی بگشته کسی
عجب گرفت در دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد ملامت ز من
به انصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن
دگر هر چه دشوارت آید مکن
مرا چیره و زه دگر مانده گیر
ور روز دگر کشتنم را مدیر
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون حسیه شد بیگناه
شکفته ز سلطنت ستم پیشگاه
بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستاید در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قضا
شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

گرین بپرورد عقوبت بدار
پس آنگه به عفو آستین برفشان
بزرگیش بخشیده و فرماندهی
رود نیکبخت از پی رهنمان
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
خوش آمدکنان در دو دستند روز
ز خسروی هنر کند سرزنش
اگر عاقلی یک اشارت بس است
یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بگون عزیزان فرو برد چنگ
چو قوس قزح بر رخ آفتاب
گرفتار چشم دردی عظیم
چند از و با من بگو جفت و جفت
تعلف ارکش در سکانی سرم
بیکبار بوی دهن دمبدم
همه شب درین فکر بود و نخفت
سخن گفت با هر یک از هر دری
بر آشفت از آن همنشین گرد و دست
که گوید فلان خار در راه ماست
هر آنکه که عیبت بگوید به پیش
بسر اکه شعر بنالاین است
اگر شربتی بایدت سودمند

یکی گشته کبر از هنر راه کار
به بستان خود و نبد ازو برگرفت
ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بیاموز از عاقلان حسن خوی
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبال است دادن برنجور قند
که یاران خوش طبع شیرین منش

حکایت

سپهر افتاد بی مثل کلبی
سر از گشت تنها کرد در غار زلب
شب خلوت آن لعبت حورزاد
سر شب خواست کردن چو خور آدمم
بگفتا زچه بر دل گزند آیدت
ز بوی دهانت برنج اندرم
شنید این سخن سرور نیکبخت
دگر روز با هوشمندان نخفت
دلش که چو در حال ازو رنجه شد
که عیب من او گفت یا من است
بگرواه گفتن نکو سیرتی
هنروانه از جاهلی عیب خویش
چو خوش گفت آن مرد دارو فروش

حکایت

زبانی سرش در گریبان بماند
سرش را ببوسید و در بر گرفت
بگفتی حکایت شد این داستان
نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ستایش سرایان نه یار تواند
که دارو دهی تلخ بود سودمند
ازین به نصیحت نگوید کست
چو در خلاف چامون رسید
بعقل و خرد منداز یکی
برابر وی عابد خوش خضاب
نکردن در آغوش مامون نداد
بگفتا سرانیک شستشو بتر
چه خصلت رحن تا بسنده آیدت
کشد تیغ بیکار و تیغ ستم
برآشفت لیکن نیخبید سخت
طبیعت شناسان هر کشوری
دوا گر دو خوشبوی چون غنچه شد
بنزد من آن کس نکوخواه تست
جفای تمام است و جور توی
که شهد و شیرین شکر فایق است
شفا بایدت داروی تلخ نوش
رسیدی بستان داروی تلخ

بیرون من معرفت پخته
شنیدم که از نیک مردی فقیر
ز گردنکشی بر وی آشفته بود
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
ز زندان بترسم که گفت است
بخندید و گفت این مهو ده برد
بگفتا خبر و گواه علام
نه گر دستگیری کنی خرمم
مرا گر عیال است و هیران و رنج
نه دل بر این بود آن سروز
به بیداد کردن جهان سوخته
بباید بحسم بدامن نهاد
نه زرش که عاقبت خاک گور
چنین گفت مرد حقایق شناس
که دانم که ناگفته دارم همی
عروسی بود نوبت ماتمت
حی مستان زن بخت و روزی نتیج
که روزی محال است خوردن بمشت
کهن خنگ با عالم خیره کش
فرو هیند آتش نخیش کلق
کسان شهد نوشند مرغ و برز
بر هنه تن و گربه را پوستین

حکایت

دل آزرده شد پادشاهی کبیر
ز ندان درستان ز از بارگاه
مصالح نبود این سخن گفت گفت
همانا دم که در خفیه این الا رفت
نداند که خواهد درین حبس مرد
مرا بار غم بر دل ریش نیست
نه گر سرسری بر دل آید غمم
هرواره مرگ چون در سوم
بدو دل خلق خود در اسوز
جهان ی که ذکرت بخسین کند
که گویند لعنت براو کین نهاد
نفرمود دلتنگ روی از جفا
گر انجم که گیتی ندارم هراس
اگر بینوایی کنم ور ستم

حکایت

یکی ساب ستاش حقیانه جاب
مدام از پریشانی روزگار
که از بخت شوریده روزی ترش
که از کار رو و رونه نگر بستی
مرا روی ان می بسند تره
دریغ از فلک شیوه شاهی

نسخه عبارت برانگیخته
بگر زبانش حقی رفته بود
که زور آزمایت با روی شاه
رسانیدن از حق طاعت است
حکایت بگوش ملک باز رفت
غلامی بهر دو لش داد این پیام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نوراکر سپاه است و فرمان و گنج
بیکدفعه با هم برابر شویم
زیمش از تو عیش ازتو اندوخته
چو مردی نمرگ ورنشر کند
اگر بیسر است آن خداوند زور
که بیرون کند شن زبان از قفا
من از بی سر و پایی ندارم غمی
گرم حاجت چیز باشد چه غم
اگر تنگ روزی بود حاجتمند
نخور سستم کم کشیدی پشت
دلش حسرت آلوده تن سوگوار
که از دیدن عیش شیرین خلق
که کس دید ازین صعبتر زیستی
گر انصاف پرسی نکو گفت این
که گنجی بدست من اندر نخی

چو بودی که پایم درین کار گل
بکنجی فرو رفتمی از کار دل
مگر روزگاری که کس را ندمی
ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین بشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
بکام اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار با خون دل
غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
گدای نفس پرور تدبیر هوش
بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد
دگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا
شب از دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست
دل مرد حق گوی از اینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید فرو کوفت کوس
که با غالبان چاره زرقست و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست
عدو را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآمد به بند
که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر
اگر زور و توانا تری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد
برآرند از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن درآید بعجز از درت
مکن زین دل کین و خشم از برت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بنیرو و پیران برای
جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر
بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی که زان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بمان تا بزن خیمه در جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یکروزه راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهداری شهریار
به از جنگ در حلقه کارزار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
که لشکر دل آسوده باشد و سیر

سپاهی که کارش نباشد برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد از روزگار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
بنا آزموده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد کسی در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

بگیر آنکه دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست
یزک سد رویین لشکرگهست

نصیحت

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو گرگان پسندند با هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پات افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران به بندی کند / که باشد که بازش به بندی کنند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش بترس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

حکایت

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزمت چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چو حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فرومانده کان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران
پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر بار سایه رفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضها می‌چمید
کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
باطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع
ز پیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می‌بری دست جود

نصیحت

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و تزویر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان
که علم و ادب میفروشد بنان

بلغ

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی ازو بر دلم ده من است

همه شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

مروت ندیدم که این مرد پیش
پراکنده گرداندش جای خویش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
خلف برد صاحبدل و هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
یکی ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

ز روی نیاز و همت نماند بسی
مگر این حکایت نگفت کسی

در این روزها زاهدی بامداد
شنیدم که میگفت جان پدر

مجمر در خانه بردار باش
چو انگور و دینار برانداز باش

پسر پیش بین بوده و کار آزمای
نگه دار وقت فراخی حسیب
همه وقت بردار مشک و سبوی
بر زنجه شیر برنا فنن
اگر تنگ دستی مرو پیش یار
جو بهت نگوید بدست تهی
تهی دست بر خوبرویان مپیچ
بزور بر کنی چشم دیو سفید
گدایان بسعی تو هرگز قوی
ز غیرت جو اهر در ارکن بخت
مراد سکاهی که برآمدست
بحسرت برفلند و بگه شنه
همان به که امروز مردم خورند
که می صد داری بخور سر کسان
زر و نعمت آید کسی را بکار
بگر جان من ور نه حسرت بری
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
یکی آنکه در نفس خود بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
بگوش آمدم صبح گاهی که گفت
همیکفت و سر در بیابان چگل
که در راه حق رنج بردی بسی

چه در انبار گفت گاهی نیک رای
به فخر چو خوش گفت بوی ده
که پیوسته در ده روان بی بجوی
یکبار بر دوستان ز میان
وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو
که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی
نگر ده بر چشم تو لاغر شوی
پراکنده دل گشت از آن حیلهجوی
پدر گفت میراث جدم است
بدستم بهشتاد سال پدر
که فردا پس از من بیغما برند
برند از جهان با خود اصحاب رای
که دیوار رحمتی کنند و زر نثار
چنان خورد و بخشید صاحب نظر

تتمه

چو برخوانی آیات صاحب نظر
چو بودی که دوزخ ز من پر شدی
چه کردم که بر روی من اندر دل
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو در تنگدستی نداری شکیب
که روز نوا برگ سختی بنه
به بیا توان انگشت باطن
ور انگیب و بچشم در اندیشه تیز
که گر روی خاک است پیش تهی
بدام آورد صخر چینی بر او
بدست تهی بر نشاید امید
گفت وقت حاجت بیامد تهی
چو شاع خبر این حکایت بگفت
بر آشفت گفتا ای پراکنده گوی
نه ایشان بخستین نگه داشتند
که بعد از من افتند بدست پسر
خور و پوش و بخشا و راحت رسان
فرومایه ماند بحسرت بجای
به بیا توانی که عقبی خری
ندیده نه از آن خاک پیش باز
دو اندر زر فرمود بر روی آب
دگر آنکه در جمع بدبین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت
نگردد گرانبار مانی بپای
بآزاد مردی ستودش کسی
که چند بر سپاسش نگویی بگفت

امیدی که دارم بفضل خداست
نکوکار بوده و نصیب بر این
کسی گوی دولت ز میدان برد
بزاری و قتی ز پیش شهی
که این جو فروش است گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نهاد
نه مردی بود نفع از او واگرفت
ببخشای کانان که مرد خدند
کرم پیشه شاه مردان علیست
بهر جلوه کردی دو در کف نماز
تلبیس ابلیس در چاه رفت
بهم بر زند عاقبت کفر و دین
گرش رحمت حق نه دریافتی
که ای جنگ شکست مبارک نهاد
باحسانی آسوده کردن دلی
بسر جنگ سلطان چنین گفت زن
که فرزند کانت ز سستی هند
زن از نا امیدی سراندر کشید
که افطار او عید طفلان ماست
مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود وا زگیری هم خود خوری
کفا فش بهم مروت نبود

که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند

حکایت

که دیگر مخر نان ز بقال کوی
نه از مشتری کرد فور مگس
بزن گفت کای روشنائی بساز
ره نیک مردان آزاده گیر
خریدار دکان بی بیم و فند

حکایت

با فسر شود ای خاطر ریش
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
صفا هست از آب و آینه نیز
غرورش سر از جاه برتافتی
چندار اگر خطا عشق کرده

حکایت

که خیر ای مبارک در آسمان
نگفتا بود مطبخ امروز سرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
خورنده که خیرش در آید بدست
که در مانده را دهد نان چاشت

حکایت

که سفله خداوند هستی مباد

طرفبستان سیب کان نقش بین
سحرگاه سجاده افشانده‌ام
که در بند آسایش خلق بود
بهاز ارکند مر فروشان گرای
نکوهشه روش غم و بهانه کس
با منبه تا کلیه انکار گرفت
چو ابسته ده دست افتاده گیر
جو امرد اگر راست پرسی کیست
شنیدم که پیری براه حجاز
بپسند آمد نش در نظر کار خویش
خیالات نادان خلوت نشین
ولیکن صفا را بباید تمیز
یکی ناف از غیبش آواز داد
که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
به از الف رکعت بهر منزلی
برو تا ز خوانش نصیبی دهد
که سلطان بشب نیت روزه کرد
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست
به از صائم الدهر دنیا پرست
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
بگیر اکرم بود و قوت نبود
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت

یکی دستگیرم به چندین درم
که چندی است تا من به زندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن به دستش پشیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش

از آنجا به زندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی به گرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاضر کند سیم یا مرد را

چو مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
به بیچارگی راه زندان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس

یکی بندیم شکوه آورد پیش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد به نزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن خفته زنده در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور
گران است پای ملخ پیش مور

نصیحت

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر
که افتاده را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین
نکارند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که با خوشه‌چین سرگران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندی که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندخویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
بر او زد به صد خواری از کبر بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می‌نترسد ز خواری خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش به خواری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجرا روزگاری گذشت

غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

به دیدار درویش آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه خواست
که از ضعف خواهش قدم برنخاست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی
که اشکت ز جور که آمد به روی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند اسباب و املاک و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و جاه
ز بیچارگی گشته دریوزه‌خواه

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز هم از در براند
به روز غمش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز از همان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر به حکمت ببندد دری
گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
به مأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی به پایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است
توانا‌تر از تو هم آخر کسی است

نصیحت

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان
به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند
که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره در پیش همچنان می‌دوید
که خو خورده بود از کف او جو و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی به جای
مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند از لطف صنع خدای

که چون زندگانی به سر می‌برد
بدین دست و پای از کجا می‌خورد
در این بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی به چنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی به وامانده سیر
چو شیر آنکه را گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای
ندیدی که در راه پایند کیش
چو هشتاد شتربان بعزت نه خویش
بخور توشه با مردم نیکمرد
که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالک صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و روی هر یک ببوسید و دست
به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
به لطف و سخن گرم رو بود مرد
ولی دیگدانش عجب بود سرد
همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
مقالات بیهوده طبل تهی است
بمعنی توان کرد دعوی درست
شنیدم در ایام حاتم که بود
که بر برق پیشی گرفتی بسی
یکی سیل رفتار هامون نورد
بگفتند برخی بسلطان روم
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که دعوی خجالت بود بی گواه
بدانم که در وی شکوه مهی است
روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود
بدامن شکر دادشان زر بمشت
همی گفت حاتم پریشان چو مست
چرا پیش از اینم نگفتی پیام
که دانستم از هول باران و سیل
جز او بر در بارگاهم نبود
مرا نام باید در اقلیم فاش
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ندانم که گفت این حکایت بمن
که در گنج بخشی نظیرش نبود

دل مرده و چشم شب زنده دار
قیامت کسی ره برد در بهشت

حکایت

بخیل اندرش بادپایی چو دود
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
که باد از پیش باز ماندی چو گرد
که همتای او در کرم مرد نیست
که بالای سیرش نپرد عقاب
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
وگر رد کند بانگ طبل تهی است
زمین مرده و ابر گریان بر او
برآسود چون تشنه بر زنده رود
شب آنجا ببودند و روز دگر
بدندان حسرت همی کند دست
من آن باد رفتار دلدل شتاب
نشاید شدن در چراگاه خیل
مروت ندیدم در آیین خویش
دگر مرکب نامور گو مباش
خبر شد بروم از جوانمرد طی

حکایت

که بوده است فرماندهی در یمن
توان گفتنش ابر سحاب کرم

کرامت جوانمردی و نان دهی است
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
دم بی قدم تکیه گاهی است سست
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بدستور دانا چنین گفت شاه
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
رسولی هنرمند عالم بطی
صبا کرده بار دگر جان بر او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
که ای بهره ور موبد نیکنام
ز بهر شما دوش کردم کباب
بنوعی دگر روی و راهم نبود
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
کسان را درم داد و تشریف و اسب
هزار آفرین کرد بر طبع وی
از این خوبتر ماجرایی شنو
ز نام آوران گوی دولت ربود
که دستش فشاندی چو باران درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
دگر کس ز حاتم کسی باز کرد
یکی را بخون خوردنش برگماشت
بلاجوی راه بنی طی گرفت
کز او بوی انسی فراز آمدش
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفت ار نهی با من اندر میان
که دانم جوانمرد را پرده پوش
سرش پادشاه یمن خواسته است
همین چشم دارم ز لطف تو دوست
نباید که چون صبح گردد سپید
جوان را برآمد خروش از نهاد
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
بنزدیک مردان نه مردم زنم
ملک در میان دو ابروی مرد
چرا سر نبستی بفتراک بر
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

که سودا نرفتی از آن بر سرش
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
که تا هست حاتم در ایام من
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
نکوروی و دانا و شیرین زبان
بد اندیش را دل بنیکی ربود
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
چو یاران یکدل بکوشم بجان
در این بوم حاتم شناسی مگر
ندانم چه کین در میان خاسته است
بخندید برنا که حاتم منم
گزندت رسد یا شوی ناامید
بخاک اندر افتاد و بر پای جست
چو بیچارگان دست بر کش نهاد
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
بدانست حالی که کاری نکرد
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بشمشیر احسان و لطفم بکشت
فرستاده را داد مهری درم

که چند از مقالات آن باد سنج
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
حسد مرد را بر سر کینه داشت
نخواهد بنیکی شدن نام من
جوانی بره پیشش باز آمدش
بر خویش برد آن شبش میهمان
نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که در پیش دارم مهمی عظیم
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که فرخنده رایست و نیکو سیر
گرم ره نمایی بدانجا که اوست
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
چو حاتم بآزادگی سر نهاد
گهش خاک بوسید و گه پای و دست
که گر من گلی بر وجودت زنم
وز آنجا طریق یمن برگرفت
بگفتا بیا تا چه داری خبر
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
که دریافتم حاتم نامجوی
بمردانگی فوق خود دیدمش
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
که مهر است بر نام حاتم کرم

مراد ار رسد گر گدایی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند جمعی از ایشان اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
به زاری به شمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند
به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی
به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز از این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخن‌های دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست در او ننگریست
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی‌محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخن‌های سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو رفت و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
در آن دم یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یکی شب بسر در من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بکاشانه در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن‌نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از گریه‌اش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که بی‌دیده را دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد شاید این شمع گیتی‌فروز
بگفت ای ستمکار آشفته‌روز
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
به مردی که پیشت آید روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته‌دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز
الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

[illegible]

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله
بهر خیمه‌ای برسید و هر سو شتافت
شنیدم که میگفت با ساربان
ازان اهل دل در پی هر کسند
خورند از برای گلی خارها
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
همه سنگها پیش رای پسر
همان جای تاریک لعلند و سنگ
کسی را که با دوستی سر خوش است
که چون در دل افتاده خندد چو شمع
چو یکسر کسان مصاحب شدند
قضا و قدر آیدت در نظر
کسی را که نزدیک ظنت بد است
که داناست بر روی ایشان فراز
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
قدیمت بخندد چو گردد بلند
یکی زهره خرج کردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
که ممسک کجا کرد زر در زمین
جوانمرد را زر بقائی نکرد
کلاهش به بازار و میزر گرو

حکایت

بتاریکی آن روشنائی نیافت
ندانی که چون راه بردم بدوست
که باشد که روزی بمنزل رسند

حکایت

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
که لعل از میانش نباشد بدر
برغبت کشش بار هر جاهلی
نه بینی که چون بار مردم کش است
غم جمله خورد در هوای یکی
برانگیختند با جای بلا آن
تو هرگز مبینشان بچشم گزند
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
بسا تنگ عیشان تلخی چشان
ملکزاده را در نواخانه دست
بسوزان درخت گل اندر خریف

حکایت

زر و سیم در بند مرد لئیم
ز خاکش برآورد و بر باد داد
بیک دستش آورد و دیگر بخورد
نهاده پدر چنگ بر نای خویش

شبانگه بگردید در قافله
چو آمد بر مردم کاروان
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
برند از برای دلی بارها
ز تاج ملکزاده در مناخ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
در آن پیش پاکان شوریده رنگ
که افتی بسر وقت صاحبدلی
بدرد چو گل خرقه از دست خار
مراعات صد کن برای یکی
اگر خاک پایان شوریده سر
که ایشان پسندیده حق بسند
در معرفت بر کسانی است باز
که آیند در حلقه دامن کشان
که روزی فرج یابد از تشنه
که در نوبهارت نماید بطرف
ورش بود و یارای خوردن نداشت
نه دادی که فردا بکار آیدش
بدانست روزی پسر در کمین
شنیدم که سنگی بجایش نهاد
گزین کمترینی بود و ناک و
پسر چنگ و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست
گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بخیل توانگر بدینار و سیم
که ماری چنین باشد اندر سرش
پس از بردن و گرد کردن چو مور
بکار آیدت گر شوی کاربند
جوانی بدانگی کرم کرده بود
بجرمی گرفت آسمان تا کشش
تکاپوی ترکان و غوغای عام
جوانرا ببست خلایق اسیر
برآورد زاری که سلطان بمرد
شنیدند ترکان آهنج تیغ
پیاده بسر تا در بارگاه
نکردند بر تخت سلطان اسیر
برآورد و پیر دلاور زبان
نمردی و بیچاره جان می‌سپرد
وزین جانب افتان و خیزان جوان
چه کردی که آمد نجاتت خلاص
نی بخشم در خاک از آن شهنه
عصا شنیده‌ای کو چه خوش گفت

پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از سنگ خارا برون آورند
همو زای برادر بسنگ اندر است
چو خشم آری که شوند از تو سیر
چو ماری است بالای گنجی مقیم
تیغ اجل مار را سر کند
بکوی پیش از آن کت خورد کرم گور
دریغ است این رای بر تابش

حکایت

تماشا کنان بر در و کوی و بام
دلش چو اهرمن سکین بسخت
جهان ماند و خوی پسندیده برد
بغریاد از ایشان برآمد خروش
دو دیدند بر تخت دیدند شاه
ببوسش بپرسید و سلیت نمود
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ملک زین حکایت چنان بر شکفت
همی رفت بیچاره هر سو دوان
بکوشش فرو خفت گاهی بتوشند
که روز فرو مانده کی بر دهد
حدیث درست آخر از مصطفی است

زر از بهر خوردن بود ای پسر
که با دوستان و عزیزان خورند
چو در زندگانی بدی با عیال
گرانمایه گنجی که رفتی بزیر
ازان سالها می بماند زرش
بآسوده کی گنج قسمت کند
سخنهای سعدی مثال است و پند
کزین روی دولت توان یافتن
تمنای پیری برآورده بود
فرستاد سلطان بکشتن گهش
چو دید اندر آشوب درویش پیر
که باری دل آورده بودش بدست
بهم بر همی سود دست دریغ
طپانچه زنان بر سر و روی و ریش
جوان از میان جست و برد بند
که مرگ ملک چون بهیچ ار چه بود
بقول دروغی که سلطان بمرد
که خیرش ببخشید و خیرش نگفت
یکی گفتش از چار سوی قصاص
بجانی ز دانگی رهیدم ز بند
چو بیاز دارد بلای درشت
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
جهانی که شادی بروی تو باد
تو ای سایهٔ لطف حق بر زمین
شب قدر را می نخفتند هم
مس نقشه روی زمین آفتاب
یکی شخص از آن جمله در سایه
که بودانم این مملکت پای برد
درین وقت نومیدی اندر گذشت
گرو دیده ام وقتی آسایشی
که جمهور در سایهٔ همتش
وزاو بگذری هیچ مردم گوار
بسی پای دارای درخت آشکار
نشستم در باب جهان بسی
که از مرغ بیم کنده بر و بال
برانداز هیچ که خوار آورد
که با کهتران سر ندارد ...
جهان سوز را کشته بهتر چراغ
بیازوی خود کار روان
شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکن
بشد مرد نادان پی کار خویش
همیکرد فریاد و میگفت شوی

که بو بکر سعد است کشورگشای
کس از کس بدور تو یاری نبرد
همه بر صفت رحمة العالمین

حکایت

همی بر فلک شعر مردم خروش
بگردون برافراخته سر
بزی داشتم بر درخانه گفت
کسی هم زداد او داور بخواست
چه گفتم چو جان کردم این را
معجمه بر بغنوده همتش
حطب را اگر تیشه بر بی نهد

تشبیه

ولیکن نه شرطست با هر کسی
بگیر اگه باخواهد شب خیال
درختی بپرور که بار آورد
ببخشای در هر کجا ظالمی است
یکی به در آتش که خلقی بداغ
جفا پیشگان را بده سر بباد

حکایت

گرفتند یک روز زن را بنیش
مکن روی بر مردم ای زن ترش

پیرای جهانی بروی تو شاد
گلی در چمن چون خاری نبرد
تو را قدر اگر کس نداند چه غم
کسی هم صحرای محشر بخواب
دماغ از تبش می برآید بجوش
بر سیکی محلس آرای برد
بسایه درش تنک شاردی بخت
که یارب این بنده بخشایشی
بشارت خدا و شیر اندرا
و حقیقت صاحب کرم بار داد
درخت بر و مند اکی رند
که هم میوه داری و هم سایه
بجور مردم آزار را خون و مال
پرستش چه امید بی چه سنگ
کسیرا به پایه کهتران
که رحمت برا و جور بر عالمیت
هر آن کس که بر دزد رحمت کند
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
که زنبور در سقف آن لانه کرد
که مسکین پریشان شوند از وطن
زن بیخرد بر در و بام و کوی
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند
لشمیر تیز بر تن مار اژدهاق
چه نیکو زدست این مثل پیر ده
بقرمای با شستوانش دهند
اگر نیک مردی نماید عسس
یکی مال خواهد و گر گوشمال
چه خوش گفت بهرام صحرانشین
وگر اسبی از گله باید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
ز ابلیس هرگز نیاید سجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
قلمزن که بد کرد با زیر دست
نه زهر است تا باتش ده
سعید آورد قول سعدی بجای
گر این نیز نباشد چه نقصان رسم
وگر جود بیاید جو ایشان
که ضایع مگردان روز گار
بد بسکشند آنچه زشتنگ
که گاه آید و گه رود جاه و مال
اگر زخم بینند و گر مرهمش
ده دم شکر باید درشته
سلحدار خوار است بنیاد گل

بدانرا تحمل بد افزون کند
نی نیشتره در حلقه کار زار
ستوری که در زن کران بار به
چو گربه نوازی کبوتر برد
بنا راست خشن در دروکس
بنائی که محکم ندارد اساس

تمثیل

که گر سر کشد از شیادر گرفت
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
ندارد بجز نیکویی در وجود
مکو شاید این بار کشتن بچه
قلم بهتر اور اشمشیر دست
مکو ملک این مدبر است
که پیر ملکت و تدبیر رای
محال است کر شعله فاروق شود
مراجعش تو اگر بود آنچنان
اگر جسته از روز و زندان کار
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

باب سوم در عشق و مستی

که ایاز از پادشاهی نبود
اگر زخم بینند دم درکشند
ز محنت صبری که بربادا

چو انداخت سری بیستی از رحق
بقیمت تراز مشک و صد هنر
سکت خر که باشد که خویش بهند
چو فربه کنی گرگ یوسف درد
نه هر کس سزاوار باشد بمال
بلندش مکن ور کنی زود هم
چو کرگان توسن ز دش بر زمین
بنه ای سر و جلد درآب کلیست
بکش ور نه دل بر کس یار کوشند
بدانش بر جاه و فرصت مده
چو سر زیر سنگ افتد دارد نگوز
مدبر که قانون نه بر سبه
مدبر مخوانش که مدبر کس است
محال است درغش مرد کریم
که طبع بیش دگرگون شود
اگر حقیقت گوهری غم ندار
به بشته شمشیش بچو جلد بار
هنر باید و فضل و بخت و کمال
خوشا وقت شوریدگان غمش
با سیدش اندر گدائی و هم
ملامی خمار است در جیش ل
که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان بار
شکارش بگوید خلاص از کمند
بسر وقت شان عشق گر ره برند
رها کرده دیوار بیرون خراب
دلارام در برد لارام جوی
که بر شاطی نیل مستغنیند
رها بدهمی صبر و آرام دل
بصد فرش جنان سر نهی در قدم
از روی خاک یکسان نماید برت
تو کور چشم اندرش کرسنت
نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
چو عشقی که در سیاه و بر بهر اوست
عجب دارای ار سالکان طریق
زکو بینی بر باد او شسته دست
بیاد حق از خلق بگریخته
گر کس مطلع نیست بر دردشان
گروهی عمدا روغرالت نشین
شبانگاه همسری هم برزنند
سحر که گریند چندانکه آب
سحرگه خروشان و واماند هم
شب و روز در بحر سودا و سوز
دران کشتر ضیع چند انگرند

سبکشر برو انستر مست بار
سلاطین عشرت گدایان حی
که چون آب حیوان ظلمت در اند
چو پروانه آتش کج و در زنند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

سببه

ره بیداریش هست رخ خوش خال
که هستی جهان با وجودش عدم
وگر با کستار بنماید نفس
وگر دیده هر جسم بخشی درست
گرت جان بخواهد بده نخی

موعظه

که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان جان مشتغل
چنان مست ساقی که می ریخته
الست از ازل انچنانشان بگوش
قدمهای خاکی که دم آتشین
چو باد نه بنهان و حالات بی
فرو شو بداز دیده شان کلوخ آب
جنان فتنه بر حسن صورت نگار
ندانستند از آشفتگی شب از روز
نداز نه صاحبدلان دل بدوست

اسیریش بخواهد رهائی زبند
منازل شناسان گم گرده پی
چو بیت المقدس درون پر صبات
نه چون کرم پیله بخود در تنند
بگویم که بر است شادر خنند
ترا عشق همچون خودی راست گل
بخواب اندرش پای بند خیال
چو در چشم شاهد جمال در رشت
که با او نمانه وگر جای کس
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
ور ست تیغ بر سر نهند سر بنهی
چنین جنبش انگیز و فرمان او است
خود از ناله عشق بسته مست
بذکر حبیب از جهان مشتغل
نشانه بدارد و دو اگر و شان
اهر باد قالوا بلی در خروش
بیکنمه کوهی ز جا بر کنند
چو سنگ نه خاموش و تسبیح گوی
ز مس گشته از کیسه شب نداو
که با حسن صورت ندارند کار
وگر صورتشتو بر آستانند
وگر انجمی او هم عزاو است

می صرف وحدت کسی نوش کرد
شنیدم که وقتی که از اوده
خیالش فرو برده دندان کام
دلش خون شد و راز در دل نهان
دگر باره گفتندش اینجا مگرد
غلامی شکستش سر و دست و پای
شکیبائی از روی یارش نماند
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
نه شرط است نالیدن از جور دوست
ز من صبر بی او توقع مدار
نه امکان بودن نه پای گریز
نه پروانه جان داده در پای دوست
بگفتا پایش در افتم چو گو
مرا خود کجا باشد از سر خبر
که در عشق صورت نبندد شکیب
بکبر که سر خویش بود پای گی
برانجست و بر تافت از وی عنان
مرا با وجود تو هستی نماند
تو با سر برآورده از جیب من
شنیدم قلم بر سر قوم خویش
چو حاجت که آری شمشیر دست
شنیدم که در نحن چنین گاری

حکایت

نظر داشت بر پادشه زاده
زمیدانش خالی نبودی چو پیل
ولی پایش از گریه در گل بماند
دمی رفتی با داند و روی دوست
که باری غنیمت انجام با ی
بکس و از شاه ازین شکر بجور
عجب صبر داری تو بر چوب سنگ
من از بیت ماه و دستی بر زغم
که با او هم امکان نظر دور
بگو زین دربار که سرتاب
به از زنده در کنج تاریک است
بگفتا سرت گر بسترین تیغ
که ناجنت بر ناز کم باسر
چو یعقوبم از دیده گر دو سفید
نیاز از رواز وی بمبر انکه
بخنده و گفتا عنان سر بیچ
بیاد توام خود پرستی نماند
بان زهره دستی اده در راه
نهادم قدم بر سر کام خویش
تو آتش بنه در زن و در گذر

حکایت

که دنیا و عقبی فراموش کرد
بمسر فت و می بخت سودای خام
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
دگر رفت و صبر و قرارش نماند
براندند و بازگشتی بفور
بگفت این جفا بر من از جور اوست
گر او دوست دار و دو گر دشمنم
نه نیروی صبر و نه جای ستیز
وگر سر چو میخم نهند در طناب
بگفت از خوری زخم چوگان او
بگفت این قدر بود از وی در تیغ
مکن با من ناشکیبا عتیب
بزن تر ز دیدار یوسف امید
دگر باشنجه سیه روزی جوان
که سلطان عنان بر نپیچد ز سیح
کرم جرم مینی مکن عیب من
که خود را نیاورده اندر حساب
مرا خود کشته تیر آن چشم مست
که در پیشه نه خشک ماند نه تر
بر قص اندر آید پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک
تو را آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود به یکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرک است با یار و با خویشتن
کسانی که شیفته دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
به خود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف
گرت بخت نیکو نه زیشان دمی
نه دیوی در جامهٔ آدمی
که مردم نه این استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ای است
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای است
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گویی به جای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده جان بر سرش

نظر کردی آن شوخ در روی سخت
نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند
اگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس به کامی رسید
که در دور آخر به جامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه
که پیری به دریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت به شوخی مایست
بگفتا که این خانهٔ کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیف است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورده دست

نبی پای عمر شرح و شد کل
رمق دیده از رو چون چراغ سحر
طلبکار باید صبور و حمول
که باشد که روزی زر کنند
گراز دهری دان چنگ شاید
باب دگر آتشش ناز کش
توان از کسی دامن سر دراز
شنیدم که پیری شبی زنده داشت
که بیچاره سر خویش کم
شب دیگر از درگه وحت
به بیچاره سعی چند پس
بلند از گروی عنان شکست
که جز این در دیگری دیدمی
شنیدم که راهم در این کوی نیست
که گفتند در کوش حالش نمی
شکایت کند نوعروسی جوان
که چندین که این پسر
نه بینم که چون من پریشان
نه بیم در این تا از شوی من
سخندان بود مرد دیرینه سال
دریغ است روی از کسی
بحرف در چو دست قلم در کشید
طپیدن گرفت از ضعیفش دل
همی گفت غلغل کنان از فرح
که بشنیده ام کیمیا کر ملول
نه از بهر چیزی که من گفتمش
وگر خرمکساری بجنگ آیدت
ولی گر بدست آیدت دل بدر

حکایت

سحر وقت حاجت کسی بر گرفت
بر این در دعای تو مقبول نیست
مریدی ز خاص چنین دست
به بیچاره بر شهک ها وقت عام
که من بازو دارم ز فرزند او
چو خواهنده محروم گشت از دری
ولی هیچ راهی دگر روی نیست
قبول است اگر چه هنر نیست

حکایت

بلغمی رود در روز کار رسم
زن و مرد با هم چنان دو بسته شد
که باری بخندید بر روی من
به یا بخشش و داد و شر و جوش
که دیگر نشاید چو تو یافتن
رضا داده تا فرمان حق چند ها

سحر برد شخصی مراغش سر
نمی وقت تا اگر یم تا صبح
چه زر ما سخاک سینه برکند
چه خواهی خسی بدن به از باد
مرغ علفی ز روی برکش
بانگ آل آزار نرگس بکبر
که دانی که بی او توان ساختن
یکی ناف اندخت در گوش سر
جو عزت نداری بخواری بیا
چو دیدی گران آمدی بسته
سحر رفت بیاریه و گفت ای غلام
نومیدی گنه کرده
چه غم گر نشاید در دیگری
درین بود سر بر زمین فدای
که جز ما پناهی دگر نیست
به پیری رسوا و کمتر
کسانی که با من در این منزلند
که کوی ده ورد معشر ز نیک نشد
شنید این سخن پیر فرخنده فال
که گر خوب رویست بارش بکش
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
که چون او نه جنسی خود نه کار

به روز بر بنده دل بر دوخت
تو را بنده از من بیافت بسی
طبیبی پری چهره در مرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
نمیخواستم شد رستی خویش
که سودای عشقش کند زیر دست
یکی پنجه آهنین راست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
بسر پنجه اهلیش بزن
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
چو سود ت کند پنجه آهنی
میان دو عمزاده وصلت فتاد
یکی را نهایت خوش افتاده بود
دگر روی بر روی دیوار داشت
پسر را نشانه نه بیزار
تغابن بیاند رهائی زبند
نه صد گوسفند کرسیم هزار
اگر زهر پرسی در لا راست
که دوزخ نما کسی نیست
بمجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نماند
که آنجا همه دستم زد من

حکایت

حکایت

که در باغ دل عاشقش بود
حکایت کند دردمندی غریب
که دیگر طبیبم نباید بپیش
چو سودا خسرو را نباید کوش

حکایت

دگر زور در پنجه خود ندید
شنیدم که مسکین در آن زیر گشت
جهان پنجه آهنین است و شیر
چو عشق آمد از عقل دیگر بپای

حکایت

دگر نامزد کرده افتاده بود
یکی خوشتن را بیار استی
که مهرت بر او نیست مهرش مده
با ناخن پری چهره میکند پوست
بنر زد بنا دیدن وی یار

حکایت

مگفتا بر سر از من این چنبر

حکایت

خیالات گر گشت و میلی نماند
مرا خود دل اندر دم است آتش

که مسکین نه خواهش سر سروت
مرا چون تو خواهه ندیدی کسی
نه از درد دلهای ریشش خبر
که خوش بود و چندی سرم یا طلب
بسا عقل زور آور چیره دست
نیاورد گر سر بر آورد هوش
که با شیر زور آوری خون کرد
یکی گفتش آخر چو حسنی چنین
نشاید بدین پنجه با شیر گشت
تو در پنجه شیر مردان زنی
که در دست چوگان اسیر است گوی
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی خلق و لطف پری وار داشت
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
بخندید و گفتا بصد گوسفند
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت
بسنده بدم آنچه او بسنده در
چه بودت که دیگر نیائی بحی
چو بشنید بیچاره بگریست زار
تو نیز هم از من بر سر زنش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری ز لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
چو سلطان نظر کرد او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید
بگفتا که ای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که هر جا که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب
خیال است پنداشتم یا که خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجه مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند
چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

تشبیه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت بمغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی ده‌ای
بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

حکایت

یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر مرتبت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
بشوریده و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی دیده و غلغلش در اطراف دشت
چه بودت که حالت دگرگونه گشت
ز اول زمین بوسه دادی به جای
نبایستی اکنون زدن پشت پای
چنین گفت کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین اندوه و بس
نه مال اندر آید به چشمم نه کس

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندر است
چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند
گر از خنجر باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عزت و جاه است اگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی
چو دف برزدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آید به سنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آب اندر رفت و زد یک دو گام
بر آن بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای مصحف بر آمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری به خلق خوشم
ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
به قدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم
که دایم به احسان و فضلش درم

تشبیه

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد درست
ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

نه با جونی

که تا با خودی در خودت راه نیست
از این نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به ناله به آواز مرغی فقیر
سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقه است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماع است شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن به دوست



طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندی چو خواهی تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

تنبیه

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش / ور آنرا براند که بگذاردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای / ز دود دمه دود اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار

گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداخته نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش

درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

وز آن نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ شدی در پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود وحی از جلیل الصفات / بیامد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این وگر آن جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

ازو درگذارم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود همنشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که این را بجنت برند آن بنار

گر او تکیه بر طاعت خویش کرد / و این را جگر خون شد از سوز و درد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

بیا زآمدان بهتر جمله پوست
برو عذر تقصیر طاعت بیار
نه زهد و ورع کوش و صدق و صفا
که یکروه باشند سفید و سیا
سخن ماند از عاقلان یادگار
به از پارسای عبادت نمای
در ایوان قاضی به صف برنشست
ندانی که برتر مقام تو نیست
کرامت به فضل است و رتبت به قدر
به عزت هر آنکه او فروتر نشست
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود
لم و لانسلم درانداختند
تو گوئی خروسان شاطر به جنگ
یکی بر زمین میزدی هر دو دست
کهن جامه اندر صف آخرین
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعب است و گوی
زبان برگشاد و دهانها ببست
سر از کوی صورت به معنی کشید
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
برآورد از طاق دستار خویش

که بنده است چون لنبه مغزی در اوست
چه رند پریشان شوریده بخت
ولیکن میفزای بر مصطفا
نخورد از عبادت بر آن بیخرد
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت

نگه کرد قاضی بر او تیز تیز
فروتر نشین یا برو یا بایست
وگر ره چه حاجت که پندت کسیست
به خواری نیفتد ز بالا به پست
چو دید آن خردمند درویش رنگ
فروتر نشست از مقامی که بود
گشادند بر هم در فتنه باز
فتادند در هم به منقار و چنگ
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ
به غرش درآمد چو شیر عرین
دلایل قوی باید و معنوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت
قلم بر سر حرف دعوی کشید
سمند سخن تا به جائی براند
به اکرام و لطفش فرستاد پیش

از این جنس طاعت نیاید بکار
چه زاهد که بر خود کند کار سخت
ز اندازه بیرون سعدی مخواه
که با حق نکو بود و با خلق به
گنه کار اندیشناک از خدای
فقیهی کهن جامه تنگدست
معرف گرفت آستینش که خیز
نه هر کس سزاوار باشد به صدر
همین شرمساری عقوبت بس است
بجای بزرگان دلیری مکن
که بنشست و برخاست بختش بجنگ
فقیهان طریق جدل ساختند
بلا و نعم کرده گردن دراز
یکی بیخود از خشمناکی چو مست
که در حل آن ره نبردند هیچ
بگفت ای صنادید شرع رسول
نه رگهای گردن به حجت قوی
بس آنگه بزانو بعزت نشست
به دلها چو نقش نگین برنگاشت
بگفتندش از هر کنار آفرین
که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برآمد

زهیهات قدر تو نشناختم
که بینم تو را در چنین پایه
به دست و زبان منع کردش که دور
به دستار پنجه گزم سرگران
تفاوت کند هرگز آب زلال
نباید مرا چون تو دستار نغز
میفراز گردن به دستار و ریش
چو صورت همان به که دم درکشند
نی بوریا را بلندی نکوست
اگر سرو و صد غلام از پس است
چو برداشتش از زمین جاهلی
گیا خود همان قدر دارد که هست
خر ار جل اطلس بپوشد خر است
دل آزرده را سخت باشد سخن
که فرصت فرو شوید از دل غبار
به دندان گزید از تغابن دو دست
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
تفحص ز پیش رفت و هر سو دوید
درین شهر سعدی شناسیم و بس
یکی پادشه زاده در گنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

به شکر قدومت نپرداختم
معرف به دلداری آمد برش
منه بر سرم پای بند غرور
چو مولام خوانند و صدر کبیر
گرش کوزه زرین بود یا سفال
کس از سربزرگی نباشد به چیز
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به قدر هنر جست باید محل
که خاصیت نیشکر خود در اوست

تمثیل

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
وگر در میان شقایق نشست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
چو خصمت فتاد و سستی مکن
چنان ماند قاضی به جورش اسیر
بماندش دو دیده چون فرقدین
غریو از بزرگان مجلس بخاست
که مردی بدین نعت و صورت که دید
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

حکایت

می اندر سر و ساتکینی بدست
تنی چند بر گشت او مجتمع

دریغ آیدم با چنین مایه
که دستار قاضی نهد بر سرش
که فردا شود بر کهن میزران
نمایند مردم به چشمم حقیر
خرد باید اندر سر مرد و مغز
کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز
به صورت کسانی که مردم وشند
بلندی و نحسی مکن چون زحل
بدین عقل و همت نخوانم کست
چه خوش گفت خرمهره در گلی
به دیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم به مال از کسی بهتر است
به آب سخن کینه از دل بشست
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که گفت ان هذا الیوم عسیر
وزانجا جوان روی همت بتافت
که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
تحمل چنین تا چه شیرین بگفت
که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
به مقصوره در پارسائی مقیم
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کردان حرون
که با روزگار هر طرف دم
گرت عمی چنگر بر آید ز دست
که با کینه گردد بماند ز خوی
یکی عشق دانای خلوت نشین
و حاکی که با بی ز نسیم و دوست
بر آورد مرد جهاندیده دست
الهی همه وقت او خوش بدار
چو به عهد را نیک خواهی بدار
چو گستر سخن در بنا بر خوش
که هر که که باز آید از خوی زشت
بترک اندرش عشقهای دم
ز وجدان در چشمش آمد چو میغ
حباب دیده بر شب بالش هم خفت
قدم رنجه فرمای بنشر نهم
سخن پرور آمد در ایوان شاه
یکی غایب از خود یکی نیم مست
ز دیگر سوا و از ساقی که نوش
نمود از ندیمان کردن فراز
بیاورد در پیش از میان ناله زار
شکسته چنگ و گسسته رود
که در انشا نهند و کردن نهادم

شدند آن عزیزان خراب اندرون
بحکم کند سر بر بوی گل
بیابد چو پیدا و پایان نشست
چو دست از زبان باشد محال
بنالید و بگریست سر بر زمین
دمی سوز ناک از دل با خبر
بگفت ای خداوند بالا و پست
یکی گفتش ای قدوه راستی
بدی خواستی بر همه اهل شهر
لطافات مجلس بیار استم
بعیشی رسد جاودان در بهشت
حدیثی که مرد سخن سار گفت
بیارید بر چهره سیل دریغ
بر نیک محضر فرستاد کس
سر جهل و نادانی بر هم
شکر وه دهان و شمع و شراب
یکی شعر خوانان صراحی بدست
حریفان خراب از می لعل رنگ
بجز نرگس اینجا کسی دیده باز
بهم مود در هم شکسته چو زد
بدر کرده گوینده از سر سرود
روان بحر دو چنگ و دف داده گوش

چو سنگر بود پادشه را قدم
فرو ماند آواز چنگ از دهل
و گر دست قدرت نداری بگوی
همت نمایند مردی بحال
که یکره بدین شوخ نادان دست
تو بهتر که بقضا و تیر و تبر
خوش است این پسر وقتش از روزگار
هر این بر چسپ رانیکویی خواستی
چنین گفت پیننده تیز هوش
ز داد آفرین تو به اش خوی اسم
همین بحر و زهد عیش تمام
یکی زان میان بانگ بر گفت
فیران شوق اندرونش زخبث
در تو به کوبان که فریاد رس
دو رویه ستادند بر در سیاه
ده از نعمت آباد و مردم خراب
زیکسو بر آورده مطرب خروش
سر چنگ از خواب در بر چو چنگ
دف و چنگ با یکدیگر ساز کار
مبدل شد آن عیش صافی بدرد
میخانه در سنگ بیرون زدند
شده بط ز بطبع دم آشفته خون

بالحن

که آستین حسن مه با بود
قدح را بر و دیده بر خون بشنگ
که گلگونه خمر یاقوت رنگ
که خورد اندران روز چندین شراب
و گر فاسقی چنگ بر وی بدوش
چو پیران بکنج عبادت نشست
جفای پدر برد و زندان و بند
که بیرون کن از سر جوانی و جهل
سپر افکند شیر غران چنگ
چو باد دست سختی کی دشمن او
بکشش در ستی کمن بر به سر
اگر زیر دست است و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
شکر خنده انگبین مهر و خشت
برادو مشتری از کس بیشتر
گرانی نظر کرد در کار او
جهل سر و سر که برابرون
بشاگرد چو قدش پاید بدست
چو ابروی زندانیان روز عید
بدر فرخ بردمد در از خوی زشت
نه جلاب سرد ترشروی خورد

در آن قصه دختر بخندید زود
بفرمود تا سنگ صحن سرای
بشستن بر رفت از روی سنگ
دگر هر که بر بط گرفتی بکف
بمالیدی او را چو طنبور گوش
بدر بار ناگفته بود شیخ حال
چنان سود مندش بیامد که پند
خیال غرورش بدان آتشی
نیندیشد از تیغ بران و بانگ
چو سندان کسی سخت رو دگرد
چو بینی که سختی کند سست گیر
که این خانه پیر بر سر گشته

حکایت

که دلها ز شیرینیش می بسوخت
گر او زهر بر داشتی فی المثل
حسد برد بر روز بازار او
لبی گشاد و خوان شیرین لب
ز دلتنگ آمد کجی نشست
زنش گفت بازی کنان شوی را
که اخلاق نیک آمد بسیار بهشت
حرام است بودن ان بکس حشیه

شکم تا بناف درید و مشک
بکند و کرد و نو باز جای
عجب نیست الوعه که شد خراب
دغا خوردی از دست مرد و خود
جوانان بسر از کرو پند راست
که شایسته رو بیشتر و با گره و دل
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
که درویش را زنده نکه اشتی
هنری زر و شتن توان کند راست
که عالی سکت دیب بر سر کوزه
با خلاق با هر که باشد نساز
گفتار خوش و آن سر اندر گشند
که پیوسته تلخی برد تند خوی
ترشروی را گو بتلخی بمیر
ثنای بیان بسته چون شکر
بخوردندی از دست او چون عسل
دگر روز نشد کرد و هر کوه دان
که نشست بر آیش مگس
چو عاصی ترش کرده روی از وعید
عسل نیز بانده ترشروی را
بروی تب گرم آرایش حور
گدا چون شعر و بر دو بیم در شیشه

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
چو سعدی یمان خوش آمد برفت
گریبان گرفتش یکی رند مست
بگفتش آخر ای مرد دینی تمیز
بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
سگی پای صحرانشینی گزید
بخیل اندرش دختری بود خرد
پس از گریه مرد پراکنده روز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
سگان را بود در طبیعت بدی
بزرگی هنرمند آفاق بود
ازان خرقی موی کالیده
گرو برده از زشت رویان شهر
گره وقت سختی برابرو زدی
ور مردی آتش بدادی بدست
گهی خار و خس در ره انداختی
نرفتی بکاری که باز آمدی
بیرزد وجودی بدین ناخوشی
بدست آرم این را که نحس
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
مرا از طبیعت نشد خوی نیک

که بدخوی باشد نگونسار بخت

حکایت

ازان تیره دل مرد صافی درون
تحمل دریغ است ازین بی تمیز
درو مست نادان گریبان درد

حکایت

بخشمی که زهرش ز دندان چکید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
بخندید کای بابک دلفروز
محال است اگر تیغ بر سر خورم

حکایت

مهی بس که بر روی مالیده
بمهرش بروی آب چشم از سبل
چو بخشید با خواجه زانو زدی
نه گفت اندرو کارگر دی نه چوب
گهی پاسبان را بچه انداختی
کسی گفت ازین بنده بدخصال
که جورش پسندی و بارش کشی
وگر یک نشیز آورد سر مپیچ
بخندید کای یار فرخ نژاد
چو خو کرده باشم تحمل بسی

گرفتم ز سیم و زرت چیز رفت
شنیدم که فرزانه حق پرست
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
که با شیر جنگی سگالد نبرد
زند بر گریبان نادان مست
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که آخر ترا نیز دندان نبود
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
که دندان بپای سگ اندر برم
ولیکن ز مردم نیاید سگی
غلامش نکوهیده اخلاق بود
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
دویدی بموی بیاز از بغل
دمادم بجان خوردنش تلخ و زشت
شب و روز ازو خانه در کند و کوب
رسیمانش وحشت فراز آمدی
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال
یکی بنده خوب نیکو سیر
گران است اگر راست پرسی بهیچ
برآشفت ازین پیر خوش طبع نیک
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
کسی راه معروف کرخی بجست
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
نه از دست فریاد او خواب کس
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
همان ناتوان ماند و معروف نیز
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
مسافر پراکنده گفتن گرفت
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
که بیچاره دیده بهم بر نبست
فرو خورد شیخ این تمام از کرم
شنیدی که درویش نالان چه گفت
نکوئی و رحمت بجای خود است
سر مردم آزار بر سنگ به
نکوئی مراعات مردم مکن
که سنگ ار نه مالنده چون بیست
برفق آب رحمت مکن بر خسیس
مکن هیچ رحمت بر آن ناکس
که بر کرده خود آسوده خاطر بخفت
مرا ناخوش از وی خوش آمد سخن

حکایت

که بنهاد معروفی از سر نخست
ز سر مو ز رویش صفا رفته
روان در تنش بانگ و نالش نهاد
نهادی پریشان و طبعی درشت
گرفتند ازو خلق راه گریز
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
که چندان دم و ناخفته تاب
که لعنت برین نسل ناپاک باد
فریبنده و پارسایی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت
شنیدند پوشیدگان حرم
برو زین سپس گو سر خویش گیر
ولی با بدان نیک مردی بد است
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
کرم پیشه با مردم کم مکن
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
چو بانوی قصر این حکایت بکرد
پریشان مشو زین پریشان که گفت
جفای چنین کس نباید شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش

ولی شهد گردد چو در طبع رست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
بموییش جان در تن آویخته
نخوابش گرفتی شب از بیکسی
نمیرد و خلقی بمحنت بکشت
ز دیدار مردم در آن بقعه کس
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
بگیرم که پیشانیش خفتن گرفت
که نامند و ناموس و زرق و دغا
چه داند لت انبان خواب مست
که یکدم جسد غافل ازو دیده بخفت
زنی گفت معروف را در نهفت
تعنت مرو جای دیگر بمیر
سر سفله را گر ز بالش منه
که در شوره نادان نشاند درخت
باخلاق نرمی مکن با درشت
بسر به از مردم ناسپاس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس
برآمد خروش از دل نیکمرد
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
که نتواند از بیقراری غنود
تشکر کنان بار ضعیفان بکش

وگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و دعوت نماند چو جسم
وگر پروری در حیات کرم
برنگ آنچه می خوری کاهرم
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند با کسان
بخواری شود کمتر از ناکسان
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندر است
نبینی که در کبر رخ بر تبانیست
بجز گور معروف معروف نیست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان برند
سپید و سیه پاره بر دوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلالانه در بر کنند
بدخل حبش جامه زن کنند
زسنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیده عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من
همی در خلانی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند از عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند
که آماج تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند
بتاج معالی سر افراختند
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
کسی کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان
که ای حلقه در گوشت حکم جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر
برآر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوخته
یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمتش ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
جو آبست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای‌بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را به دشواری آمد بگوش

تو کآگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
کنند هستیم زیر و علمم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیده دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست
گر از بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و فضیلت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده‌پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت بانگ سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم
که ایدون سگ آواز کردی منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش
بزاره و گرمش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ‌آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
نپندارم آنجا خداوند رحمت
بخندید که در دست قید لباس
کشیده سر سوی خانه خویشتن
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
گریزان شود جان بر همچو دود
به رحمت از آشوب دزد و دغل
که سرگشته را برآمد مراد
عجب خود دار سیرت بخردان
اگرچه بدان اهل نیکی کنید
که با ساده روئی در افتاده بود
ز کس چین در ابرو فکنده حتی
خبر زین همه سیلی و سنگ و نفت
به خوش گفت شاید شود رنجه گر
از آن می بخندد در آن کین کس
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر از هستی حق خبر داشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه بنده خویش پیش آتش
بسالی سرائی ز بهر خویش ساخت
بپایش در افتاد و پوزش نمود
یکساعت از دل بدر چون کنم

بجائی که میدانست ره برم
کلوخی دو بالاهی هم برنهم
از آن به که گردی تهی دست باز
چو از دشت رو فرا دشت دوش
ز بالا بدامان و در کوه گشت
وز آنجا براورد غوغا که دزد
دوان جامه پارسا در بغل
خجلتی که بر کس ز خشم کرد
که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

حماردی از دشمن سخن گوی
زباری قبلدی به سر در آختی
نخ جبش را بخیه دو نان کنند
جوانی که باید نوشتن بزر

حکایت

گر این مدعی دوست بشناختی

حکایت

زبون دید و در کار گل خوار تنش
چو پیش آمدش بنده رفته باز
بخندید لقمان که پوزش چه سود
ولی هم بخشایم ای نیکمرد

سرا هست کوتاه و در بسته سخت
همی پای بر دوش دیگر نهم
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش بر آمد خداوند هوش
بسی عذر خواهی نمودش که زود
ثواب ای جوانان ز پیر مرد
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
بجنبید بر روی آن نیک مرد
در اقبال نیکان بدان آمد
بکیر او چو سعدی دل ساده بود
ز جوکان سختی بخستی چو گوی
همی گفتش آخر تو را ننگ نیست
ز دشمن تحمل ز نونان کسنه
دلم خانه مهر یارست و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
بپیکار دشمن نپرداختی
همه خلق را نیست بنده اشتی
نه تن پرور و نازک اندام بود
جفا دیده و باجور و قهر ترش خنجر
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بسالی ز جورت جگر خون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آماده کی

توانا و گردی شبستان خویش
که فرمایش وقتها کار سخت
هر آنکس که جور بزرگان برد
تو بر زیردستان درشتی مکن
سگی دید برکنده دندان و چه
پس از عزم آهو گرفتن به پی
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
بظاهر من امروز از او بهترم
بسر بر نهم تاج عفو خدای
که سالها بهم ز شست خورده برد
بعزت نگردند بر خود نگاه
یکی بربطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
تو را و مرا بربط و سر شکست
از آن دوستان خدا بر سرند
شنیدم که در خاک وخش از مهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
در دیگران بسته بر روی او
که زنهار از این مکر دستان و ریو
طمع کرده در صید موشان گوی
همی گفت و خلقی بر او انجمن
یکی گربه بر منبر آن پارسا

مرا حکمت و معرفت گشت بیش
دگر ره بنا زارش سخت نال
بسوزد دلش بر ضعیفان خورد

حکایت

ز بیرون سر پنجه شیر
لگد خورده از گوسفندان همی
شنیدم که بیگانه و خویش و بیگانه
دگر تا چه راند قضا بر سرم
دگر کسوت معرفت در برم
مرادر اهل دوزخ نخواهند برد
از آن بر ملایک شرف داشتند

حکایت

بر سنگدل بر دلم بست سیم
مرا به شد آن زخم و بر جوان سیم

حکایت

که بیرون کند دست حاجت بخلق
زبان آوری بیخرد سعی کرد
بجای سلیمان نشستن چو دیو
ریاضت کش از بهر نام غرور
بر آنان به تعنت کنان مرد زن
شنیدم که گرکسی دامای خویش

غلامی است در خیلم ای نیکبخت
چو یاد آیدم سختی کار گل
گر از حاکمان سخت آید سخن
شنیدم که درویش صنعان چند
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
کرم های ایمان بلغزد ز جای
نماند بسیار از این کمترم
ره اینست سعدی که مردان راه
که خود را به از سگ نپنداشتند
شب بر سر پارسائی شکست
که دوشینه معذور بودی و مست
تو را به نخواهد شد الا بسیم
که از خلق بسیار بر سر خورند
یکی بود در کنج خلوت نهان
سعادت گشاده دری سوی او
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
دمادم بشوئید چون گربه روی
که طبل تهی را رود بانگ دور
همی خنده کردی از آن نابکار
که یارب مرا نیز درانوبه بخش

اگر زشت گفت آنچه او دید پاک
که معلوم من کرد خوی بدم
اگر راهی مشک راکنده گفت
چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل است و رای خرد
زبان بداندیش خود در بست
چه دشوارت آید ز دشمن سخن
که روشن کند عیب روی من
یکی مشکلی برد پیش علی
امیر عدوبند کشورگشای
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
گر امروز بودی خداوند جاه
فرو کوفتندی به جا و جلش
بگیر اکه پندار در سر بود
شقایق به باران نروید ز سنگ
بنفشی که در خاک افتاد خوار
چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بگو تا نگویند شکرت هزار
گدایی شنیدم که در تنگنای
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
که بازی به دستان چنین بوده است

مرا توبه ده تا نگردم هلاک
گرانی که بدخواه گوید مرنج
تو مجموع باش او پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر
که دانا فریب مشعبد خورد
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
زراندوده کان را بر آتش برند

حکایت

جوابش بگفت از سر علم و رای
نرنجید از او حیدر نامجوی
گرفتی خود از سر دروی نگاه
که من بعد بی آبرویی مکن
چنان از سر آنکه خوش بشود
گرت در دریای فضل است خیز
بر او به گل و شکفند چون بهار
بچشم کسان در نیاید کسی

حکایت

نهادش عمر پای بر پشت پای
بر آشفت بر وی که کوری مگر
ندانستم از من گنه در گذار
فروتن بود هوشمند گزین

پسند آمد از عیبجوی خودم
وگر بستی گو برو باد سنج
وگر می رود در بیان این سخن
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
بس کار خویش آنکه انگشت
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آن کس نباشد نکوگوی من
پدید آید آنگه که مس یا زرند
که تا مشکلش را کند منجلی
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بدر کردی از بارگه حاجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
با خلاص و پای درویش ریز
مر برای حکیم استسقهای در
که از خود بزرگی نماید بسی
چو خود گفتی از کس توقع مدار
ندانست درویش بیچاره کاوست
بدو گفت سالار عادل عمر
چه منصف بزرگان دین بوده اند
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بسازند فردا تواضع کنان
از آن گر تو ترسی خطا در گذر
یکی خوب کردار و خوش خوی بود
نکوهش کسی دید چون در گذشت
چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
چنین یاد دارم که سقای نیل
گروهی سوی کوهساران شدند
بنالید مگر گریه آسمان
فرومانده کارا و عاجز مکن
بسی بر نیامد که باران بخفت
سبک عزم باز آمدن کرد در
به حکمت درین قسمت بود کف
در این کشور اندیشه کردم بسی
ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
بدنیا و عقبا بزرگی نبرد
الا آنکه بر خاک ما بگذری
که در زندگی خاک بوده ایم
بسی بر نیاید که خاکش خورد
در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
شبی زیب فکرت همی سوختم
پراکنده گویی حدیثم شنید

نگون از خجالت سر سرکشان
مکن خیره بر زیر دستان ستم

حکایت

بگفتا حکایت کن از سرگذشت
که بر من نکرد او بدبختی بسی

حکایت

ز فریاد خواهان باران شدند
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که مقبول را زود باشد سخن
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که بر شد ز سیل بهاران غدیر
شنیدم که بر مرغ و مور و دوان
پریشانتر از خود ندیدم کسی
همی بایدت لطف کن کاین جهان
که مر خویشتن را نگیری به چیز
ازین خاکدان بنده پاک شد
بجای عزیزان که یاد آوری
بیچاره کی تن فرا خاک داد
دگر باره باد صبا عالم برد
عجب گر بمیرد چنین بلبلی

باب هشتم در رضا و تسلیم

اگر می بترسی از روز شمار
که دستی بتنالای می تنیم
که بیمار را نکوگوی بود
دهانرا بخنده چو گل باز کرد
که من بخت نگرفتمی بر کسی
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گرستند از گریه جوی روان
که بر خلق بخت آخته ستی بسی
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
که از تیره دل ابر ایشان گریست
بپرسید از او عارفی در نهفت
شود تنگ روزی ز فعل بدان
برفتم مبادا که از شر من
ندیدم بدی از خود بتر در جهان
بزرگی که خود را نخوردی شمرد
که دریای کم ترکسی خاک شد
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
وگر گرد عالم بر آمد چو باد
مگر تا گلستان معنی شکفت
که بر استخوانش نروید گلی
چراغ بلاغت به فکرت همی
خرم جست گفتش به ترقی

هم از بخت نوعی در آن برج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرم کند معرفت ورزش بلند / ولی در ره زهد و طامات و پند
نه در جنگ و گوپال و گرز گران / که آن شیوه ختم است بر دیگران
بدانند که ما را سر جنگ نیست / وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور / ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چو او ناوک انداختی / عدو را دو تن از یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی به دست / که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چو گنجشک بودی به پیشش چه مرد
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / به رنج و به راحت به امید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام / به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سفیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری به روی
فلک دست قوت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته
به در کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته چو آتش علم‌ها در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست / به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همانم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر به هم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پرخاش‌ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم در او برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین‌آوران کند بود / که کین‌آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ شد / سپر پیش تیر قضا هیچ شد
سعادت ببخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروری است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشته‌ست دیر / نه مارت گزاید نه درنده شیر
وگر از حیاتت نمانده‌ست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
ازین نوع عجب‌تر حکایت شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد به جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهان‌سوز پیکارساز
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش / کمان درزه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش چرخ یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین نوع کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / بسی بهتر از قوت ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / برآید همه عمر نادان بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و آن جان برد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / همی گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نیارست تا ناتوان مرد و ریش
کنون دفع چشم بد از کشتزار / چگونه کند آن تو دفع بدار
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش نا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / برفتست تا بچه در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره‌دان کاو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
هم آوردان قبضه زر بود و مال / دگر تنگدستان در بسته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا برمپیچ
ندادند در دست کس اختیار / که تا من کنم خویش را بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محال است مردانگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

تمثیل

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین درنشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بدانه آمد فراز / بپیچید در پاش بندی دراز

نه هست از آن دانه بر خوردنش
نه بر تیر شاطر زند بر هدف
شنیدم که پیکی کزین دن طبه
قضا چشم باریک بینش ببست
به خویش گفت شاگرد منسوج باف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
نگارنده دست تقدیر اوست
گرت دیده بخشد خداوند امر
خدا ایش بروزی قیامدر شد
شتر بچه با مادر خویش گفت
بگفت ار به دست منستی مهار
اگر با خدا جامه بر تن درد
اگر حق پرستی ز در ها مبت
وگر سر نا امیدی بیچار
وگرنه چه آید ز پیغمبر نوبت
من بمعنت مردی خویشش خاش
خجالت ببرد آنکه بنمود بود
اگر گرنجی بپای چو پیر مید
توان خرج کردن بر تیشه بیک
زر اندوده کار ز ابر آتش بند
ندانی که بابای کوری چه گفت
که نتوانی از خلق رست هیچ

که دو بر افکند دام در گردنش
زغن گفت از این رنج نه دیدن هیچ بود
باشد حذر با قدر سود مند
در آبی که پیدا نداردکنار

مثل

گر نقش معلم ز بالا نبست
درین نوعی از خیرگی بر شده است
یعنی دگر صورت از نیه و عمر
جهان آفرین گشایش دهاد

تمثیل

مه بری کس که نازنین وقفا
کن سعد یاد دیده بر دوست کس
که گروی بر اند نخوانده گست

تنبیه

چه زنار مع در میان سبح دلق
چو مردی نمودی مخنث مباش
که چون عاریت کنده از برش
که در چشم طفلان کمانی طبه
مزن جان من آب زر بر پشیز

حکایت

برادی که ناموس را بت نکهت
کسانی که فعلت پسندیده اند

نه آبستن در بود هر صدف
چو مانی دام حجت بود
بجون کسی چون اجل بر دو دست
غرور شنا ور نباید بکار
چو عقا بر آورد پیل و زرف
گرت صورت حال بد با گوست
که زیدم بیا زرو و عمر و م بخست
پندارم از بنده دم در گشه
که گروی به بند که دانه گشاد
پس از نقش چشم زمانی گفت
خدا گشتی آنجا که خواهد برد
گر بخشنده بر در دکار است و بس
گر او تا جه ارست کند سر بر آر
عبادت به اخلاص نیت نکوست
که در پوشی از بهر پندار خلق
باندازه بود باید نمود
بمانه کهن جامه در برش
وگر نقره اندوده باشد نحاس
که صراف دانا نگیرد بچیز
پدید آید آنگه که مس یا زر نه
برو جان بابا در اخلاص پیچ
هنوز از تو نقش برون ده آ

چه عذر آورد بنده جور و بس
که بارت رود چادر از روی شست
لصید محنت آورد روزی انجا
پدر دیده بوسید مادر سرش
فشاد اندر او آتش معده سوز
چه داند که در بند حق نیستی
نهان خورده و بیدا پسر بر حجوم
کلید در دوزخ است آن نماز
در آتش فشانند سجاده است
شنیدم که بیم در نفس جان سپرد
بخواب اندرش دید و پرسید حال
بدوزخ در افتادم از نردبان
نبردیک من شرع را بهر آن
چه مزد حرام ده در قیامت خدای
نگویم تواند رسیدن بدوست
تو بر ره نه زین قبل و این کسی
کسی کا و بتابد ز محراب روی
گرت در خدا مست روی نیاز
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
جوی وقت بر خلق نباید بجگاب
چو در خفیه به باشی و نا بکار
اگر با خدا در توانی فروخت

که زیر قبا دارد اندام پس

حکایت

بگفتا بس آن روز سابق بسر زد
فشانند بادام و زر بر سرش
بدل گفت اگر نعمه چندی خورم
اگر بر وضو در نماز ابستی
پس این پسر از آن طفل دانسته است
که در چشم مردم گذاری دراز

حکایت

پسر چند روزی گرستن گرفت
که چون رستی از خشم و نشر و سوال
بگو سیرت بی تکلف برون
به از جامه پارسا پیرهن
ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار
در این ره جز آن کس که رویش بدوست
جو گاو ی که عصار چشمش ببست
بکفر شکوه بی دو هند اهل کوی
درختی که پیچش بود بر قرار
ازین در کسی جز تو محروم نیست
منه آبروی ریا را محل
چو سوداست نا مومن روی کار
چه دانند مردم که در خانه هست

نشاید به پیسان شدن در بهشت
شنیدم که نا بالغی روزه داشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خود
چو بر روی که زر کردیکش نیه روز
چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بوده موم
که از بهر مردم طاعت از است
اگر جز بحق میرود جاده است
سیه کاری از نردبانی جای
وگر با حریفان نشستن گرفت
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
به از پارسای خراب اندرون
بجی بردر خلق رنج آزمای
چو در خانه زید باشی بکار
ره راست رو تا منزل رسی
روان باش وشب همانجا که است
تو هم پشت بر قبله در نماز
هر آن کاگلنه تخم بر روی سنگ
که این آب زیر دارد و جل
بروی در یا خرقه سهل است دوخت
نو بسته دانه که در جامه هست

چو وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود
چو دیدندش هیچ در انبان نبود
کشنده بره پاکیزه بر زر اشتر
که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش
درون حله کن گو برون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن برافتاده دست
چو روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت
نیابی برازوی نصیحت کسی
ببر بند رخت ای برادر بری

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست
برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
برآنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر آن اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز
که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کاو کم از عادت خویش خورد
بتدریج خود را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس
ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلم را جواب بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز
مشو تابع نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت
برای جوی دومنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست
بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاند از روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
[illegible] شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

من از بصره آورده‌ام این عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود
بسی خوار بد زانکه پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد
که افتد که نالد شود خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم
بر آمد [illegible] آید به بار
شکم پر نخواهد شد الا به خاک
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

حکایت

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار جفت
بدیواری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این پر نخواهد شد آن هم تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آرد و در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم
ز اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری
چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش
که باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید آنگه زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
پس انگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف شاه ختن
وزان خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست
که هم خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست خون از تنش میچکید
همی گفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزی است هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

[illegible]

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کاین قول معقول نیست
چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خورسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز
چو خسبند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

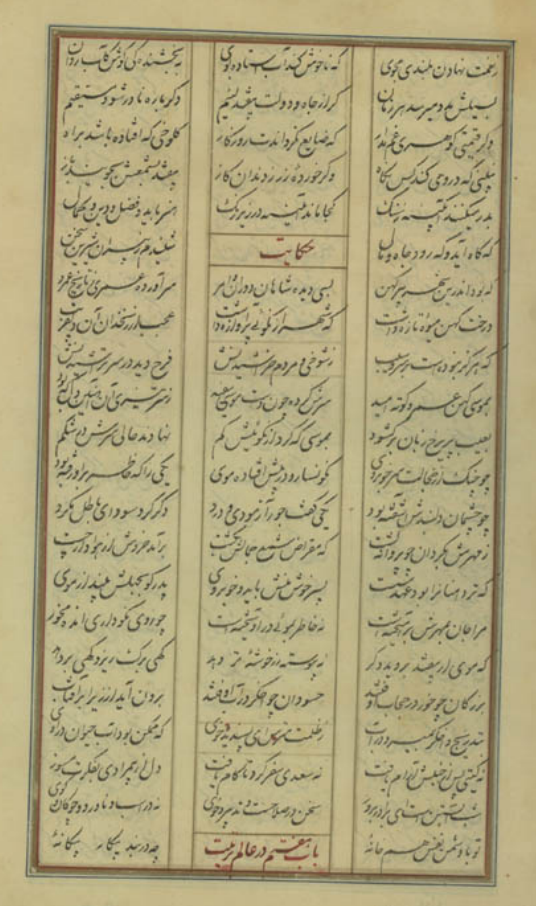
شنیدم که صاحبدلی نیک مرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس
گر این خانه بهتر کنی گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت‌ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک‌مردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت‌پرست
که گنج سلامت به کنج اندر است

نصیحت

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم‌پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند


ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخی که افتاده باشد براه
نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز
به در می‌کنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم‌خراشیدنش
فرح دیده در سر تراشیدنش
به موسی کهن عمر کوته امید
سرش کرده چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن [illegible]
به عیب پری‌رخ زبان برگشود
به موسی که گرد از نکویش کم
نهاده هلالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خود ببرد
نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر بر او فتنه بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش مگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست
که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی
پدر گو بجهلش ببند از موی
مرا جان به مهرش برآمیخته است
نه خاطر به موی در آویخته است
چو روی نکو داری اندُه مخور
که موی ار ببندد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده خوی
که ممکن بود آب حیوان در اوی
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر به روز
سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای

باب هفتم در عالم تربیت

عنان باز پیچان نفس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرست و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چو حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

تربیت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
مگر گشت ظاهر از ایشان حدیث / بگفتا که ای جاهلان خبیث
بیکسالش آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زینهان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / سخن گو از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویش می ندروی
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که قدر و قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / که گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش
دواب از تو به گر نگویی صواب
گریبان گرفتند و بر آهنگ
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
چو طنبور بی مغز بسیار لاف
اگر هست مرد از هنر بهره ور
که گر هست خود فاش گردد ببوی
بگوینده از این حرف گیران هزار
که طاقت ندارم که مغزم برند
شکیب ار نهاد پدر دور بود
چو غافل بد و عاقل و حق پذیر
که در بند ماند چو زندان شکست
بسر صبحدم سوی بستان شتافت
تو از گفت خود مانده در جوش
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
که از صحبت خلق جوید کنار
چو باطل سرایند مگمار گوش
شنیدم که در بزم ترکان مست
غلامان و چون دف زدندش بروی
دو کس گرد دیدند آشوب و جنگ
یکی در میان آمد و سر شکست

چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

قفا خورد و گریان و عریان نشست
دریده ندیدی چو گل پیرهن
بلی گرتش زبان است و بس
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
بسوگند گفتن که زر مغربیست
که سعدی نه اهل است و آموزگار

حکایت

یکی پارسا گفتش از روی پند
قبول آمدش آن نصیحت ز پیر
که داشت بر طاق بستان سرای
خرامنده مرغ بر طاق ایوان نیافت
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ز طعن زبان آوران رسته بود
مکن عیب خلق ای خردمند فاش

حکایت

مریدی دف و چنگ مطرب شکست
شب از درد چوگان و سیلی نخفت

حکایت

پراکنده نعلین و پرنده سنگ
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست

بنطق آدمی بهتر است از دواب
یکی بانگ زد گفت ای وف جنگ
جهاندیده گفتش ای خوب و رست
سر آسیمه گوید سخن بر گزاف
تا بی توان گشتنش ز نفس
اگر مشک خالص تو داری مگوی
چه حاجت که گفتی که دیگر چنین
روا باشد از بوستانیم در بند
عقیده اسیر بخت رنجور بود
که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان وحشی شکست
یکی مور بر بلبل خوش سرای
بخندید که ای بلبل خوش نفس
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
کسی گیرد آرام دل در کنار
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش
چو چنگش کشیدند حالی بموی
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
یکی فتنه دید از طرف برگشت
که با خوب و زشت کسش کار نیست

فرانهد

ترا دیده در سر نهادند و گوش
نگوئی که این کوته است آن دراز
سخنهای پیرش خوش آمد بگوش
شبی رفته بودم بکنجی فراز
فرو برده دندان لبهاش تر
چنان تنگش آورده اندر کنار
فضول آتشی گشت و در سر گرفت
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
پدید آمد آن صبح از زیر زنخ
که ای ازرق سجاده دلق پوش
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
تظلم برآورد و فریاد خواند
که بستاندم داد از این مرد گبر
همی کرد فریاد و دامن بچنگ
که از جامه بیرون برو همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش آن
که میدانم کشتنش بی‌خبار
کسی را نیاید چنین کار پیش
دگر دیده نادیده انگاشتم
یکی پیش داود طائی نشست
می آلوده دستار و پیراهنش
ز گوینده ابروی درهم کشید

دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام
بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
که پنداری آن جیفه بی النهار
شغبگر دم از پیش و پس چوب و سنگ
سفید از سیه فرق کردم چو فجر
ز لاحول آن دیو هیکل بجست
سیه کار دنیا خر دین فروش
کنون پخته شد لقمه خام من
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
که شرمش نیاید ز پیری همی
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو [illegible]
که در دست او جامه بهتر که تن
که من توبه کردم بدست تو پیر
که غافل شنیدند پس کار خویش
زبان در کش ار عقل داری و هوش

حکایت

گروهی بیکجا حلقه [illegible]
زبانه برآشفت و گفت ای رفیق

مگر بازدانی نشیب از فراز
اگر گوش دارد خداوند هوش
در ایام ناصر بدار السلام
در آغوش او دختری چون قمر
قرین حور زادی باهریمن بود
مرا امر معروف دامن گرفت
بر آن ناخدا ترس مبرم و ننگ
شد آن برنا خوش زبالای باغ
پری پیکر اندر من آویخت دست
مرا سالها دل ز کف رفته بود
که گرمش برون کردی از کام من
نماند از جوانان کسی دستگیر
زند دست در ستر نامحرمی
فرو گفت ظالم بگوشش ضمیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر
پس آن به که گرد من گذار
که کردم فضولی نکردم دگر
از آن شنعت این پند بردم بگوش
چو سعدی سخن گوی و زه خموش
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
بکار آید امروز یار شفیق

بروزان معاتم شبانش بیار
عنان طریقت ندارد بدست
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
ره سرکشیدن ز فرمان ندید
یکی طعنه میزد که درویش بین
مرقع بسختی گرو کرده اند
بگردن برآر جور دشمن حسام
بناکام بردش بجائی که داشت
مریز آبروی ای برادر بکوی
بد اندر حق مردم نیک و بد
وگر نیک مردست آنم مکنی
که فعل بد ازو انماید بیان
الا راست گوئی سخن هم بدی
بدو گفت داننده سرفراز
گر خشم رنگین او کم نبود
کسی گفت و پندش آن طیبت است
شگفت آمد این داستانم بگوش
نی گفت دزدان بنهور کسند
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
شب و روز بطعن و کفتار بود
چو من داد معنی دهد و دهر
فقدی برشگفت و گفت ای عجب

که در شرع نهی است در خرقه بار
بپوشنده و شد زین سخن تنگدل
نه بارا که مست اندر آرد بدوش
میان بست و بی اختیارش بدوش
زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی سرگران دان و گر نیم مست
بدار شغب خلق و بوش غم ام
شب از شرمساری و فکرت نخفت

رباعیت

مگو ای جوانمرد صاحب خرد
ترا هر که گوید فلان کس بدست
وزان فعل بد می برآید عیان

حکایت

که یادکسان پیش من بد مکن

حکایت

که دزدی بسامان تر از غیبت است
بیار راستی از چه بینی بهی
بیازوی مردم شکم پر کنند

حکایت

مرا استاد در خشم ای هوشمند
برآید بهم اندرون خبث
حسودی بپسندت تا بدزدد

بپوشش در آور چو مردان گست
نفکرت فرو رفت چون خر بگل
زمانی بپیچید و درمان ندید
درآورد و خلقی بر او عام جوش
مرا این صوفیان بین که چی خورده اند
اشارت کنان این و آن را به بت
بلا دید و روزی بحت که داشت
بخندید به طائی دگر روز گفت
که دهرت بریزد بشهر آبروی
که بد مرد را خصم خود میکنی
چنان دان که در پوستین خود است
ببد گفتن خلق چون دم زدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز
مرا بدگمان در حق خود مکن
نخواهد بجاه تواند فزود
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
که بر غیبتش مرغبت منهی
زغیبت چه میخواهد آن ساده مرد
مرا در نظاره او درار بود
فلان یار بر من حسد میبرد
شنید این سخن پیشوای ادب
چه معلوم کردی زغیبت نکوست

گرادده

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
کسی گفت حجاج خونخواره ایست
خدایا تو بستان از او داد خلق
گر او داد مظلوم مسکین او
که خود در بر دوستش کند روزگار
بدوزخ برو بدبری را گناه
مبادا که تنها بدوزخ رود
بطیبت بخندید با کودکی
با خرقه این حکایت بگفت
بطیبت حرام است و غیبت حلال
بطفلی درم غیبت روز هوات
یکی عابد از پارسایان گمری
دو دم غیبت او ترسیم کف بشوئی
لب با به دندان پیشین بمال
رسنگه موی سر تا ختن
دگر سیح سر بعد از آن سیح پای
یکی که فرتوت شد بستره
که ای زشت کردار و نا حسن
نی آدم مرده خوردن رواست
کسیر که نام آید اندر میان
هر ظن که نامت چو مردم برند
وگر شرمت از دیده ناظر است

حکایت

دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
جهاندیده پیر دیرینه زاد
بخواهند از دیگران کین او
نه بیداد از او هست بر منادم
که جامه برآرد و دیوان سیاه

حکایت

دگر پارسایان خلوت نشین
بصاحبدلی باز گفتند گفت
مکن غیبت همچو کس را بیان

حکایت

همی شستن آن مرد خشم دست و روی
وزان پس دهن شستی و بینی سه بار
که نهی است در روزه بعد از زوال
دگر دست تا آرنج بشوئی
همین است خمس نمازم خدای
بگفته داده خدا آنچه گفت
نخست آنکه گوئی بمردم مکن
دهان گو که نا گفتنیها نخست
نکوترین نام و نفس جوان
چنان کوی سیرت نکوئی بدم

حکایت

ازین راه دیگر تو در وی رسی
نترسد همی زاده برپا چه خلق
جوانی که پیند پیرانه داد
تو دست از وی ع روز گار شد ای
نه بیزار از تو غیبت پسندیدم
دگر کس بغیبت بپرس قرود
شنیدم که از پارسایان یکی
بعیبش فتادند در پوستین
مدر پرده یار شوریده حال
که روزی شود بر تو غیبت عیان
بد اندیشی چه که هرکه است و رای است
که بسم الله اول ز غیبت بگوی
مناظر با گشت کوچک نجار
پس آنکه دو مشت آب از ایی زنی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
کس از من نداند درین شیوه به
فرستاد و معاشر آن گفت
ز مسواک در روزه گفتی خطاست
بشوئی ز خوردن نشاست
چو همواره گوئی که مردم خورند
که گفتن توانی بروی اندرم
سزای بی بصر غیبت حاضر است

نیابد همی شربت از خویشتن
طریقت شناسان ثابت قدم
دگر ذکر حجاره باز کرد
که از پس جار و بوار خویش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
چه خوش گفت دیوانه مرغزی
من از نام مردم بزشتی برم
که طاعت همان به که با درد برد
یکی آنکه مالش بباطل خورند
تو خیر خود از وی توقع مدار
کسی پیش من در جهان عاقل است
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
کزو بر دل خلق بینی گزند
دوم پرده بر بیحیائی متن
کمی افتد از خود بگردان بچاه
شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
ز بقال آن کوی چیزی خرید
برآورد دزد سیه کار بانگ
نشستم ز فعل خود خونفشان
کسی گفت با صوفیی در صفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
ز دشمن همانا که دشمن ترند

حکایت

بخلوت نشستند جمعی بهم
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
همه غم نهاده در پای پیش
که کار فرزند کارش این نشست

حکایت

نگویم بجز غیبت با درم
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
وز آنکه نامش بزشتی برند
که اندر قفای تو گویند همان

حکایت

چو زان درگذشتی چهارم خطاست
حلال است ازو نقل کردن خبر
که خود میدرد پرده خویشتن
سوم کج ترازوی ناراست خوی

حکایت

از آن خیره بیچاره خیری ندید
خدایا تو شب رو بآتش مسوز

حکایت

ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسی قول دشمن نیارد بدوست

گر او فارغ است و شرم داری ز من
یکی زین میان غیبت آغاز کرد
تو هرگز غزا کرده در فرنگ
چنین گفت درویش صادق نفس
مسلمان ز جور زبانش نرست
حدیثی گران لب بدندان گزید
که دانند پروردگان خرد
دو چیز است از او بر رفیقان حرام
هر آنکه او برد نام مردم بعار
که پیش تو گفت از پس دیگران
که مشغول خود وز جهان غافل است
یکی پادشاه ملامت پسند
که تا خلق باشند از او بر حذر
ز خوشش مدار ای برادر نگاه
ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی
بدروازه شیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ
که ره میزند سیستانی بروز
بر او این ندارد کسی زین و بانگ
ندانی فلانت چه گفت از قفا
کسانی که پیغام دشمن برند
مگر آنکه در دشمنی یار اوست

بیان

نبایست دشمن خطا گفتنم
که دشمن چنین گفت اندر نهان
از آن همنشین تا توانی گریز
به از فتنه از جای بیرون نگاه
فریدون وزیری پسندیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
که هر روزت آسایش و کام باد
کس از خاص لشکر خانه است و عام
بمیرد و هند آن زر و سیم باز
یکی سوی دستور دولت پناه
ولیکن بلطف و نکو...
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
هواخواه تو جمله خلق و سپاه
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
که جوشن بود پیش تیر بلا
ز قدر و مکانی که دستور داشت
پشیمانش از کرده خویش کرد
ندانی وزیر ره رانی که اوست
وی اندر میان کور بخت و خجل
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
اگر هم ندارد کس از وی اسپنه
ز بن خوب فرمان بر یار سا

چنان گر شنیدن نمیارزدم
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
که مر فتنه خفته را گفت خیز
میان دو تن جنگ چون آتش است

حکایت

دگر پاس فرمان شه داشتی
غرض بشنو از من نصیحت بدار
که سیم و زر از وی ندارند دوم
نخواهد ترا زنده این خود درست
بچشم سیاست نگه کرد شاه
بصورت بسی دوستی پیش من
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چو مرگت بود وعده سیم من
سرت سبز خواهند و عمرت دراز
پسندید از او پادشاه آنچه گفت
مکانش معزز و قدرش فزون
ندیدم ز غماز سرگشته تر
خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو تن آتش افروختن
که از هر دو عالم زبان در کشید
که فردا پشیمان برآرد خروش

تنبیه

تو دشمن شوی گاوری بر زبان
بخشم آورد نیک مرد سلیم
سیه چال و مرد اندرو بسته پای
سخن چین بدبخت هیزم کش است
که روشن دل و دوربین مرد داشت
یکی رفت پیش ملک بامداد
ترا در نهان دشمن است این وزیر
بشرطی که چون شاه گردن فراز
مبادا که نقدش نیاید بدست
که ای صورتت همچو اهل نفاق
بباطن چرائی بد اندیش من
چنین خواهم ای نامور شهریار
بقاهیش خواهند از ایزد من
غنیمت شمارند مردم دعا
گل رویش از خشم شد سرخ رنگ
پس آنگاه زجر بد اندیش کرد
نگون طالع و بخت برگشته تر
کند این و آن خوش دگر باره دل
نه عقل است خود در میان سوختن
بگو آنچه دانی سخن سودمند
که آوخ چرا حق نکردم بگوش
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش خنج او به روی خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه بودن برابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو از کیله جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست
که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ
چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن [illegible]
زن خوب خوش خوی گنج است و مار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن
برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر
چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

تربیت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر
اگر دوست داری به نازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج
اگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
سیه روزتر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف
شبی دعوتی بود در کوی من

حکایت

ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
بدو گفتم ای عالم آشوب من
شنیدم که بر رفت و با خویشتن
نه مردی بود پیش مردان زشت
برو خانه آباد گردان به زن
فسانه است هوس باختن با گلی
چه ماند با خلاق نو خواسته
نه چون کودکش هیچ بر هیچ شناک
گران وی که گر خود و بوستان بهشت
سر از مغز و دست از کرم کن تهی
که فرزند خویشت برآید تباه
که بازارگانی علاجی خیره
پریچهره ما و فسادش بدست
که دیگر نگردد دگر در فضول
چو بیرون شد از کار او یک و دو سال
ولی بسیار دیدم عجب هر که زیست
بر سینه چون نام ترکان شنید
همانجا که استی پدید از جهت
در شهوت نفس بر خود ببند
بهیبت برآرش که او برخوری
غلام آتش باید و خشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب

بگردون شد از عاشقان های و هوی
چرا با حریفان نباشی بجمع
همی گفت آن لعبت سیم تن

نصیحت

چو خود در اسیر مجلسی شمع کرد
که هر شب مرادش بود و طبلی
در او دم چو خنجر در آورد ها
که چون مقبل نو ان خجلستن بنیک
کرش پای بوسی ندارد سپاس
چو خاطر بغیر زند مرد دم دهی

حکایت

شبانگه بگردش سرو درش سیل
زکین بر سر و مغز صاحب شکست
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
بعیش آمدش بس گلی خی صیل
چنین گفتش از کار دانی همی
تو گفتی که دید از دشمن هریه
نه عقل است فی معرفت بجوم
اگر عاشقی لت خور و سر بنه
و گر خواهی اسب لب بدان کز و

تنبیه

پری پیکری بود محبوب من
که روشن کنی مجلس ما چو شمع
محاسن مداری چو مردان بپیچ
خراب کند شاهد خانه کن
تو دیگر چو پروانه گردش بکرد
زن چون خوش شوی آراسته
که از خنده افتد چو گل در قفا
مبین دلفریبی مسیح چو رست
ورش خاک باشی ندارد هراس
مکن بغض بر ز هر مردم نگاه
در آن بخور باری بسمع رسید
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
کو اگر دو خواهد خدا و رسول
دل افکار و سر گشته و روی ریش
بر سینه کاین قصه را نام چیست
گر زنگ ترکان ندانی همی
لسالار کیشا که ای نیک بخت
اگر من گر زنگ ترکان روم
چو مر بنده را هیچ سی پروری
دماغ خداوند کار می برد
بود بنده نازنین مشت زن
توانی طمع کردنش در کتیب

گروهی نشینند با خوش پسر
که بر سفره حسرت برد روزه دار
سر کاو حصار از آن گوهرست
یکی صورتی دید صاحب جمال
که شبنم برآرد بهشتی ورق
کسی گفت کاین جای بر رسالت
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
چو آمد خلقش ملامت کنش
که این دردم از علتی دور نیست
شنیده این سخن مرد کار آزمای
نه با هر کسی آنچه گوئی رود
چراغ اهل کردن هوشش برد
که در خوبرویان چین و چگل
معانیست در زیر حرف سیاه
که وارد بسی دو چندین جمال
ز تشخیم خصمان اگر در تبند
اگر در جهان از جهان رسته ایست
اگر خود نماند که خود در بست
بکوشش توان دجله را پیش بست
و گر کاملی در فنون علوم
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
گرایان بگردند راهی چه باک

که ما پاکبازیم و صاحب نظر
از آن چشم عبرا خورد کو بخند

حکایت

بگردیدش از شورش عشق حال
گذر کرد بر عط بر روی سوار
که هر گرد خطائی روستش بخواست
ربوده است خاطر فریبی دلش
بگریید که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل میبرد از برم
کس سال پرورده پخته رای
نگارنده را خود همین نقش بود
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
نفائیست هر سطر من زین کتیب
چو در پرده معشوق و در سینه ما
مراکاین سخنهاست مجلس فروز

[illegible]

در از خلق بر خویشتن بسته است
اگر بر پری چون ملک ز آسمان
نشاید و نان ابلهش نیست
فراهم نشینند تر دامنان
بهل تا بگیرند خلقت بهیچ
بداندیش خلق از حق آگاه نیست

زمین برخ سوده روزگار
که خلق است ز رنگ خرما دنند
که از گنجه ش آسمان گو فرست
برانداختت بیچاره چندان عرق
بپرسید کاین آیه افتاده کار
روو روز و شب در بیابان و کوه
فرورفته پای نظر در گلش
مگوی از ملامت که سر در نیست
دل او ببر با بدکه این نقش ثابت
بگفتار چه صیت گوئی رود
که شوریده دل را ابنگار بود
محقق همان بیند اندر ابل
فرو شسته بر عارض دلفریب
در اوراق سعدی نگنجد ملال
چو آتش در آن روشنائی و سوز
گر این آتش پارسی در تبند
کس از دست جور زبانها نرست
بدیشان در آو نبودت به جهان
اگر در ریاضت شوی همچو موم
که آن زهد خشک است و این دام نان
چو راضی شد از بنده یزدان پاک
ز غوغای خلقش سخن راه نیست

از آن تره بجانی بیاورده‌اند
گر از اول قدم بازپس مانده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش کز زرق است و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش را سختی است
بگویند زاو بار و بدبختی است
وگر بینوائی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی
خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت در است
حریصت شمارند و دنیاپرست
اگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند از او کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خور است
که مالش مگر روزی دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بروی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بخایند پوست
که سرگشته و بخت برگشته است
گرش حظ و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

گرت برکند

گرت برکنند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی با کسی
بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دنیا رها کرد و حسرت برد

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این سر عقل و هوش
ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت
هم او گفت مسکین بپیچش بکشت
که یارد بکنج فراغت نشست
پیمبر ز جور زبانها نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی ندارد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی خردمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت بود و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که علم است و فرهنگ و رای
اگر پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای خیره روی
که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنی
چو خود در شناسی که تردامنی
نشاید که با کس درشتی کنی
چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنما
برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
چو حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است
خدایم بسر از تو داناتر است

کسی را که مرد ار بدی کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
به نفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش
چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قدرت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو به گردش درآورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم به خود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد به جوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است
ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است
پس ار بنگری شیر خون دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در آن مهر خون جان خویش

چو بازو قوی

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
بیندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه
به صبرت فراموش گردد گناه
جوانی سر از رای مادر بتافت

حکایت

دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده کی برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت حق نداری دل حق نیوش

صفت صنعت ربانی در خلق انسان

حقت عین باطل نمودی به گوش
ببین تا یک انگشت از چند بند
به صنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است
که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمهات استوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به عزت خورش پیش سر
به انعام خود دانه دادت نگاه
مگردان چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
[illegible]
بدوزند نعمت به میخ سپاس

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای / به شکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنه بر شوره رود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / به گردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونانیان
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خود خموش کرد
دگر نوبت آمد بر نزدیک شاه / نکرد آن قدرها به روی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر داور مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را به خشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
بسی گوش او را بمالید سخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان باطل شنیدن مکوش

مثال صنعت در وجود انسان

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

بنعم الرزای

سپهر از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابرت آرد به دوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبان است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز شکرت هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / به راهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / به لرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد به جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم به دست غلام
درین بد که باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکینش آمد به یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش / ز بدبختیش در نیامد به دوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهرش بر آن بر فزود
نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش خوش خوش شد
ترا شب به عیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی به دیگ / چه از پا فرورفتگان در ریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچاره را آب بگذشت از سر
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه نامردی و کوه است چه سنگ و ...
پیاده چه دانی که چون میرود
یکی را عسس دست بربسته بود
بگوشش آمد شبانگاهان از کسی
زبیچاره‌ئی چند نالی بسخت
مکن ناله از بینوائی بسی
برهنه تنی یک درم وام کرد
بنالید کاین طالع بد لگام
همی گفتش از چاه زندان چو موش
یکی کرد بر پارسائی گذر
قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشای بر من چه جای عقوبت
نکو سیرت بی تکلف برون
به از فاسق پارسا پیرهن
که عاجزتر از من درین بند کیست
برو شکر کن گر بخنجر بزنند
زجور فلک چند نالی تو نیز
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
جوان سر برآورد کای پیرمرد
که محرومی آید ز مستکبری
نه آخر در امکان تقدیر هست
مزن طعنه بر دیگری در نوشت

زره بازپس ماندگان پرس حال
بآرام دل خستگان در سنه

حکایت

که بنالید از تنگدستی بسی
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

حکایت

زکرمان چشم درین زیر خام
بجای آور ای خام شکر خدای

حکایت

بخشید درویش پیراهنش
بشکرانه گفتا بسر ایستم
به از ننگ بام خراب اندرون

تمثیل

جهاندیده گفتش ای هوشیار
که اختر بنی آدمی خر نشد
بکن شکر اگر کور یا کر نشد

حکایت

زنخوت بر او التفاتی نکرد
بگیرا که در بند مستی مخند
که فردا چو من باشی افتاده مست
بر آرای سلطان بشکرانه دست

ترا کو دهکرا همون میرود
چه دانند حال شکم گرسنه
همه شب پریشان و دلخسته بود
شنید این سخن دزد محبوس و گفت
که دستت عسس تنگ بر من نبست
چو بینی ز خود بینواتر کسی
تن خویش را کسوتی خام کرد
چو نا پخته اندر سختی بجوش
که چون مانده خام بر دست و پای
بصورت جهود آمدش در نظر
خجل گشت کاین چه ازین آمد خطاست
که آنم که پنداشتی نیستم
بنزدیک من شبرو راهزن
زره باز پس مانده بیکیست
اگر مردی این یک سخن گوش دار
خر بارکش گفتش ای بیتمیز
که تو آدمی همچو من خر نشد
بمستوری خویش مغرور گشت
تکبر مکن چون بنعمت دری
مبادا که روزی در افتی بخند
ترا آسمان خط مسجد نوشت
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست
مگر تا قضا از کجا سر کرد
سر شنیدست یزدان شفا در عسل
ولی هر کرا حاجب است از علاج
رهی مانده را که خون از بدن
تو خواهش صندل نهالی بدرد
درون تا بود قابل شرب و اکل
که با هم نسازند طبع و طعام
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
تف معده جان در خروش آورد
در ابیات بنده دو دل اهل ستایش حجت
که فضل خدا میدهد پرورش
چو روزی بجهد است هیچ برین
نه پیوسته انعام او خورده‌ای
شناخت اول ارادت بدل بر نهاد
که از بنده خیری بغیری رسد
در معرفت دیده آدمیست
گر این در نکردی بروی تو باز
وگر نه کی از دست جود آمدی
که بشنید صندوق دل را کلید
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
ترا سمع و ادراک داننده داد

تشبیه

نه چندانکه زور آورد بر جبل
همیدون بسی منفعت در نبات
بر آید چه سود انگبین در دهن
زریع حظیره نتوانی گریز
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
مزاجت نر و خشک و گرم است اگر
ترازوی عدل طبیعت شکست
چو در دیگ معده بجوشد طعام
که صد بند و با هم نخواهند ساخت
ببخش که گر دیده بر شیع و کار
خدا را شناگوی و خود را مبین
که ثبت است تسبیح و ذکر و حضور
پس این بنده بر آستان سر نهاد
زبانرا چو بینی که اقرار داد
که بگشوده بر آسمان ور زمین است
سر آورد و دست از عدم در وجود
محال است گر سر بسجود آمدی
اگر نه زبان قصه برداشتی
خبر کی رسیدی بسلطان که چه
بدام این دو چون حاجبان بر در

بغفلتش کشان طبیر و لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد
عسل خوش کند زنده کا مزاج
اگر خواجه را مانده باشد حیات
کسی گرز پولاد بر مغز خورد
ولیکن مکن تا قضا چیره تیز
خراب آنکه این خانه گردد تمام
مرکب از این چار طبع است مرد
اگر باد سرد نفس بگذرد
تن نازنین را شود کار خام
توانائی تن مدان از خورش
بحق جز شکر شن نخواهی گذارد
گرفتم که خود خدمتی کرده
که دارا نباید که باشد غرور
گر از حق نه توفیق خیری رسد
مگر تا زبانرا که گفتار داد
کجا فهم بودی شب و فراز
در این جود بنهاده و آن سجود
بحکمت زبان داد و گوش آفرید
کس ار اشتر دل که خبر داشتی
مر الفاظ شیرین خوانند داد
ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان به ایوان شاه
به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
به دیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید به چاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است
به نزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل به کین اندر است
سلامت به تسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است
که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

چو سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ای
نصیحتگر شاه این بقعه ای

چه معنی است در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صواب است و فعلت جمیل
به منزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح ز اینجا که هست
برآرد به یزدان دادار دست

اگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود بر تو این راز فاش

شب آنجا

شب آنجا ببودم به فرمان پیر
چو بیژن به چاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
به یک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار
ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی
به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

به یکبار از ایشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد به جوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان به من

که دانم تو را بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندر او محکم است
خیال محال اندر او مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست
نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی به سالوس گریان شدم
که من زآنچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت کنان سوی من
به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست
که لعنت بر او باد و بر بت پرست

به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل به زر

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی به دست

به فورم در آن حال معلوم شد
چو داود کآهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش به چاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که سرّش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی
ز پایش درافکن چو دریافتی
که گر زنده ماندش پاکی آن بدگهر
نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درش
اگر دست یابد ببرّد سرش
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد
بجور فلک دادخواه آمدم
در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر
تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد
دمی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت براین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میرسد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا که به جان می رسد بر صباست
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودکی ناتمام
نه شرم گناهان طفلانه رفت
هم از بامدادان در خانه بست
برو بر مسکین سیاهی مخور
ز نالیدنش تا بمردن قریب
بدان تا نه این جامه تخته ام
که باید قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای
فزون دست و پا کات از سر گذشت
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
که سبزه بخواهد دمید از گلم
کسانی که از ما به غیب اندرند
به لهو و لعب زندگانی گذشت
نبود آنکه آن نوشتم و ارج آرم
زشتی در ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
که فردا جوانی نیاید ز پیر
قضا روزگاری ز من در ربود
بدانستم اکنون که در باختم

وگر بچه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست
چنان رست تا بدکه از پیر خام
نگوگشت لقمان که نازیستن
هزار سود و سرمایه دادن ز دست

حکایت

که دستم برگرفت بر نای بکر پای
که گویی بگل در فرو رفته ام
نشاط جوانی ز پیری مجوی
در ایام پیری بهش باش و رای
بباید هوس کردن از سر بدر
که شامم سپیده دمیدن گرفت
تفرج کنان در هوا و هوس
بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان
بپرداختم با غم و دین خرم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

تنبیه

فراغ دلت هست و نیروی تن
که هر روز از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار

گل سرخ رویم نگر زرد ناب
که پیران نیرزند بهر شتاب
مرا می بباید چو طفلان گریست
به از نسا لها در خطا زیستن
جوان تا رساند سیاهی بنور
کهن سال آمد نبینند طبیب
دو پایم همی بر نیاید ز جای
بدو گفت دست از جهان در گسل
که ناید دگر آب رفته بجوی
چو دوران عمر از چهل برگذشت
که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم
گذشتیم بر خاک بسیار کس
دریغا که روز جوانی گذشت
که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم
که کاری نکردیم و شد روزگار
اگر در سرای سعادت کس است
جوانا ره طاعت امروز گیر
چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم
تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست
طریقی ندارد بجز ربط سست
بغفلت بدادی ز دست آب پاک
نبردی هم آفاق و خیران برو
شبی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد بهول و ستیز
که بر می نخیزی ببانگ جرس
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل
بمنزل رسیده اول کاروان
بره خفته گان تا برآرند سر
پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود
شکفت روز شد دیده بر کن ز خواب
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
گرت هیچ داری از آن بر خوری
اگرت چشم غفلت بخیر کور
چه سود افتد آنگه که سرمایه خورد
کنونت که چشم است اشکی ببار
نه هموار گردد زبان در دهن
نرو اندر گان لشکر امروز تو بل
که همرنج قیمت ندارد وحش
قضا زنده را رگ جان بریده

بیاورد خواهد بهای درست
که گفت بچون در اندازد تن
چه چاره کنون جز تیمم بخاک
گران بار و پایان رفتند ستر

حکایت

جهان شیر را سر بزد که خیز
مرا همچو تو خواب خوش در سراست
نخیزی دگر کی رسی در سبیل
خنک هوشیاران فرخنده بخت
نبیند ره رفته گان را اثر
یکی در بهاران بیفشاند جو
چو خرمن نشاند آرد و خواب سود
من آن روز بر کندم از عمر امید
در اینده رکر در بیابانی گذشت
بشهر قیامت مرو تنگدست
کنون کن که چشمت نخورده است مور
کنون کوش کآب از کمر بر گذشت
زبان در دهان است عذری بیار
کنون باید ای خفته در عذر گفت
که فردا نگیرد بپرسد بهول
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

حکایت

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
چواند هیچ دست و پایی بزن
چو از جابکان در دویدن گرو
تو بیدست و پا بسته ای بخیز
فرو بسته ای و بدان بقید
مگر دل بردن نهادی پس
و لیکن بیابان بیش اندر است
فرو کوفت طبل شتر ساربان
که پیش از دل آن سینه را رحمت
سبق برد ره رو که برخاست زود
چه گندم ستانه بوقت درو
چو شیب اندر آمد بروی شباب
که افتادم اندر سیاهی سپید
کنون وقت تخم است اگر پروری
که بوقه ناید بحسرت گذشت
بجای توان ای پسر سود کرد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
غنیمت شمار این گرامی نفس
که فرصت عزیز است و الوقت سیف
دگر کس بگرش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
گرش دست بودی دریدی کفن
فراموش کردی مگر مرگ خویش
نه بر وی که بر خود بسوز دل ریش
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
اگر پهلوانی وگر تیغ‌زن
چو در ریگ ماند شود پای بند
منه دل برین سالخورده مکان
حساب از همین یک نفس کن که هست
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
چو بوسیده دیدش حریر کفن
بکنده از او باز کرمان گور
نهالی بسی سال گردد درخت
که ماهی گورش چو یونس نخورد
دریغا که بی ما بسی روزگار
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
یکی پارسا سیرت حق‌پرست
سر هوشمندش خیال خیره گرد
در آن تا زمن ره نیابد زوال
سرایی کنم پای بستش رخام
در حجرا اندر سرا بوستان

چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که مرگ عنت ناتوان کرد و ریش
بهجران طفلی که در خاک رفت
که نیک است تا پاک رفتن بجای
نشستی بجای دگر کس بسی
نخواهی بدر برد الا کفن
تو را هر چه دادند بود دست زور
که گنبد نپاید بر او گردکان

حکایت

بد جمعه در آمد پس از چند روز
بفکرت چنین گفت با خویشتن
درین باغ سروی نیامد بلند
ز بخشش برآرد که با وی بخفت
دو مهتم جگر کرد در روزی کباب
بروید گل و بشکفد نوبهار
پس از ما بسی گل دمد بوستان

حکایت

که سودا و لرزش تن پشه کرد
دگر قامتش خم از بهر خواست
درخشان شفقش همه چو دخام
بغز سود دم از رقعه بر رقعه دوخت

ز دست شما مرده بر خویشتن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
محقق که بر مرده ریزد گلش
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
کنون باید این مرغ را پای بست
نشیند بجای تو دیگر کسی
خر وحش اگر بگسلاند کمند
که پایش فرو شد در ریگ گور
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
فرو رفت جم را یکی نازنین
که بر وی بگرید بزاری و سوز
من از کرم برکنده بودم بزور
که با دجل پیچ و بازش نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که مسکن گو بنده بار باب
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
نشیند با یکدگر دوستان
فتادش یکی خشت زرین بدست
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
نباید بر کس دوتا کرد دوست
یکی حجره خاص از بی دوستان
الف وکدن مغز جانم بسوخت

والی بر دسیاقی

وگر زر بدستان بزنم خورش
روم بعد از این عنبری گسترم
فراغ مناجات و رازش نماند
که جائی نبودش قرار از نشست
باندیشه لختی فرو برد سر
که ناگاه خشتی کندش از گل
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که سرمایه عمر شد پایمال
بکن سرمه غفلت از چشم پاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
سر آمد بر او روزگاران عیش
شبستان گورش در اندوده دید
همی گفت با خود لب از خنده باز
پس از مرگ کس تا نباید گریست
بکندش کلوخی در از روی گور
وجودش گرفتار زندان گور
که از عاج بر تو بباشد مردان
کف دست و سرپنجه زورمند
که بس شد ازین گریه بر خاک گل
مکن شادمانی بمرگ کسی
بنالید کای قادر کردگار

که رحمت دهم روح را پرورش
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که ای نفس کوته نظر پند گیر
طمع را نه چندان دهان است باز
که چیزی نشاید بیک لقمه بست
غبار هوا چشم عقلت بدوخت

حکایت

که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
بداندیش و بد در روان شاد گشت
که وقتی سرایش ز اندوده دیدم
خوشا وقت مجموع آنکس که او
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
سر تاجور دیدش اندر مغاک
تنش طعمه کرم و تاراج مور
ز دوران فلک بدر رویش هلال
جدا کرده ایام بندش ز بند
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
که دهرت نماند پس از وی بسی
عجب گر تو رحمت نباری بر او

بسختی بگفتا ازین بگذرم
بمغزش فرو برد خرچنگ خاک
بصحرا در آمد سر از غشوه مست
که حاصل کنند از گل گور خشت
چه بندی بر این خشت زرین دل
که بازش نشیند بیک لقمه آز
تو غافل در اندیشه سود و مال
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
که فردا شوی سرمه در چشم خاک
سر از کبر با یکدیگر چون پلنگ
بگیر اجل سر آورد عیش
بگورش پس از مدتی برگذشت
خرامان ببالینش آمد فراز
پس از مرگ دشمن در آغوش مرگ
ز روی جلادت ببازوی زور
دو چشم جهان بینش آکنده خاک
چنان تنگش آکنده خاک استخوان
ز جور زمان سرو قدش خلال
چنانش بر او رحمت آمد ز دل
بفرمود بر سنگ گورش نوشت
شنیدم سخن عارفی هوشیار
که بگریست دشمن بزاری بر او





وگر کند رایت در بند کی
که گر بازمانی ز رود دستگیری
بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از گریه‌ای بر شمعه سوز
که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز از سر عذر داری چه بیم
عجب گر بیفتی نگیرد دست
نیامد برین در کسی عذرخواه
که زیر گنه آب حسرتش بسی
چو رشتش ... سیه خاک
براندیش از آن بنده پرگناه
ز زنجیر و بندش نباشد نیاز
کنون کرد باید عمل را حساب
که پیش از قیامت غم خویش خورد
بترس از گناهان خویش این نفس
یکی برد بر پادشاهی ستیز
بهمکنان خود براری و سوز
تو از دوست گر عاقلی برمگرد
رفیقی که برخود نیازرد دوست
بپندارم ای شب صبورت نکوست
یکی گله مرداد مه تو ده کرد
کنون بخت کالیوه جز من نخفت

نعمان داری بجز بنده کی

حکایت

شب از بی‌قراری نیارست خفت
گناه آبرویش ببردی برو
اگر بوشمندی ز داور بخواه
در عذرخواهان ببند و کرم
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
که سیل ندامت بشستش گناه

تنبیه

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
که در خواجه آگه شود چند گاه
بکمین آوری کسی در ستیز
نه دوفتی که عشوه گردد کتاب
گر آیینه از آه گردد سیاه

حکایت

به دشمن سپردش که خونش بریز
اگر دوست بر خود نیازرد می
که دشمن نیازرد که در تو گرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن

حکایت

ز تیمار روی خطا سوده کرد
دگر روز در خوشه چیدن نشست

قدم پیش نه کز ملک بگذری
بگیر آنچه کالان شده و مغان
بر او بارسایی گذر کرد و گفت
کسی روز محشر نگردد خجل
شب توبه تقصیر روز گناه
لطیفی که او کرد از فضل کرد
وگر شرم ساری آب حسرت ببار
بریزد خدا آبروی کسی
پلیدی کند گربه در جای پاک
نترسی که افتد بر آن دیده‌ها
اگر باز گردد بصدق و نیاز
که از روی گر زشت بود و اگر نیز
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
شود روشن آیینه دل به آه
که روز قیامت نترسی ز کس
گرفتار در دست آن کینه توز
یکی از دست دشمن جفا برده می
بسا جور دشمن که برگنده پوست
که چون پیچ و شمس برآید به تن
نخوشنودی دشمن از آزار دوست
شبی مست شد آتشی برفروخت
که یکچو خرمن من بود کو بسوخت

چو سرگشته دیدند درویش را
بدیوانگی خرمن خود مسوز
فضیحت بود خوشه اندوختن
مده خرمن نیکنامی بباد
تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که فردا نماند مجال درست
گذر کرد بر روی نکو محضری
خبر یافت دانای روشن روان
که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان دار شرم از خداوند خویش
نصیحت‌گران درهم طفل اندر کنشت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت
که کودک رود پاک و آلوده سر
زهو لم در آن جای تاریک و تنگ
ز فرزند دلبند هم آید بگوش
شب گور خواهی منور چو روز
مبادا که نخلش نیارد رطب
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
که نتوان برآورد فردا ز گل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
قضا خلعتی نامدارش دهد
که نومید گردد برآورده دست

یکی کشت پرورده خویش را
گر از دست شد عمرت اندر بدی
بس از خرمن خویشتن خوشه‌چین
چو سرگشته سختی در افتد بند
که سودی ندارد فغان زیر چوب

حکایت

نشستند ... خجالت عرق کرده روی
بر او برشوریده گفتای جوان
نیاسانی از جانب هیچ کس

حکایت

که چندین کل اندام در روی بخفت
ز سودای آشفتگی بر قدش
بشوریده حال و بگردید رنگ
گر از وحشت آید ز تاریک جای
از اینجا چراغ عمل برفروز
کرده‌ای فراوان طمع ظن مبر
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

برآرد تهی دست‌های نیاز
قدر میوه در کنارش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز

نخواهی که گردی چنین تیره روز
توانی که در خرمن آتش زدی
مکن جان من تخم دین ورز و داد
از او نیکبختان بگیرند پند
برآر از گریبان غفلت سرت
یکی متفق بود بر منکری
که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
نباید همی شرمت از خویشتن
برو جانب حق نگه دار و بس
که شرمت ز بیگانگان ... پیش
چه گویم گر آنجه بر سر گذشت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
براندم چنان سنگی از تن روش
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
بهش باش و با روشنایی درآی
تن کارکن می بلرزد ز تب
که گندم نیفشانده خرمن برند
بیا تا برآریم دستی ز دل
به فصل خزان در نبینی درخت
ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست
بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که جز جرم ناید ز ما در وجود
کریما برزق تو پرورده‌ایم
نگردد ز نوبال بخشنده باز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
جفا بردن از دست همچون خودی
اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو ... داد آورم
همیکنی فسرده و دلفگار
بجز آستانت ندارد درم
نیمتاز دامن بخشش بر کشیدن پای
مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت
بنعوت شریف علیه السلام
بطاعات پیران آراسته
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار
ز شرمم که گنده دیده بر پشت پا
چراغ یقینم فرا راه دار
مده دست بر ناپسندیده‌ام

که بی برگ از این بیش نتوان نشست
گناه آید از بنده خاکسار
بانعام عام تو خو کرده‌ایم
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
عزیز تو خاری نبیند ز کس
مرا شرمساری ز روی تو بس
ز دست تو به گر عقوبت برم
کرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای

حکایت

الهی بحق بنی آدم مدار
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
که غفلت تواند گرفتن عنان
بمردان راهت که راهی بده
با وصاف تمثیل و مانند ات
بتکبیر مردان شمشیر زن
بصدق جوانان نوخاسته
امید است از آنان که طاعت کنند
وگر زلتی رفت معذور دار
که چشمم ز روی سعادت ببند
زبان کرد خو در دست کوتاه دار
من آن ذره‌ام در هوای تو پست

خداوندگارا نظر کن بجود
بامید عفو خداوندگار
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
بهیچی همی چشم داریم نیز
خدایا بعزت که خوارم مکن
دگر شرمسارم مکن پیش کس
بگیتی بتر زین نباشد بدی
به بهرم بود گسترینی پایه
تو بردار تا کس نیفکند ازدم
مناجات شوریده‌ای در حرم
الطف علیم بخوان و مران از درم
فرومانده نفس اماره‌ام
که با نفس سرکش برآید برو
وزین دشمنانم پناهی بده
به لبیک حجاج بیت الحرام
که مرد و غا را شمارند زن
که ما را در آن ورطه یک نفس
که بیطاعتان را شفاعت کنند
به پیران پشت از عبادت دوتا
زبانم بوقت شهادت ببند
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که ارزاز شاه الشعاعی بس است
خدایا بذلت مران از درم
چو باز آمدم در بروی مبند
فقیرم بجرم گناهم مگیر
اگر من ضعیفم پناهم قویست
چه زنجیر دار از دست همچو ما
چه قوت کند با خدایی خودی
خدایا بتقصیر کار آمدم
سیه چرده را کسی زشت خواند
که علیم شماری که بد کرده‌ام
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش
توانای مطلق تویی من کیم
جهان آفرین گر نه یاری کند
که شب توبه کردم سحر که شکست
سخت آنکه چشمم ز باطل بدوز
غبار گناهم بر افلاک رفت
ز جرمم درین ملک جایی نیست
تو هم بخشی بر دل خستگان
بنی آنچه مدت کمر بسته بود
بپای بت اندر بمالید خد
بجان آمدم رحم کن بر تنم

که فرد سعادت نبندد بسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد
که صورت نبندد دری دیگرم
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
غنی را ترحم بود بر فقیر
خدایا بغفلت شکستیم عهد
همین نکته بس عذر تقصیر ما
نه من سر ز حکمت بدر میبرم

حکایت

جوانی که گفتش کی حیران بمانه
ترا با من از زشت رویم چه کار
نه کم گردد ای بنده بر وز بیش
کرم ره نمایی رسیدم بکجز
کجا بنده پرهیزکاری کند
گر او توبه بخشد نماند درست
بمیرد که فردا نیارم مسوز
تو یک لحظه‌ای بر رحمت بها
ولیکن بجاست و گر پای نیست

حکایت

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
برآرید و در خدمتش بارها

بدر آنکه من که کس است
بنالم که عفوت این و عذر داو
ور از جهل غایب شدم روز چند
که مجیز پیش آدم کای غنی
چرا باید از ضعف حالم گریست
چه زور آورد با قضا دست جهد
همه هرچه کردم تو بر هم زدی
که حکمت چنین میرود بر سرم
تهی دست و امیدوار آمدم
نه من ... کرده‌ام
که من زشتم از زشت وز پیچ کار
تو دانا نه آخر که قادر نیم
وریم کم کنی باز مانم ز سیر
چه خوش گفت درویش کوته دست
که بجان دل بی‌ثبات است و سست
ز مسکینم روی در خاک رفت
که در پیش باران نپاید غبار
تو دانای ضمیر زبان بستگان
مغی در بروی از جهان بسته بود
قضا حالتی صعب پیش آوردش
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خویشتن راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده روی بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد
همه وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت و ختم کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چو شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست
که از من بدار ای چو مخمور دست
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم
به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش
بناواجب از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنه کاری اندر وجود
کرم دستگیری بجایی رسم
ورم بفکنی بر نگیرد کسم
وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم که من در دهندم طریق

عجب گر

چو از دست من جز کجی برنخاست
عجب گر بود راهم از دست راست
دلم میدهد گاه گاه این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید
ولیکن چسان شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

من نوع در الکلم من خطب العرب و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

و العجم فی قصاید العربیه

حبست بجفنی المدامع لا تجری
فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها
تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی
احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا
الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا
وهذا فراق لا یعالج بالصبر
ولا تسالن عما جری یوم حصرهم
وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کأنه
رؤوس الاساری ترجحن من السکر
فقد ثکلت ام القری ولکعبة
مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة
علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها
ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
محابر تبکی بعدهم بسوادها
وبعض قلوب الناس امکن من حجر
لحی الله من یسدی الیه بنعمة
وعند هجوم الناس یألف بالغدر
مررت بصم الراسیات اجوبها
کخنساء من فرط البکاء علی صخر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی
اموضع صبر والکبود علی الجمر
تهدم شخصی من مداومة البکا
وینهدم الجرف الدوار بالمجری
وقفت بعبادان ارقب دجلة
کمثل دم قان یسیل الی البحر
وفایض دمعی فی مصیبة واسط
یزید علی مد البحیرة والجزر
فجرت میاه العین فازددت حسرتی
کما احترقت [illegible] المجری
ولا تسالن کیف قلبک والهوی
جراحة صدر لا تباع بالبشری
واسباب ارض الملوک ترجع فاترا
وتغسل وجه العارفین علی العفری
فاین بنو العباس مفتخر الوری
ذوو الخلق المرضی والغرر الزهری
غدا سمرا بین الانام حدیثهم
وذا سمر یدمی المسامع کالسمر
وفی الخبر المروی عن محمد
الا غرب من بدا یعود کما بدا
ونبی دیار السلم فی بلد الکفر
یعود غریبا مثل مبتدی الامر

فوا لهفتا

فوا حسرتا بعد الخلائف وحلیة
وما فاتها الا عشیة رق الحمر
کان دم الاخوین اصبح نابتا
بمذبح قتلی فی جوانبها الحمر
بکت شجرات البید والشیخ والنصا
بکثرة ما ناحت حمائمه القمری
اتذکرنی اعلی المنابر خطبة
وستعصم انه لم یکن فی الذکر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة
واصبر علی هذا ویونس فی القعر
زرعت العزبان حول رسومها
واصبحت العقار لا زهنة الوکر
ایا احمد المعصوم لست بکاسر
ورود حکت الفردوس عش مع المسر
وجنات علاها حفت بمکاره
فلا بد من شوک علی غصن الکبری
تنام الطیب العیش فی معقد الرضا
وودع حف الدنیا الطائعة البشری
والا فرق ما بین القتیل ومیت
اذا قمت حیا بعد رمسک فی القبر
تحیة مشتاق والف ترحم
علی الشهداء الطاهرین من الوزر
بسیلا لهم کاس المنیة مزجا
وما فیه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده
بان لهم دار الکرامة والبشری
علیهم سلام الله فی کل لیلة
بمقتل زورا الی مطلع الفجر
الا مع من امر الخلافة رتبة
بلم الطغی وما کان علم ان الامر
قلت کلامی صم قبل استماعه
بهتک استار المحارم فی الاسری
غدون حیا یا المسلبات بعیدی
رخایم کسیت طعن مشیا علی الحجر
لعمر لسا وخالف لیلة حصرهم
کان لعذاری فی الدجی شهب تسری
وان صباح الاسر یوم القیامة
علی ام شعث سابق الی الحشر
وستصرخ بالمروة فالعفو داء
ومن یصرخ المقهور بین یدی قهر
یسافون من قار السفر فی کبد خلا
عزایز قوم لا یعودون الزجر
جلبن سبایا سافرات وجوهها
کواعب والا ترزن من حلل الخدر
وحترة یحفظوا ای کل منزل
تصیح باولاد الملوک من الحر
تقوموا وتحثوا فی المعاشر والوری
وهل تختفی مشی النواعم فی الوعر
لقد کان فکری قبل ذلک هاری
فاصبحت مرة لا یحیط به فکر
وبین یدی صرف الزمان وحکمه
فعلقت ایدی الکیاس والحجری
وقفت بعبادان اعید سرابها
رایت خضیبا کالمنی بدم النحر
محاجر تبکی بالدموع کرمیة
وان نحلت حلق الحمام من القطر
کان شیاطین العقود نفاثة
فیسال علی البغداد جلین من العطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة
تا تجب من قطر البلاد الی القطر
بداوتعالی من بغرسان ینتطل
فعاد رکا لا یزول من الصدری
الا لم تصابرف الزمان وجوره
تکلفنا ما لا نطیق من الامر
رعی الله انسانا تیقظ بعدهم
لان مصاب الزید مر جرة العمر

اذا كان للانسان عند خطوبه
ولم تكس الا بعد كسوتها تعرى
كناقة اهل البدو طلبت حمولها
سوى الملكوت الغائم الصمد الوتر
وما لك مفتاح الكنوز جميعها
فلا تنظرن للناس بالنظر الشزر
ولو كان ذو مال من الموت خاليا
وان لم تكن مع الدهر انك في الخسر
اتدخر الدنيا وتاركها اسى
وانك مغرور تجمع للفخر
وصان بلاد المسلمين حصانة
عزيز او مجبوا بكيوسف في مصر
كذلك انشؤ لانه هو عرفها
لقال الحمى اشد دعم ولنه ارزي
يبالغ في الانفاق والعدل والتقى
ولو كان عندي ما ببابل من سحر
جرت عبراتي فوق خدي كانه
وما حسنت مني بجاذره القدر
فمرقرقة قلبي حسبي لعشرها
ترقرق منهي حسرة فمحى سطر
ولا استمالت قلبي فسيق زجاجة
فلكت عشاء الموت بادر في الخصر

بزوال الغنى طوبى لمملكة الفقر
وانك يا مغرور تجبر قائل
اوالم نطق حقا تساق الى القبر
اذ تجنبت لو انني موتي فقل له
لدى الموت لم اخرج يداه سوى صفر
وجارية الدنيا بقوعته كهنا
لكان جديرا بالتفاسم والكبر
كما قال بعض الطاعنين لغيره
لدار غدا ان كان لابد من خفر
عفى الله عني ما مضى من جسيمة
بدولة سلطان البلاد ابي بكر
لقد سعد الدنيا بادوم سعده
وحسن نبات الارض من كرم البذر
بشكر الرعايا صنائع من كل فتنة
مبالغة تهدى في نكت الشعر
هنالك نظما دون نظم وحكمة
فانشأت نظم في قصيدة بالبحر
ففي السمط ياقوت ولعل وزجاج
كما فعلت بالمجار لعطر
احادث جبارة تضيق بها صدري
وتمنع وصل الزجاج لدى الكسر
طبيلي بالحلى الحسوة حقيقة

الا انما الايام ترجع في العطا
وهت سطاط لا تخفف في الامذر
وسائر ملك تقتضيه زواله
رويدك يا غاس مرزوبه في الدهر
اذا كان عند المرء فرق سليمان
ومحنته للمنها كلب ذو والفقر
رحيب السدى ان كنت عامل صالح
بسهم الضاطب معا القه التمري
على المرء عار كثرة المال بعده
ومن علينا بالجميل من الشر
فبك علا في كل بلدة اسمه
واثنه المولى بلوية النصر
ولو كان كسرى في زمان حياته
وذلك ان القلب يحفظ بالعشر
وما الشعر ايم الله لست بمبدع
وسنجوا القول الجميل من الحجر
ولو سلفشي سادة قل قدرهم
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
سفرت ولو اغمض عيني على الكسر
وجعل آثارا تنوه بها دهر
الا ان عصري فيه عاشي مكدر
وطيبها لولا امانات على الازر

ورب الحجي لا تطمين بنفسه
المحزن طين بعد موتك ام حجر
اذا وعظت قلبي جلمد فارس
مرا جسى عبثا واحضر بحسبي
لا الهو بعد اشتعال الشيب في الراس
سرابرتي يا جميل الستر قد قبحت
ان كنت حامل اوزاري وادناس
وهل تقوم على جمر الجحيم فتى
في الحشر يا رب فارحمني لافلاس
واحشرني اعمى ان استوجبت لا كمه
فما على الخلق يا البشرى من باس
احذر تفوتك صيد يا ابن صياد
يا من عليك فان الله من عدوا
زنج تمر يا كمال م واطواد
ما لابن آدم عند الله منزلة
في مصرف الخير لا تبع ولا تعاد
ورب لعنت لنفس تجود بها
واهو احسن طاعات واوراد
ولا افضت عيون منك طامحة
واشكر لتقصير عن انعامه البادي
ولم اجشمك من بين الانام بها
هذا طوية سادات وامجاد

فلا تخبر في وصل دنف بالهجر

من كلامه المرغوب المطلوب

رب اعف عني وتب لي يا كريم اذا
شيبا بلحيي مسني واسود كراس
بالحطا من وجوه العابرين اذا
عندي وان حسنت في عين الناس
يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا
لم يستطع جلدا في حر وبماس
واصفح بجودك يا مولاي عن زلل
لئلا افتضح بين جيراني وجلاس

في مدح الصدر نور الدين ابن الصياد

واعلم ان مام المرء بادية
بان الطغى بحسيم تعل يا حادي
اذا لا محالة ثوب العمر منتزع
الا ومنتشر رحبا لقصاد
كما نقص ان الوقت منصرف
ما لا يبلغه تسهيل قياد
جدوا اجسم وتواضع وعظائم ذل
ان تنهالب الجو افضل شادي
ان كنت والدي ملحق بمغفا
الا وهت رشيد قبل ارشادي
ولا تعتمن على ما فيه من غطه

بسواد اذا امست وانقطع المنى
غيب علي وعدوان علي الناس
اني على فرط ايام مضت اسى
باللهف عصر شباب مر لاهية
تباشرت وتوجهي صفرة اليأس
يا حسرتي عند جميع الصالحين غدا
ساكت الغوي تخطى الناس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا
عفا الابليس لا تشمت بالياس
ان تعفو والتمس من عزاه سلبت
ما دام فيشرح نعم ان في ازادي
وقاطع البر محتاج الى الزاد
وانما مثل الدنيا وزينتها
لا فرق من سلاطه وتبادي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها
ايقن بان محشور لميعاد
ركبوا المجاز تجوب البر في ظلم
وانقع خليلك وانقع غلة الصادي
ومل كا ذنوذي حق نعمته
هذا نصيحة ابائي لاولادي
هذا طريقة جهد تمين من سلف
ان النصيحة مالوف وتعتادي

ورمت بابك الاقبال تتهفي
تكاد ترقص كالهيمان كالصادي
يا اسعد الناس صدرا اماجدي قدمي
اذا لاشبه عيان يا حادي
خبر اريد بشيراز ان جلت
ما اهتز روضي وعني طير انشادي
الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب ساتية
بقاء نصرة الاسلام دولته
مولى لنا نصرة الاقوام مرتجى
يثني عليه ذوو الاعلام جمهرة
شيراز ما كان يرجو الاشر من دائه
لا زال في نعم الدنيا والخير زاهر
تعذرت صحبة الواجدين تصاح
وان غلب الشوق الشديد فقاح
يطاف عليهم والخليون نوم
اذا كان من عند المليح طرح
اضحى اشتياقا فالقمار ذكر الحمى
وان ذكرت بين اللمام رياح
يقولون لثم الغانيات محرم
كشوق ظمآن الم لطعنة جناح
الا ما انت يا مستنبه العهود

تسرعتا في منهل عذب الوارد
يا دون يا صحبت شطا استبقيته
اليك الا اراد الله اسعادي
دم يا سحاب لسقو المغرس منبسطا
بالنعمة لله ودعى فيه وارادي
ثم القصيدة الحمد لله خاتمي

في مدح امير فخر الدين

نصرا اوبالغ في تمكين اعلامه
ما تخل منعقد الا سمته
وما سالك مثل حق شانه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به

الحنا اشتاق لقاء عشاق

من صاح وجدا ما غلبه جناح
سرى طيف من كلوا طلعة الدجى
ويسعون من كاس المدام مراح
ولو لم يكن يسمع المعاني لا الهما
وغاية جهد المستهام صياح
هنالك دارى فرحي ومليحي
وتسعك يا راعاشقين مباح

خطاب محبوب

تركت دمعي طوفان نوح

غنيت بابك من الهدران من حج
وتعشني الاعادي وغم الحساد
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة
ومطرفك على الحضار والبادي
لا زلت في سعة الدنيا وبعمتها
بقاء بسمة في كور حدادي
ما اوجب الشكر من تجديد الائه
واستنبط الدر من غايات دامه
كهف لامال فخر الدين صاحبا
وما حل واهبة الا باعدائه
لولا المن به رب العباد على
والعالمون حيارى من خطاياه
نجى من جميع القرآن من آية
اسير واحد مشتاق ما الكن التقى
وسائر ليل المتقلين صباح
وافتح ما كان المكاره والاذى
سماع الاغاني زخرف ومزاح
ولا بد من حج الحبيب زيارة
حياتي وموت الطالبين نكاح
الا انما اسعدي مشتاق اهله
رضينا سر وصالك بالوجود
ونار جو لحي انت لو تجود

تفرقت سحابا فاصفر وردي
والزهر من كالجبل الوريد
وتصبح نوم جفاني شديدا
فكيف اقلب اطلب من صديق
اكاد اطير في الجو اشتياقا
وحمرة عارض وبياض جيد
وغريب العقارب من سلاف
وقد نفث على اي العهود
الا اني شغفت بحسن جار
تغير ظاهري ادنى شهود
لقد حملت صروف الدهر عزمي
فاوفني المودة بالشهود
من التحمي سحابا بسيل قدر
اطلع شمس بارك ام بدري
ملكت مني لا تكبرن على الفقر
تزاد بني بالمجالس ضيا
اليك وجري من ربي على الصدر
اناج دمي نحرا وتبسم ضاحكا
الم تره يوما فيوضح لي عذري
ومن شرب الخمر الذي اذ ذقته
ان هجرت الناس واحترت الهوى
كنت مشتي قوام غصن بان

فعودي ربما تحضر عود
متى اسلاك كؤوس الشوق تغني
تعلقك يا مليحة ان تزود
ولم تحمل عقده سلك دمعي
اذا ما استتر بانات القدود
واسفر بالمسك قع من خدود
تطلق كليلة الدنف الوحيد
ليالي العبد من سار نزرت
وكيف الحق استرا الجهود
نشابه يا اقبالنا مه سوء حالي
على حرف انفطار وقطع بيد
ولا نسي لزام الصبر حتى

معرف مطلق ومنظوم

افديك ام غصن من البان لا ادري
اكاد اذا تمشي لدي انخترا
وقل تتوارى نوره وجبينه بالبدري
انامر في ان اصبر عنك جلادة
عسى يرحم الله تعجيل مع الصبر
اسير الهوى ان شئت فاصرخ بشكره

من المكاره

لا تلوموني فان العذر بان
طال ما صلت على الاسد الضرى

فمن شق حال منافي صدود
ابين الوجد من نفحات عود
اليس الصدر نخيم من جرير
ترنات الاساور والعقود
لقد افتنتني لسواد شعر
اقول لحمرة ثم الكبود
عذار كالصوالج لا وناة
ويوم وصالهن صباح عيد
ولو اكرمت حالي اليس يخفى
والا لم تكن شهدت جلود
لعمت لسري في الدنيا انطلاق
سعدت بطلعة الملك السعيد
لقد آوني الى كنف شديد
تمليس وانحش الى الطهر
الموت واهيا ان حررت على قبر
الم ترني اغدي هدى جبسطا
وعندي جرام اسطيل مع الصبر
ورثت حديق لامني في وداد
وان شئت فاصبر لا تلاك عن الامر
الى حسرة لا يعتق من السكر
وبهت اعوج ظهري بعده
ولقيت اليوم حتى التعليان

كيف السلو لعبد ايام اقتضى
على قلبي البعد وان من عنى الثقى
سلام على سكان ارضي وخلتي
ابذا هلال العيد ام تحت برقع
غداة استقبلوا والمطايا اظلتي
تبعت الهوى حتى ضللت عن الهدى
وهمت اعاذني وتسمى خلتي
عشية ذكراكم تسيل مدامعي
وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
وما كان قلبي غير محيى الهوى
ورب سطر سحب العيون فخلتي
وما نفس السعدي الا تحية
ملك الهوى قلبي وحاس مغيرا
وذراع صبري لا يزال قصيرا
من منصفي ممن تعدد جوره
ماكنت ارضى ان اكون اسيرا
لم يجلس الركب بواد معطش
ودري ابي لا يزال اسيرا
كم التقى سيف العدو وتجانبا
ومعالم الاحباب تلمع نورا
رحم الاعادي لوعتي وتحنني
الصدت وتسمع للبكاء هديرا

من نتايج طبعه

وعشة في تيه الهوى فاضلتني
متى طلع البدر استخف ضياءه
باوجه خبار العين شبه الاهلة
كان جفوني عاهدت بعد بعدهم
وهذا الذي القى عقوبة سنتي
وان كان طوائه وذوي هزمكم
وفي ظمائي لا ينقع السيل غلتي
بدوم اصطباري لم يزل منظر الاسى
بديل جفني وانهمر دمعتي
اما كان قتل المسلمين محرما

من درر كلامه المطبوعه

ونهى المودة ان اصيح نفيرا
بانا قلا عشقي باني صابر
عدلا وجهل طاعتي تقصيرا
يا ساني نحن يوم صدر جليلهم
الا جمعت من البكاء غديرا
ان جاء جبل يستعين بمراة
فيعيره كحل العيون غرورا
وكوعب الجيل استوين كواعبا
ما للاحبة يغتفرون نفورا
يا صاحبي يوم الوصال مناديا

ونقضي العمر ومراه طيبا لي
مسافر وادي الحب لم ير مخلصا
بما في فؤادي من بدور اكلتي
علت زفراتي فوق صوف صديقهم
اذا لم تزل عيني اسى فما التي
اخلائه ما حل بي مذ ثمت البعد
فاشكر طوائه وارضى مذلتي
ويمنع شاني من ملازمة الهوى
نهيد مهاحتي عفت وضمم ملتي
الم ترني في روضة الحب كلما
لحى الله سر الحي كيف استحلني
بلغكم ريح الصبا حب حليتي
اصبحت على يد غنيهم الموليه
لقد هجرت حتى تولا زورا
لم نرضى عبدا او من عسيرتي
ماكان الا ليلة وسحورا
وذر الاسارى ان لفكت وثاقهم
الى حلب ان لم يجد لقطبيرا
الى الطفل المنتظر يرجو الحي
واهله الحي اكمن بدورا
الم تحس ترفه ونشوقي
كن في ليالي بعده سميرا

ان بحت

هل هبت نفس الربيع تحية
واطلق من سكر الهوى مخمورا
فما زقلبي لا يكاد يدب منه
وكفى بتغيير الزمان نذيرا
قطع المهامه واحتمال مشقة
حلوا اذا كان الحبيب مديرا
صلني وودع ثم التقسيم لاهله
بان يكون مع الزمان صبورا
حدائق وروضات النعيم وطيبها
فيا ليت شعري اي ارض تخلو
فيا حبذا ذاك التنايا وطيبها
فلا تحسبن السعدي يرشى سلوة
وروضة حتى لا تخفف طيبها
منازل سلمى شوقتني كاية
واهب نبكي الديار غيبرها
وفي ماضي ثم تكليع العقاربي
وان عمدوا سيفا الا وحطا بالكرا
في مضيق الحب اعذر صاحبي
غليلا ما في العشق ما من دخل
فجا في بامن جفني وحاجبي
طربت وبعد القول في ثم فقد
اتصلني سيف ولم ارضا به

ام جئت من بلد اتعرفن شيرا
فرجاني عقلي وزد فراقي
رشف الزلال ولو شربت كورا
يا الغا خليلة تكت نعمته
ارضى الاحبة لا اظن كبيرا
يا من به استعدى على الهوى
لا اشتهى الا اليك مصيرا
واعقل ان يقبض صبي من البكا

من عوالم بلاغته

وبي ندين الحي يد الجوانبها
تعلي بها اكا تن باصباح لم يزل
فيا غيري امي من سمي سيلها
سقى سحب الحي سمي غضبان زكم
وما تر سلمى ان تحن لبيبها

من افكاره ابكاره

ومعمض الاجفان لم يدريا الذي
القيت في القلب حرقة لازبي
وعيني في حججهم من به عمي
وسلمع بخال الخلص يا ربي
وليس المعصوب الفواد سكانه
سكرت وبعد الخمر في مدامتي
ترى الناس سكرى في مجالس شربهم

عجبي باني است شارب مسكر
شعرا وغير سعدي حورا
ما دا اقصى وانتبه غير منقبتي
احذر فديتك ان يكون كفورا
حسو المرارة في كؤوس ملامة
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
فرض على مرتصد الامل السعيد
ارتد بوما انفك الصبيرا
صنف على نفس بجور حبيبها
ذكرت ليالي الوصل واشتاقت بي
يعرض جسا زدو سجى ربيبها
وعباب عهدي الارتصد عهدهم
وان لم تكن طوفان عيني يشوبها
لكن تعلق السعدي بادكارهم
على ظاهري صبري كنسج العناكب
كانه سهران الليالي العواقب
اقرباي بصبر الزم موشتي
وبي صم سحدت كتاب
ومن هوى بعد مسافة بينا
وان ذلك المعضوب في عرف صحبي
اتيلفني نيل ولم ادر من رمى
فها انا سكران ولست بشاربي

اخلائه لا ترتوا الموتي صبابة
سيلفعني حتفا حبيب سما بي
وان عشوا ذرهم نحو صدودهم
ان لم تهب يوم الوداع تاسفا
واكثروا الحي فارقوا اللثام تلفا
لقاعدي الحادي وصدر جليلهم
فلما فلا دري الدموع قبلنا
ما ذا الحال ولا شبيه تجنبه
وتركن ما يخفى الصدور كشفا
اوثقت رجلي بارض مودع
ما صبرتها ان لم اجد مستضعفا
اصبحت مغرما باحلين الهفا
واشتري بمن المحبة جنة
من قال ان امن لهذا وقد جفا
صياد قلبي فوق حسدته خاله
لو كان جالينوس اصبح مدنفا
رفقت جلاسه التصور انه
انت قطعت سلطنا
ولم تطفى جمرة القاسي تجانسه
لاكاس عندي ولا يكون
والعيد لم يرج الا من يواسيه
وتراني من فرط وجدي اليم

فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
لقد متت السعدي جليلا بلومه

من حجج اهر عبارته

لا تحسبوني في المودة منصفا
بالطيف ان غدر الحبيب تجانبا
ظفر البعد وتمانا قل وتعنفا
باسائلى عمن بليت بحبه
لو كان ذا مثل اذا لم كلفا
بل تقطعن من الحبيب بطيرة
وبكيت حتى ان ملئت الموقفا
سعدي اسيرو لم تصبر لم تكن

من الفاظه اللطيفه

الهوى وان غضب ارتقب تعطفا
دع تركني سهام لحظ فانك
نزلت البعد الزايد المتعففا
كيف استميل الى الجبال برفقه
ما كان حبك ان يميل تعطفا

من كلامه المطبوعه

دع الباب وعلى التستر ما اسعا
كفيني ملام وكفيني فتل ما فيه

من افكاره المتينه

ان ليل الوصال اصبح معيش

لعمرك ان خولفت ستر واحبابي
على حكم نهضت البعد والمحاربي
فلا يك شغل عن ملامة قاربي
من بات لا انكو عليه ترحما
بمنى وبينك موعد ان نحلف
صاروا باقصى من جبال تهامة
انت المحاسن ان تعد توصفا
كسفن عماني البراقع محتف
ظمآن او شرب البحير ما كفا
منهم اسيم شكوته ونوحتي
في العشق الان لم يكن تكلفا
لا استطيع الصبر عنه تعففا
وطرتي مسلوب الفواد تحمل
من ام قوس الحاجبين تهدفا
لا غرو ان وقف المحاسن سلبه
والطرف صيد جبل الاحبة ما عفا
بهذا وما السعدي باول عاشق
جاء اشتياقا يبرد لا مر دلته
على لسانه تعطيه من رياحه
ارجوك مولاي فيما تعنيني الى
فاح نشر الحمى وهبت النسيم
ونهار الفراق ليل بهيم

وداع الرقيب

ووداع الرقيب خطب جليل
آه لو كان فيه قلب رحيم
سلوة عنكم احتمال البعد
عود وبطلب انه لسقيم
كل من يدعى المحبة فيكم
متى جمع شمل من حبيب معانقي
يعلس مسلوب الفواد مواجبي
ولم ارجع البعد الرجوم فلا تلوموني
شبيه لحظ الغانيات الكواعب
وما اشبه ما التقي يوم قيامه
لمفقد احبابي كفرحه تائبي
الامر رجائه فيك البعد ما يغني
وع النار شوقا ووهنا معانقي
وهذا الكتاب لا رسالة بعده
فوا سعيا في على الريحان والاب
صباحي العظام الحب ان تقطعت
الا على كلا العظام والكاس
واقبل الظلام بشمس في يدي قمر
شيطان على تقلب كالصقيع
حسن المثانه نظير يوم حيرانى
ان شئت يا عادلي قم ما وفي اثنائي
خلقي اشهر ليلة وودع الناس تبانا

وفراق الانيس دا اليم
يا وحيد الجمال نفسي وجد
وافتضاحي بكم ضلال قديم
قد جهلتم بان البشار جحيم

من دلايل فصاحته

وكيف خلاص القلب من مدنياي
تجانب عنى والوداد ملازم
على حسام الانامل بجانبي
فقد زمان الوصل والمراحل
وسيل دموعي ما بين الكواعب
لا سحابا في اللحو منظر لولا
وكيف اصطباري عنه والشوق حادي
عزيز على السعدي فرقة صاحبه

من براهين فصاحته

على التري نطفة من مرتعب لكا
بات لعفار وقد عقل مخاصمة
يحكى لوجهه محراب مشتاق
اتيت والناس يحجى في منازلهم
وعن شعري تطيب ووقت خلاص

من شواهد بلاغته

اشتياقي ونديز الرعد قد حي العما

فتى العابدين صدر رحيم
يا عديم المثال قلبي عزيم
معشر اللائمين شان فضل الله
مع ذكر الحبيب روض النعيم
تم تحشى الملام فهو نسيم
اطن الذي يرحم الصبا على
وفارق مني والجبال مواظبي
اليك شعف الزهب عن فتي
بقدر لذا انه بعيش قبل العواقبي
وان سجع القمري صحا اهمتي
على الروض لكن حتى لحاجبي
ومن ذا الذي يسارق ودك حبه
فطوبى لمن بحيا رعزله راهبي
لقد ضج من شح المودة كاتبي
اني حتى فرط ايام مضت
ذر نا اقصى فعل الندمان مضطجعا
لعل يتخذني من قيد وسواس
روحي فداء من شبه اللجين ولو
يقظان ذكر عهدا انا لنايم الناس
اني مرة لا ابالي وكلما عد لوا
بانزعي ثم قيته وسقى يقي
وسقى لا زناري [illegible]



11

٢٥٩

من بنيات علومه

من درر كلامه



همواره از تو لطف خداوندی آمده است
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما نیم بندگان گنه کار و تو کریم
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
بردیم روزگار گرامی بمنتها
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی
وانجلنا اگر بعقوبت دهی جزا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
زیرا که در ازل سعدا بود و اشقیا
ما را تو شاد روی دشمن ایمن مدار
چندین بیاه حشمت بخشی مرگ از قضا
پهلوی تن ضعیف بود ایستادن اقوی
فرعون کامران بود و ایوب مبتلا
عمرت برفت زخم خورده راه خدا را
اکنون که چاره نیست میچاره که در آ
ما بین آسمان و زمین جای عاقل است
تا هیچ توشه زان نستانی بجز رضا
با اهل نصیحت سعدی چنانکه هست
اگر مطالعه خواهد کسی بس است این را

ور ما چنانکه در خور ما فعل ما سزا
گر تو عقوبت کنی ز فلک بگذرد شرر
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
ما را تو دوستکام کن و دشمنان کمین
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
دستی و گر ز هیچ نیابد ز دست ما
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
در پای بسته بند خدا دست بر گشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
در دست دوست به که بهر اب مرحبا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بپای
صیدی که در کمند نباشد کند چرا
امثال ما بتنگی و سختی بر اوفتند
دردی چه خوش بود که چنین ... دوا
کردار نیک و بد بقیامت ...
یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
گوئی کدام سنگدل این بنده شود

عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی
ور تربیت کنی بشر تا رسد ترا
یا رب قبول کن بزرگی و لطف خویش
الا الیک حاجت درماندگان فلا
گردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
دینار قلب را چه محل پیش کیمیا
کاری نیست ما را نماینده در طلب
خود دست جز تهی نتوان برد در خدا
با دوستان اگر بعنایت نظر کنی
بالای اگر سری تهی رفته از قضا
تا روز اولست ضمو نوشته بر جبین
گویندکش که مال سلسبیل است و جان فدا
ای پای بست عمر تو بر ریگ زاد رسیل
گر هیچ سودمند بدی صوف و صفا
چون شادمانی و غم دنیا ...
ما خود چه لاحیم ...
عمرت برفت و چاره کاری نساختی
آن خفتنا بکن که توان ... بقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
گفتیم اگر ...
یا مشاهده کن که نو بهار ... را

در مدح علاءالدین جوینی

عجب نیست که از طین بر کند گل نسرین
درون غنچه ببیند چو در مشیمه جنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
برار زمانه بمیدان ز هر کناره برآید
مثال شاهد غضبان که برفکنده جبین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب ...
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
جهان فضل و مروت جمال دست وزارت
خبر بتهنیت رسد خواجگان صدر نشین را
و باز دشمن او را ز منجنیق چه حاجت
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
سنان صولت او دشمنان دولت و دین را
بکر سواد ... بازوان سمین را
شروع فکر من اندر بیان حاجت او
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
ایا رسیده ... کلاه گوشه قدرت
گر آشیانه خیالم که ... ماه جبین را
...
که ... تحمل کند عذاب جهین را
...
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
ز هر دریچه نگه کن که حور طلعتی و جبین را
کمان ابروی کان تیر غمزه جادو
چو بر کشند غلامان شاه خانه زین را
نگر شکوفه بخندد ز بوی عطر برآید
که در رشد که فرمان ...
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که زیر دست نشاند مقربان مهین را
بگوش روی زمین را باستمالت و حکمت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
چنان زند که ... لعین را
همیشه دست تو ... فضلش
تکلف است چو حاجت بشرح خیر یقین را
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
که دست غیب بر آن ... آسمان برین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش
از آن زمان که ...
نگاه دار رعیت خدای داد که هرگز
که چون تو عاقل و هشیار پرورید چنین را
بجوی بخشش که دنیا بهیچ کار نیاید

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
مصوری که درون رحم نگاشت جنین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره ...
گشاده بر دل عشاق منتظر کمین را
بهم برآمده باغ از نسیم باد بهاری
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
هزار دستان گل سخن سرای چو سعدی
که هیچ ملک ندارد ... امین را
در آن حرم که نهند ... از بس غیرت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
چو شیر رایت او را کند صبا متحرک
پناه ملک ... داد شاه روی زمین را
بعهد عدل وی اندر ...
چو دام دار که دریابد ... ثمین را
هلال اگر نماید کسی ...
نو شود ... را
گر اشتیاق ... بوصف ...
شبه فروش چه داند بهای دُر ثمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق ...
بجز خدای نباشد نگاهدار معین را
در سخن ... چنان لطیف ...
خزانه ... ثمین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور
بانگ فریاد برآری که مسلمانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
بجهل کار برآید بسخندانی نیست
گر گدایی کنی از در که او کن باری
وانچه دست از نظر لطف تو پنهانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
مدام روشن نو باده جهانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
بهای وصلت اگر روزه زندگانی نیست

در نصیحت و شیبه

حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را
عارفان جمع کردند پریشانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
که [illegible] حیف و پشیمانی نیست
تا بحرمین برسد گشت امیدی که توانست
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی

در شیبه

بس عجب دیدن این سرو ز رفتاری نیست
گل است خرم و خندان و تازه و خوشبو
طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
چه حاجت است عیار را باستماع و بیان
که بار رنجش کشیدن از امانی نیست
دل از رفیق [illegible] کار رو سرای بیند

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
بری مال مسلمان و چو مالت ببرند
سر و سامان بجز این سر و سامانی نیست
آنکه در خیمه بصحرای قناعت زده‌اند
مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
چاره کار بجز دیده بارانی نیست
یارب از نیست بهست آمده لطف توایم
روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
ولی بهیچ نیارزد چنانکه دانی نیست
مباش غره و غافل چو عیش سر در دست
که سود فانی و دور فلک بقایی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
که خانه ساختن آدمی کار روانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
که دیگرست خبر از لذت معانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
علی الخصوص در آن دوستی که ثانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
ز فتح جمله که این بس بود نهانی نیست
وانچو خواجه عطار کوست شبس مشک
علم دولت نوروز بصحرا برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
که بخواهی برازد ای یار برخاست
چه هواست که خلقش بسخن بنشست
بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
بوی آلوده کی از خرقه صوفی آید
وز تری نعره مستان شرنا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
سر ببالین عدم باز نهادی نرگس
عاشق آن چشم که چه زیبا برخاست
روز روشن چه برانم که نقاب از رخ زلف
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدا
که ارزبان تر اندر جهان زیانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که جوی
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
چه سود درزش باران معطر از خلق
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما

در وصف بهار

ترک تابش خورشید معمار برخاست
این چه بوی است که چمن بخشش که با صبح دمید
چه زلیخاست که چون [illegible] برخاست
موسم نغمه چنگ است که در بزم صبوح
سوز و دیوانگی از سینه دانا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر ساقی بنشست
[illegible] چو جوزا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
که ز خواب سحران نرگس شهلا برخاست
بر خش لاله دانم چه روشن شکفت
کی از نوروز [illegible] بلبل برخاست
ترک عشقش نه صبر چنان غارت کرد

چوبت بر تصویر جهان شیر مشغول
که پای بند عمارت چراغ جهانی نیست
عمل بیار و علم برکش که مردانرا
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
مکن که صحبت دو دوست از چون ارزان
که مرد را بارادت صدف در مانی نیست
برای صفت که در آفاق صیت شعر تو هست
بسر رود که سعادت پهلوانی نیست
مکن که بوی خوش از شتری نهانی نیست
لشکر حسن سر از سر بازار برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گرهی
وین چه بادیست که از عالم عنبر برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بلبل از حسن ناله و غوغا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
که دل از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود
نه که این ولوله از بلبل شیدا برخاست
سخنی گفتی و [illegible] هر دل برسید
بنقد هش سرو بلندی که بالا برخاست
ورنه خوبی معشوق نه هم بر گردید
که جهان راز حرم راز تماشا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیاهی کردن
هر آن نصیبه که پیش از وجود بنهادست
کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کج همی نماید نقش
دو بینی از قبل چشم احول افتادست
چو بنگ در نگری آنکه میکند فریاد
بیاد دار که این پند مر پدر دادست
خدا بخت بزرگی و ملک بی انباز
نه در خزانهٔ دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
که هر که بنده خویش شد ز خلق آزادست
خیل باز آمد و چترش به نواحی مقصود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت بزنید
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
وغد منصور همی آید و رفته مردود
شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام
آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود
دار صفت تو اگر دار ازین بیش بفضل
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
سفله گو روی بگردان که گرفتار رو نیست
که نه بر عوج عشق ماند و نه بر عاد ثمود

در موعظه

هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
گمان برند که نقاش این آسمان بادست
هر آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد
ز دست حیلهٔ پیچ خویشتن بفریادست
اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی
بدیگران که تو بینی عمارت دادست
سحاب بر هوای آدمی نخوت و ناز
که روی آتش جای قرار و بنیادست

فی مدح شمس الدین حسین

صبح امروز خدایا چه مبارک سحرست
زهره با مشتری امروز که تو از خود
رحمت بار خدائی که کریمست و لطیف
نتواند که همه عمر بر آید بحسود
پارس را حاکمی از غیب فرستاد خدای
صدر دیوان و سر خیل سپه از جود
بجوانمردی و تشریف ازل مشهور
نام حاتم نتوان برد ازین پیش بجود
شرط فضلست که حق بر کس رنج نهند
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای

که فتح ابسرا ز دست تو سود بر جوابست
کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست
که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
اگر تو دیدهوری نیک و بد ز حق بینی
ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
مفتحست نامه بدروزی که بنهادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
که خاکپای تو همچون تو آدمیزادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
احمد الله تعالی که علی رغم حسود
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سجع الطیر بتبشیر بلوغ الامال
کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
پارسا یار ز ظلمی بسر آمد محدود
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
که نه از بر دل و دستی کرم آید بوجود
نیکبختان بخورند و بنهند و نا نخورند
دولتش در بر خانه که معمورست گشود

نام نکو طلب و عاقبت نیک اندیش
با ملامت کنم و نشنود الا مسعود
بد نباشد سخن من که نکو کیش کمی
ظهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت
که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
صدر دیوان ممالک تو از آنست که بار
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
بر روان پدر و در روان اسلاف تو باد
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که برکت ایشان بتوفیق او همی آوازند
خدا براز تو بر خلق نعمت عظیم
از آسمان بسر خویشتن می اندازد
دعای صالح صادق رفیق جان تو باد
فضل خدای را که تواند شمار کرد
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
بستان میوه و چمن لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست
زر که ناقد نپسندد صره بیند مفقود
جایزهٔ بخت بجز دیدن حسرت خوردن
ور بگویند و چو شمس نتوان گفت جحود
من چه گویم که ترا اوصاف جمیلست نمند
خاصه این مختصر ما را که قیامت موعود
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد

در مدح سلجوق شاه

که زیر بال همای بلند پروازند
مظفر الدین سلجوق شاه که ز عدلش
گر او بشکر و گر نعمتش نپردازند
بپاخت ید و بیضای موسی عمران

در توحید و بیان صنایع و حکمه

باکیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه دانند که امیر نه همچون داود
ور حسود از سر بیمغزی چیزی گوید
چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود
حسرت ما در گیتی همه نقصان بودست
خلق آفاق بجان طالب نفعی نامعدود
همه آنها که در بند رضای تو روند
بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود
بروزگار همایون خسرو عادل
روان تکله و بونصر سعد شادانند
سرای خصم تو گوئی در آن که سنگ خلاف
بکشد سحر چه ماند که ساحران سازند
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند
الصانع اللطیف که بر فرش کاینات
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
احمال منتی که فلک بر مدار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب
شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
حیران بماند هر که در این افتکار کرد

گویی دو دم روح که در کالبد دمید
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
ما را چنین عاقبت امیدوار کرد
هر که او عمل نکرد و عنایت امید داشت
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست
خورد و شی جهان که وقت گذشتن غبار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
بازی که نیک بود که موسی شکار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد
بالا گرفت و خلعت و الا امید داشت
شاید که التماس کند خلعت مزید
جهد مرد در ره اندر ره حق ثابت قدم کرد
بهر چه که پیش آید تبارک ز قلم کرد
ستمگران سلطان را این مسکین کسی منه
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم کرد
درین کرد آن مایان جنبه شکم برد
بسعی آیینه گیتی نما و جام جم کرد

با عقل ارجمند که با روح یار کرد
سر جیب طاعت او بر زمین نهیم
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان
وانگه بهشت کاهل و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
این جای رفتن است نشاید قرار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از او بماند
محبوس آن روی و آل اندر فشار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست

فی التنبیه

وجود غیر حق در چشم توحید عدم کرد
ز چوگان حادثات است کس روی برتابم
که هشیار کند چون شیخ و همچون نعل خم کرد
مبین کز ظلم جباری که آزاری ستم بینه
که کشتی را ز طوفان غم چه از بار شکم کرد
نکاوی جرم تا کی خیال از طبع بران کن

لال است در دهان بلاغت زبان فضل
جان در هوس دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ لطف و رحمتش
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
جای بهشت نیست بباید گذار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
قارون ز مین برآمد و دنیا بر او بماند
کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد
این گوی دولتست که بیرون نمی‌برد
چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
سعدی همه نفس که برآورد در سحر
در گوش و دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد
کمربند و قلم کرد از سر درویش و لب بسم
که در راه خدا چون گوی سر از سر قدم کرد
تو خواهی نیک و خواهی بد کز این دوران ...
ستمگر نه زوری کشته تیغ ستم کرد
بسعی ای آینه ...
که محرم گر شوی ... حرم کرد

کیا بر سکندر سلطنت در رهانده بر روم
چو عقلان مرو در خیال آن شادی که غم کرد
دولت را دیده بر دوز تا تعیین کرد
شکم خالی چو کرکس باش تا بیت الحرم کرد
فتاد اندر چنان جایی ز ابر نخست قطره
ثنای سید مرسل نبی محترم کرد
چو دولت پایدم تحمید ذات مصطفی کو کم
تو در عشق چه دانی باش تا فردا علم کرد
ز شهر جاودانی است و صاحب جمال دنیا که
جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
که باز ماند از او در جهان نکویی یاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
جهان و لایت کیخسرو و ملک قباد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همی نصیحت من گوش و روی تنگی کن
بر در گوی سعادت که صرف کرد و بمرد
نکوبت تکلف فلان دولت و دین
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

چنین بستان که مکرد السیلاب عدم کرد
خداوندان تیغ و ملک و کسر دشمنان ازکی
تف را ز خمها کی تا کنز الحکم کرد
خداوندگارا دانی باین حکمت که بخشندگی
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم کرد
محمد گر ثنای فضل او بر خاک هم حاضر
که در دریوزه صوفی کردش ... کرم کرد
اگر کو حکمت آموزی بیا بوان محمد رو

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

زمین سخت نگه کن که ... بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل
چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
درست نصیب ... چو سرو بن آزاد
چو طفل با همه بازند و بیوفایی کرد
دگا ... بست ... ماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که دائم از پس هر کم کسی بنیکی یاد
چنانکه صاحب فرخنده خوی مجد الدین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
توان برادر صاحبدلی که ... در ده

غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد
بر اهل شان چمن بخت جوان ... کرد
درون حرص مکدر که زر بر دوستان ...
مرا افزون شود آنگه که از ملک تو کم کرد
امید رحمت ای خصوص آنرا که در عالم
که بارد قطره در حال دریای نعم کرد
زبان برادر کش ای سعدی ز شرح غم او
که جو جهل آن بود کو خود بدانش ... کرد
بر آن درویش صاحبدل ... کرد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمی
همی برآورد از خاک قامت شمشاد
بسی برآید و ناقره شود خورشید
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
وجود خلق مبدل کند ورنه زمین
عجب از آنکه بکشته از آن چی استاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
که هر کجا که سریست سرو دیدار
بدان ... چشم بصیرت که گرد کرد و بخورد
که هیچ اجر نشانده و بنای خیر نهاد
بجای خاتم بر جوهرست از سر صفد
بسا لها چو تو فرزند نیک بخت بزاد

بروزگار تو آرام دست فتنه ببست
ببست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
چو سرو باش تهیدست فارغ از بر و بم
که آفرین خدا بر روان سعدی باد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شوریده عشق
تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پرگار بود
گو بیا آب حیاتش بجگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو مانست
فلک خیره کش از جور بکر باز آمد
این چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک منست
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد
کسی بهشت نگوید به بستان ماند
گل دو روی بیک روی تو دعوی کرد
میان صورتت و خورشید در گمان ماندم
عجب مدار که تا زنده ام محبت تو ام
که قطره قطره خونش بناردان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
وفا و صحبت یاران مهربان ماند
تو مرده زنده کنی گر بجهد باز آئی
ببر گرفتن مجسم کلاه‌داران ماند

چمن تو در اقبال جهان بگشاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی
چو بلبلی که ستوده در بهشت آباد

شکرانه وصال ارباب کمال

تو مپندار که اشتغالی از سر بنهاد
همچنان با دگری من بحضر باز آمد
عقل بین کز بر سلامت غمت چو گنج بگذشت
همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
که بالیده نی شکرین ز شکر باز آمد
دختر فکر مرا بر شش سیمی پس از این
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

در مدح علاء الدین جوینی

درخت قامت سیمین برت بطوبی
دگر رخش بخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
که تا بزیر رخ سیم بر استخوان ماند
غزال چشم تو بس محبت ملامتش نکند
که ابروت بخمیدن کمان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک
که عود و یار گرامی چو عود و جان ماند
خط مسلسل شیرین گر نیارم گفت

دلیل آنکه نور از خدای نیک آمد
خدای صاحب این خیر را نگهدار
اگر مرا به عالی بدر کنی شاید
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
باز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
بو العجب بود که نفسی مرادی برسید
جور بیگانه نبیند چو بدر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
که نام باغ بدیدار دوستان ماند
که هیچ سرو ندیدم که این بلندان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
ز ابروان تو انگشت در دهان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید
که دست و پا نزند هر که در میان ماند
جفا مکن که بخانه جهان و هرچه دروست
طمع مدار که بوی خوش نهان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زد
بخط صاحب دیوان الممالکان ماند

امیر شرق

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
زجاه و قدر تو موقوف آستان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
من آن نیم که در این موج خشم زبان بندم
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان
ابدا بکام خویش جهان را تو دیده گیر
ایوان و قصر سر بفلک کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان
آن برده را بسیم و زر خود خریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ
پوشیده در نعیم و آنگه دریده گیر
روز پسین چه سود بجز آه و حسرت
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
دل ندارد که ندارد بخداوند قرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

که بارگاه رفیعش باسمان ماند
وگرنه فتنه جهان گیرد و تو دندان تیز
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو را بجای نم طائی مثل زنند خطاست
که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند
فنون فضل تو از حاتمی و حیدری بیشست
که نام نیک تو باقی است تا جهان ماند
تو نیز عاقبت امکان از او دریغ مدار

خطاب با حقیقت منزل

گر خود هزار سال چو نوح ارمیده گیر
هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده اند
بنشسته و تشریف حق کشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
وین خوش ترانه که مثنوی هم شنیده گیر
تو مثل عنکبوتی و حال جهان مگس
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

در تعریف بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او

خدای خواست که اقلیم در حمایت او
گر این همای بفرخ و نه آشیان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست
گل شکفته که گوید بارغوان ماند
جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
علی الخصوص که سعدی بکمال مدح تو یافت
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند
بستان و باغ ساخته وندران بسی
آن مال و آن خزانه بجنگ آوریده گیر
هر پرده که هست ملمع ز روم و چین
هر لذتی که هست بعالم چشیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
سعدی تو نیز از این قفس تنگنای هم
باد آن که تفاوت نکند لیل و نهار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
نه همه مستمع فهم کند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
غافل آنست که فردا نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
ارغوان ریخته بر درگه خضراء چمن
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
این هنوز اول آذار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب
فهم حیران شود از حقه یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گل نار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بارخدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و ناپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در نصیحت و مدح سلطان اتابک ابوبکر

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روئینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب
یا کجا شد آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد
گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب
فضل او فضلیست افزون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن
تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مارافسا نباشد جز بمار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویش‌وار
یارب الهامش بنیکویی بده
وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نشاید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار
[illegible] سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در مدح شمس الدین جوینی

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه خطی هست
درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ کس مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار
بخیره اطلس اگر وقتی التفات کنی
[illegible] که بظلمت کند در بازار
مثال آب [illegible] مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را بچند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فگار
چو طاقت آری [illegible]
چرا حبس کنی نفس خویش [illegible]
خنک کسی که لب دوست در کنار برد
چنانکه شرط وصالست و [illegible] کنار
اگر چه با همه کسی گرفتاری
گناه است که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین [illegible]
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شاد و من [illegible] غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال گردون آزادگان و محرم عشق
همان مثال پیاده است در کف سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست نباشد تو نیز دست بدار
کسی که [illegible]
چرا من از غم تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو ببوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیست پیشه عیار
گرت سلام کند دانه مینهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص [illegible] بکوش
[illegible] پیش خلق بخدمت [illegible]
زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دیده و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت است [illegible] بخلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار [illegible]
چو او فتاد بباید دویدن ناچار
شبی دراز درین فکر [illegible] همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب نعمت و هوا و هوس
چو کودکان [illegible]
بسی نمانده که روی از حبیب بپیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
[illegible]
[illegible] استغفار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کدام دوست بنالید از جفای دوست
کدام یار [illegible]
[illegible]
کدام مهر که بر [illegible] دل از دلدار
[illegible]
روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان [illegible] خلق
چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
[illegible]
چو دوست [illegible] هیچ انکار
به آنکه دشمن اندر قفا سخن گوید
[illegible]
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
[illegible]
که خود ز دست ملامت [illegible] آزار
دگر [illegible] من ترک عشق خواهم گفت
[illegible] انکار
ز بحر طبع توام امروز در معانی عشق
همه سفینه [illegible] باز
[illegible]
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

گرفت بوده زن از مو میکند زهر
که سیم و زر کمند در موی دوست نثار
ازین سخن بگذشتیم یک غزل آنست
کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
بآفتاب نماند بکر ملیک معنی
مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
نقش هیچ مجم در خدش حلو نه و صف کنم
کجا شده نه تماشاکنان نشر برگ
متابعت توام ابد و شکر نداری
من از نوروی کنجیم کلم جز تو
همیشه در دل من هرکس آتش می سد
بخیلم از نکنم سر فدا و جان ایثار
حلال نیست محبت مگر کسانی را
هنوز باز نگردم دوری از لطفها

تجدید مطلع

فی لیلة القدر

فی النصیحه

در اثنا و مدح امیر سیف الدین محمد

فی النصیحه

در مدح علاء الدین جوینی

سر عزیز که سرمایه وجود منست
ز دوست مسکن هر چه در جهان گسیل
هزار کشتی بازارگان درین دریا
مرا بروی تو شغلی است زین جهان شغل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
که دل نمی‌رود از یار مهربان بزان
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
ز روزگار مخالف شکایتی با دل
چگویم و چه توانم قضای داور را
چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
پناه می‌برم از جهل جاهلی بخدای
بچشم خلق عزیزند از خدای خجل
بهیچ خلق نباید که قصه بردازی
بدین قدر نتوان گفت مرد فاضل
ز بس که اهل هنر از بزرگ دو خواهند
که گرد هر صدفی خیزد لولوی حاصل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف
ورای آنکه از او نقل میکند ناقل
بتنگبری افتاده کان و حجاب جابل
برفق بازرود دیو و دشت عاجل
کدام سایل از آن در بصحبت شود محروم
هزار چندان متصعب و متسابل

فدای پاش اگر قاطع است گر واصل
دوای درد مرا ای طبیب می‌کنی
فرو روند که بیت فشنه تخته رسابل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
وگر جمع بود در میان ما فاصل
شتر نه بیند و جانا نه بیند خواب
که در شریعت ما حکم نیست بر عاقل
که آب چشم ترم از سر گذشت و پای بگل
چرا طمع نبرم زانکه تر نیا جاهل
توان شنید که بهر درست فرود آیم
که عالم است بمقدار خویشتن جاهل
یکی درخت نشانند و دانه فشانند
مگر بصحبت بوان عالم و عادل
ازین سبب که دل و دست وی همی باشد
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
سپهر منصب و تمکین جلال دولت و دین
که هر کرامت کبیر اسپان کند حایل
کف کریم و عطای عمیم او عجب
چنانکه دوست بدبیر رود و مستعجل
امید هست که در عهد جود و جهانش
که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
بدور عدل تو ای نیکنام خیر انجام

ز بهر چیست که بیست و هاکر از ره دست
مگر تو نیز فرو مانده ای درین مشکل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول
که من بقدر تو مستوری ندیدم اهل
مراد خار مغیلان بچال خود بگذار
که با عشق تحمل نمیکند محمل
تو گوش هوش نکردی که دوش مسکینم
با شنعات هستی نوان کشید از گل
پر گشت که گفت هر اینک هادن
نه جای همت عالیست پای بر نازل
نظر بعالم صورت مکن که غایبه
بشرط آنکه بپیغمبر مهیج عاجل
نه ز آن سبب که مجالی و منصبی دارد
چو ابر در همه عالم برحمت شامل
شمال عظمت باران و ابر آزری
سحاب رافت و باران رحمت و ابل
خبر نقل شنیده ایم و بخبرش دیدیم
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
چو عرش سایه حالیش سایه اندازد
چنان شود که مساوی کند بر ساحل
هزار سعدی اگر در ایشش بایکوب
خدا ابرشت بر آفاق نعمتی طایل

همین طریقه که دارد خبر کن امروز
بباش دانه عاجل که بر خوری ز آجل
ثنای طول تقاضا هیچ فایده نکند
دعای خیر کنند تا چنانکه در محفل
همیشه دولت و بخت قرین باد و قرین
بسی صورت نگردد بهست عالم
عمارت با سرای دیگر انداز
که کوته بار چه باشد دعادم
بساط خاک زیر پای نادان
نه هر گز جاه پرگردد شکم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر
سلیمان را بر جفت از دست خاتم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
که شاهان عجم کیخسرو و جم
که موران چون بگرد آیند بسیار
وان طال المدی یوماً بظلم
حرامش باد ملکت و پادشاهی
وگر بر خود کند دنیا مسلم
سخن شیرین بود پیر کهن را
سپهر از اعراق مبرکت و دیلم
چنین پند ار نشنید باشی
چنان زی در میان خلق عالم

بسوی جنت فردا چمیل کند عامل
تو نیک بخت شوی در میان کرد این
که در سوم جو به گویند رکبت رجل
بنای ملکت نهاده است بر اسلام و علم

در مدح انکیانو

که دنیا را اساسی نیست محکم
و یا برفی گذاران بر سر کوه
که گر بازش گنی و بنیت معصم
کل فرزند آدم حشت کرد
منه بر هم که بر گیرند بر هم
ز نقش سبزه دوران گیتی
محال است که چندین کام از خم
ز سوز سینه فریاد خوانان
خنک آید روان در خلق بیغم
سخن بازوی در صاحب دلاست
که چشمش مدح گویند از خادم
اگر مردم همین بالاو ریشند
ندانم فرق نشوند از بهایم
که روز بزم بر تخت کیانی
الا گر هوشمندی بشنو از عم
که گر دونی مقام پادشاهیست

کسی که چشم نگار در چه جل بردار
خدای عزوجل رزق خلق را کافل
بنام ای جمیل آن بود که در خلوت
چنانکه عالی هیان نهاده بر سافل
مراد طلب دنیا و آخرت حاصل
ورین صورت نگردد عاقبت هم
مثال عمر سر بر کرده شمعی
گراه هر لحظه چیزی می‌شود کم
ز چشم طامع از دنیا شود سیر
نمی‌خسبد دل فرزند آدم
فریدون را سر آمد پادشاهی
که آثار تا قیامت نیز خرم
بقلاع با دشاهان را دو دارم
جهان پر شیر از مردی که از تن
و ما من ظالم الا و سیبلی
بگو بیند از خسرم الا بمجرم
عروس ملک را چون توان کرد
نه نیزه تیر بر بسته است بر هم
جهان سالار عادل انکیانو
فریدون است در روز رزم رستم
چو پرده است کرم کرد و مخصوص
بیانش سجان با شی کرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
بهشت جاودانست جهنم
مدام بخت و دولت همنشین باد
بدست چپ عنان خنک ادهم
محرم بر جسود ملکت و جاه
خدا را چه توان کرد شکر فضل کرم
بدور دولت سلجوق شاه سنقر شاه
خلیفه پدر و هم بالقاء ام
یکی بحضرت و داع خادمی بر روی
که تهنیت بدو عرب سید عجم
بفضل که کرمش روی نکو خوانان راست
هزار سال کم از حق او بود دیدم
شب فراق بروز وصال جاه بود
دگر بزاغ نشیند میان کرک و غنم
اگر دو دیده دشمن بسوزاند دیدم
اسیر باد بزندان سالکان عدم
هر آنکه چون قلعت بر بکم درنهند
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
جهان نماند و آثار معدلت ماند
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

سخن یکی است سعدی بر اسلم
بکار امروز بحشم نیکنامی
بدولت شادمانی بخت خرم
سر سال مبارک باد و میمون

در مدح سلجوق شاه

خدایگان معظم اتابک اعظم
زمین فارس دگر آسمان ور ارد
یکی بحجت آدم دست بندگی بر هم
ز سر نهاد کمر و گشتاسپ سالار آن
بحجت قدمش پای شاهان عجم
خورشید دولت از و کان خیرات او
الم خورشت باد تشنه سنقاهی ظلم
رسانیه علم شیر بکرش عجب
که دوستان همه شاد و کور از غم
شها بخون عدو کش شتاب مکن
دو نیمه باد سرش تا سینه همچو قلم
سحاق خلق فرو رفت شرتی بر بن
بخیر کوش و صلاح و عدل و کرم
خطای بنده نگیری که مهتران نکوست
که جز حدیث نماند از بنی آدم
مگر گفته آحاد بندگان سعدی

مقامات از دو بیرون نیست فردا
که فردا بدر وی والله اعلم
بدست اسب قیماز و اشهب
سعادت سمره و اقبال ادهم
که مانده زنده تا دیگر محرم
بدین نظر که دگر باره کرد در عالم
سر موکب جهان پادشاه روی زمین
مگه طلعت شاه و ستارگان حشم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او
بحکم آنکه همش خود همی نهد مرهم
دگر خلاف نشانند میان آتش و آب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو
که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم
جهان بعهد تو مشتاق بود در نوبت ملک
زمانه بر دل بدگوی ضربتی محکم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
شنیده ای که نصیحت ز کهتران ضدم
بدولت تو همه افتادگان بلند شدند
که بعضی از همه پیشست و بعضی از همه کم

همیشه خیر است از دو خیر یاد که خلق
مسری مباد که بر خط نهند گنبد نوبت
این عمتی بر اهل زمین بود در آسمان
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
بوی چمن بر آمد و رفت جبل کو اخت
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از هم بوقت سند ثریا و فرقدان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق
بل بنده کمینه تو باد شه نشان
در روی دشمنان تو تیری بر فشاد
نهاده دعوی سرور سر نهاد جان
سر بر سنان نیزه نگردد پس روزگار
از پیش باز باز بنابه بر آستان
گردون ستان قهر ساطل نمی‌زنه
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
هر تو نی نظر بنکی بسکند بسیر
اندیشه کن منقلب دوران آسمان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود
مرد و زر دشمنست تو بر دوستان فشان
آهوی جمیع بند چنین مشک شاید
مردم بچیز ننه که خود میرود روان

در مدح ایلخان

وین جمع صدای جهان بر جهانیان
اقصای بر و بحر بتابید عدل او
گل با شکفتن آمد و بلبل بیوستان
بر نقعه که چشم عنایت کند خدای
از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
نوشته اند در همه شهنامه داستان
حق را بروزگار تو بر خلق منتست
گر بست تو لیست نماند چو جهان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
گر بیر نشد کست نهادی بر آستان
نفسی و رنده پند خردمند بشنود
الا بر آنکه خود بزند سینه بر سنان
بخت بلند باید و پس کتف ازو مند
هر مرتقی زمین بیکی میبد بزبان
بنجی نشان که دولت باقیست و در
خرم کسی که زنده کند نام جاودان
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
کر پارس می‌برند بتاریخ ارمغان
سعدی ملالدی زبان آوری مکن

نبوده انه با یام کس چنین جشنم
وگر نبود در سر شمشیر باد چون چم
تا گردنان روی زمین منزجر شدند
آمد ز تیغ حادثه بر باره امان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
فرمانده کمار در نخل مهربان
گر ناخن پلنگ ستاره آورد
چیپال هند و سند بگردن کشد قلاده
ای پادشاه مشرق و مغرب بتفاق
کاندر شمار عقل نیاید حساب آن
هر که او چند کمالت تاج بافت
باطل خیال بست و خلاف آمد گمان
کنجشک را که دانه روزی تمام شد
بگذار تا درست بیاراز ز درشتخوان
اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند
بی شربه خاک بر سر تخت با دبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد
اندر دل وی است بر دست آن خزان
بیهوده در بسیط زمین نیست فرخت
تا قیصر و بزرگان خورده اند

[illegible]

در مدح شمس الدین حسین

[illegible]

[illegible]

در مدح صاحب دیوان علاء الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

نصیحه پادشاهان بر همان وتیره بنام [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح علاء الدین جوینی

[illegible]

مجلل شوند کنون دختران مصر چمن
که بوستان بهاری و باغ لاله‌ستان
کدام گل بود اندر چمن بر این صفت
مقر جلیس بود و سایبان و سایه بان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
علاء دولت و دین صدر زاده شادمان
اگر حسود نه راضیست کور شد که همی
نگسترند چنین سایه بر بسیط جهان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
در او فنون فضایل چو دانه در رمان
چنان رسند و روند اهل فضل از نظرش
امید هست که فردا رحمت یزدان
کسان ذخیره دنیا نهند و غله و دان
ندیده‌ست به تو چندانکه سیکند دوران
خدای را تو فضلی که در جهان داری
حمایت تو نکو هم عنایت یزدان
بر درخت امید تست بیشه که درخت
که شرمسار شود مدعی بار تمام
من این قصیده بپایان نمیبرم ز آن
زبانه میزند از شکایتی از زمان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
از آنکه کهنه برقع بر آتشی پنهان

که گل ز خانه برآید چو یوسف از زندان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین
کدام سرو ببالای تست در بستان
تو کافتاب زمینی بهیچ جای مرو
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
که گردنان اکابر بتخت او نرسند
که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
بلندپایه قدرش که جای فهم و گمان
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
چو بر صحیفه اطلاق روان شود قلمش
که از سیاهی حال و ورق علی سلطان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد
هنوز سلسله باشد که نیست در برهان
که دیده تشنه زبان بحر تو در آفاق
کنم ز شکر تو آن کهف در مقابل آن
زبان من تو نه محتاج بلاد فرس و عرب
بدور عدل تو ظفر بر درخت بار گران
چو حصر منقبت در قلم نمی‌آید
که شرح مکرمت را همی رسد پایان
نخواستم که گر این باد عشق تم و تن

تجدید مطلع

تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
بخیر خضر توان گفت چشمه حیوان
بچند روز اگر آفتاب گرم شود
نگر بسایه دستور و مفخر ایران
بزرگوار ری زمین پادشاه صدرنشین
نهند بر سر و لیکن نهند بر فرمان
تا فرق سپهر چنین آفتاب در آفاق
فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان
برادر محاسن اخلاق چون رطب ز بار
زبان طعن نهند بر فصاحت سحبان
بیان وصف امروز چون نظر کرده
که فکر وصف از او منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره‌وار
بعدل و عفو و کرم گشته ورد او برهان
خنک عراق که در سایه حمایت تست
که گرگ گله ما را نباشد شرع عدوان
سپهر با تو برفعت برابری نکند
چگونه وصف تو گوید زبان [illegible]
نظام عزایم سوزناک میکند زو
ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
باتفاق برون آید از در که دعا
که ماه روی تو ما را چو خرمن کتان

ای آنکه دهم

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
هزار دل ببری زینهار از این دو بنان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آمد
دوای درد من است آن دوای هر دو جهان
امید وصل تو جانم برقص می‌آرد
که دل بدیدن او بعد عمر چون کام
جمال عالم انسان و عین اهل ادب
که بر خرد همه بر آمد از کمان حکمت
چو مصطفی که عبارت بقدر ورزیدند
مثال قطره و دجله است دجله و عمان
وگرنه بنده نوازی از ظرف تو بوی
حکیم را دانشمند چه دفع در دو نان
مرا قبول شما نام در جهان رفتست
که باد تا قیامت بدولت آبادان
چو خیری از تو بغیری بعد فتح شما
که ابر کم نکند در زمین چو شبنم باران
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد
که میرود دل و سرم از شور دل طوفان
دو چیز خواهمت از کردگار در تحلیل
نخست دولت همیدیت ره جلیل
زمانیات قضا در پناه باد خدا
ز بوم حادثه بام مخالفان ویران

ز شرم چون تو برآید پشیزه و پنهان
دل از جفای تو خشم بدیگری بجهم
برستی که ز چشمش چو قید مرجان
عوام خلق نگفتست فیما بینت
چو باد صبح که برازد شب آور در
چنانکه صاحب دل علاء دولت و دین
که هیچ عین ندیده است مثل او انسان
من این سخن نه سزاوار قدر و همچنین
ولی مبالغه چو اوش میکند حسان
سر نجاتم از این پیش بر نمی‌آید
من این شکر نفرستادمی بخوزستان
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است
مرا صاحب بپاداش [illegible]
هر آن دو بیت نبرد آنکه از گرد دو جهان
که رزق حاویش از خوان تو میخورد همه
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
که مرکبی است که ناید بسیار عنان
تو کوه جودی و من در میان ورطه غم
دوام دولت و دنیا و ختم با ایمان
خلاف هست در آثار بر فروغ و عرفت
ز حادثات قران در حمایت قرآن
در این دو مصرع اگر ختم خواهم کرد

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
کسم بحسن توای دوستان نداد نشان
اگر هزار جراحت همی تو بر دل [illegible]
من از تحیر انگشت خویش بدندان
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
بروج قصر معالیش از آن فسیح‌تر است
که سعی در همه با بعد و وسع [illegible]
فصاحت من و بازار علم و حکمت او
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
که تره تیز بود در هوا بسلطان
علاء اهل دل و امن جان درست خلق
بخور بخش و بده [illegible]
کرم بجای [illegible]
که رحمت تو ببخشد هزار زنجیر بار
اگر سفینه شعرم روان شود چه عجب
که شرط اقبال تو خیمه کرده است
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
که در سال نماند تو در سال بمان
همای معدلت سایه کرده بر سر خلق
امید هست ببخشی و گوش احسان

[illegible]

صبحدم از مشرق باد نوروزی
با جوانان بصحرا بر آر چشم بامداد
همچو طفلان در بستر ارغوان و یاسمن
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
پند نشک [illegible]
بامدادی بین که چشم از خواب مستی [illegible]
چنین معشوق ترا آن جهت عشق آفرین
یارب آن عید است یا سحر [illegible]
سخت مشتاقیم بیانی بکن
درد دل داری ای نیک مال و تن
من نگویم کاینجا که کوی وصل تست
چون تو شمعی در هزاران انجمن
وقت آن آمد که خاک مرده را
صبحدم بر بوی شمال بر کن
بوی ریحان است یا بوی بهشت
برکند تا چهره کرد دست [illegible]
شاهدان چیست نه ساقی کو جام
فتنه میخواهی نگاری [illegible]
وه که دست از همه شیرین برات
عافیت را پرده بر ما گو متن
سحر قلم چو صوفی در کنش
سعدیا گر خاست [illegible]

در صفت ربیع

کودکی کهسار تو پری با خرد و مشکین
[illegible]
زان پریشانی نکرده روی آن آفتاب
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
گرفته‌ای بحر بابل در نگارستان چین

در وصف محبوب

درهمین کس دیده چند شکبار
سخت مجلس [illegible]
گر نوازی ور کشی فرمان تراست
در بمنگلخه حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه‌ها در اشتعال
بار زیر دارم حیران [illegible]
نطفه [illegible]
خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان [illegible]
عاشقان مستند و مطرب [illegible]
صبح با صد چشم چون روی تو دید
خنده با گفتار با لب یا دهن
ما سر اخواهیم [illegible]

قصیده در مدح

عقل و طبع جمیل [illegible]
گفتم ای عاقل [illegible]
میوه بهار [illegible]
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
با نگارین پریشانی [illegible]
گر سر [illegible]
یا رب آن روی است یا برگ سمن
درچمن کس دید سرو سیم تن
گر سر یاداری ای نیک ما [illegible]
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
عقل چون پروانه گشت و ندیم
وی ز حسرت [illegible]
باره گردانه [illegible]
شاهد گل گشت و طفل یاسمن
در نگر تا تیره کرد سرو چمن
گاه گاه صوفیان [illegible]
صفحه میخواهی [illegible]
صد زبان میخواست تا گوید حسین
ترک را حلقه گوهر ما گوش
سر زلفش [illegible]
شهره [illegible]
عاشقا گر مفلسی [illegible]

ای آنکه

[illegible] از آنکه در قلم آید ثنای تو
الا بر [illegible] چون ثنای تو
مشهور [illegible] در جهان
در [illegible] آفتاب گشته خاک پای تو
شکر خداوران که بآفاق میرسد
پروردگار خلق تواند جزای تو
هر حجت [illegible] در همه عالم باتفاق
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
آن چیست در جهان که ندارد نوا از او
خاید بحر باد و [illegible] و سای تو
در هشت گشاده بر جهان [illegible]
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
خصایلی که نگنجد نه گرد در افواه
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
بروی دولت بختش در فرح نگاه
شب فراق نخواهد از کاکه‌اش لیه
بعاقبت نرود تا امید زین درگاه
خدای عمر درازت دهاد چندانی
که گهر با شواند ربود برقه کاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند
آوازه تعبیه و خوف جای تو
اسلام در ضمان و امان سلامت
گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
الا کسی که روی بتابد ز رای تو
خاص از برای مصلحت عالم درستا
تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
یارب رضای او و تو بر تو فضل خود

در مدح سلجوق شاه

در آید از در من بیخبر ز چشم براه
خدایگان معظم اتابک اعظم
منورست جهان کاسمان طلعت ماه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
که روز ناکی سیه است در شبان سیاه
زمانه بر سر آنست اگر خطایی رفت
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
مرا و سعدی از نشانی جهت
ثبات [illegible] و من بندو عزت جاه
تو روشن آینه ازآه درد مندان پرهیز

درویش و پادشاه ندانم در این زمان
هرگز نبوده اند بعدل آشنای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
از من همت و قدم پارسای تو
خلق ای خسروای خیر تو کردند تقصیر
چندان اثر که همت کشورگشای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
بنشین که مثال تو نشیند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد
کار و روز و شب نطلبد جز رضای تو
خدایگان عنایت بخلق کرد نگاه
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
شمایلی که نیاید بوصف او هم
سر ملوک جهان ناصر عباد الله
خجسته روزی و خرم کسی که بار دهد
اسیر بند بلای برادران در چاه
هر آنکه بر در تعظیم خدایش آست
که بعد از این همه طاعت کنند بی اکراه
بگرد خیمه اسلام شقه سرنهی
نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
مگر عنایت انصاف و عدل و عفو پناه
عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان به آموز ز انجمن شوند
که دیر سال عالی بنام نیکو خواه
دعای زنده دلانست [illegible]
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

در موعظه و نصیحه

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتست بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی
با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
این غول روی بسته که نظر فریب
دل می‌برد بنعل اندوده چادری
باروز آنکه خلق جهان [illegible]
در پیشگه ز عشوه خوبان بسی گری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای [illegible]
هشدار تا نیفکند [illegible]
در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده [illegible]
در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خرند ز ابلهی [illegible]
ای بد معامله به همه هیچ می‌خری
تا جان [illegible]
نزدیک عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو رخست اندرون اوست
در صورتش [illegible]
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند بجبر و بر
دریاب قدر خویش که دریای گوهری
[illegible] که نعمت کجا رسد
لیکن چو پرورش نبود دانه دری
از کیمیای دولت جاوید آدمیست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
امروز پای بسته بدام هوای نفس
که بر هوای عالم روحانیان پری
[illegible] روضه انسی صفا بده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب
در اوج سدره [illegible]
از راه دوزخ است که ابلیس میرود
پیدا بباش تا پی آن راه بسپری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود
راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی خبر
در حلقه بصورت چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست جوانمردی و ادب
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صدقی بجای نیاورده شرط علم
در جنب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در عدت
[illegible]
فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علم [illegible]
در صد [illegible]
هر سوی [illegible]
مردان سعی و رنج بجایی رسیده اند
تو بهتری [illegible]
ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف ذات شو نه بدلق قلندری
در کم زخویشتن بحقارت نظر مکن
گر برتری کمال گهر برابری
در پیش [illegible] حکیم
خرمهره گر بود [illegible] گوهری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش
این هر دو قرآن اگر [illegible] سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق چون انس بسر بری
[illegible]
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
خارج نشسته [illegible] کلام دل
باری [illegible] یاد ناوری
باری اگر نکو نه عزیزان کند کسی
از سر بنه غرور عزیزی و سروری
کانجا [illegible]
بر هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
مسکین [illegible] خاک بستری
تسلیم [illegible]
بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیک بختی [illegible]
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خداست
روزی [illegible]
زنهار [illegible]
بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از [illegible]
در [illegible]
فرزند بنده است خدا را غمش مخور
تو کیستی که [illegible]
گر مقبل است کنج سعادت [illegible]
در [illegible] چرا بری
[illegible]
در [illegible]
روی زمین بطلعت ایشان منورست
چون آسمان ز مهر و [illegible] مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی زیادتی سخن و داد شاعری
که که خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفت بتیغ سخنوری
[illegible] اهل فضل
با لفظ موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از [illegible]
در شهر [illegible]

در نصیحت

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی

تو به بازی نشسته و چپ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین کلبه [illegible]
فتنه اجل قصابی
تو چه [illegible] نهاده بر ره باد
خانه در ممر سیلابی
گر برفت [illegible] کیوانی
در بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی [illegible]
ور بمغرب روی چو سیلابی
گر بمردی [illegible]
ور بشوخی چو برق بشتابی
ور [illegible]
در [illegible] اعرابی
گر [illegible] سنگ سیاه
زر خالص کنی [illegible]
ملک الموت را بحیله و فن
نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است
نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور
اینکه سر در کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای که در جامه خواب سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار
تو نکرده [illegible] در خوابی
بس نگردید و بس نخواهد گشت
بر سر [illegible] دولابی
بس [illegible] این اسم
که تو [illegible] چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن
که تو بیجان [illegible]
تو ممیز بعقل و ادراکی
نه [illegible] انسابی
تو بدین ارجمند و نیکونام
نه بدیبا و ملک و اسبابی
[illegible] صد عذاب [illegible]
گر [illegible] عتابی
نقش دیوار خانه تو شوند
گر بدین [illegible]
ای [illegible] نفس حریص
[illegible] جلابی
قیمت خویشتن چنین مکن
که تو در [illegible] گوهر نابی
دست و پایی بزن [illegible]
که عجب در میان غرقابی
همه [illegible] طریق
چاره هم توبه است و [illegible]
[illegible] رفت
جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق [illegible]
لاجرم [illegible] این بابی
که دعای تو مستجاب شود
که بیکروی در دو محرابی
یا رب از نفس [illegible]
تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی
چون تو در نفس خود [illegible]
جای آن هست [illegible]
تو چو کودک [illegible] لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گرچه عالم عالمت باشد
بعمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت
باضافت چو کرم شب تابی
[illegible]
تو نه مردی که طفل کتابی
نبسته‌اند ملوک اندرین سپنج سرای

در مدح اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

کنون که نوبت ایوان تست عدل گرای
چو دور عمر بسر شد در آمد از پای
که [illegible]
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
[illegible]
تو مرد باش [illegible]
که دیگر از [illegible] نشستند جای
[illegible]
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
عاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد
[illegible]
[illegible]
عفیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو خصلت [illegible] ملک و دولت و دین
[illegible]
یکی که گردن [illegible]
یکی که از [illegible]
[illegible]
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو دولت [illegible]
[illegible]
بچشم عقل درین خلق پادشاهی بند
که سایه بر سر ایشان فکند چو همای
[illegible]
نه بانگ مطرب و آواز چنگ [illegible]
هوای [illegible]
[illegible]
بر آنکه بازار [illegible]
عدوی ملکت [illegible]
[illegible]
که ما دست [illegible]
بکام دل دشمن شنید آن مغرور
[illegible]
اگر [illegible]
بچشم عفو و کرم [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
گرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ابر [illegible]
[illegible]
پس این چه [illegible]
مرید [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
جزا دهنده بیکبار نیک و بد بجای
[illegible]
سلیمه [illegible]
بطعنه زده [illegible]
[illegible]
[illegible]

در نصیحت

که دست همت مردان [illegible]
جهان گشاده و [illegible]
که در حمایت [illegible] بیاری

از آن لب ار بخندی بر کسی تا محشر
ز خلق در شکم مادر نه بیند آزاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
و گر چه اینهمه هستی نصیحت است بپذیر
که سر بخاری اگر روی سر زنخاری
شکوه و شوکت و مال و منال و نعمت هست
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
خدای سلطنت دور زمین بتو داد
که نام نیک بیادت آوری و بگذاری
سرا طریست که ماند در آنجهان عوضش
بکام نه در ویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست
بر آن امیر اگرش می دهند سالاری
بقای مملکت از بود و جود و معرفت است
بصولت علم کفر چند نگونساری
هزار سال نگوییم بقای عمر تو باد
همین سعادت تحقیق بر مزیدت باد
گر این خیال محقق شدی بیداری
یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری

کیست بروز فیروز شدی جهانداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان ز برست
چه نعمتست که بر بر و بحر میباری
نکو همت که بعقل از کرام ممتازی
که بنده را ز خلاص است دوستی باری
خدای یوسف صدیق را عزیز کرد
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
که پیش از اول و آب حیات در ظلمات
برای آنکه در او چشم عاقبت کاری
پس از گردش عالم چو کوچ خواهد بود
کسیکه جو کند اینجا برست روز شمار
بلند همی کی سر طاعت بنه کو بر پای
بزرگتر ملک و کمترین بازاری
ترا که رحمت داد است و دین بیاراید
گر دست هیچ قوی بر ضعیف بکماری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد

ایضا

که روی عزم همایون به هر طرف آری
ندید دشمن بطالعت اگر نکو خواهست
مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
حمایتی شعرا این دروغ شیرین را

بدولت تو جهان ایمنست و شاد زمین
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
نکو همت که بعدل از ملوک مختاری
بسعی کوش که تا که فراغت نبود
بجو برو نیکی کین بخوب کرداری
چه روزها لب آب روزه برخت نفس
دعای زنده دلانت در شب تاری
جهانگیر به جو باید گذشت آن بهتر
روا است گر همه عالم گرفته انگاری
جهان ستاند و لشکر کشی چه باید دست
بر رفعت از سر گردون کلاه جباری
درین که مثل ملک نیست یا بر خیزد
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بدولت علم دین حق افراشته باد
بجز دهانه ترکی و مشک تاتاری
که این جماعه دانم عقل بشماری
که حق گذاری و تا حق کسی نیازاری
خدا بر آنکه تواند گذارد و شکر و سپاس
که دوست بر سر لطف آمده است و دلداری
و گر مراهری نیست با خطائی هست
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
که خاکپش برآورد دام نه بازاری
بهر درم سر همت فرو نمی آید
که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
ترا که همت و اقبال و فر و بخت بیافت
که حق گذاری و تا حق کسی نیازاری
که از حروف ثنا در زبان حق تو
بهر مقام که پای مبارکت برسد
که بندگان خدا ایمن کنند از آزادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
غم رعیت و درویش بر دهد شادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت
دریغ روز جوانی و عهد برنائی
پس از غرور جوانی و دست بالائی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن
که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
اگر زیادت قدرست ز تغیر نفس
که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی
شکوه پیری بگذار و فضل و حلم و ادب
تفاوتی نکند گر پزی و ورنائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
چنانکه مشک بکار و درو دمن سائی

گر خدای عمر دوبارست گفتاری
چو همیرش تنگیم یا قضی هیچ
ببسته در دکان زبی خریداری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
بهر چه سعی کنی دولتی مددکاری

در مدح شمس الدین تازیکوی

باتفاق همایون و طلعت میمون
زمانه از رسد دست و روی بیاد
ببخت کرم پرهالیس است باز و بعیم
که هیچ خبر نرساندی و داد حق دادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد

نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید
چه دشمنیست که با دوستان تنهائی
برازن ترکسیلی هرچه جوبسته
نخواستم که تقدیرش ندارد افزائی
مرا ملامت نابود کی بر سر شعی
کجاست عیش جوانی و جهل خودرائی
نه آن جلیس انیس از کنار من برفت
بر آستین ... طراز زیبائی
اگر ز باد فنای بسر میند سیشی

تو روی خسرو دلبند طبع من بگشای
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
من آبروی نخواهم ز بهر نان و لون
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
همین سعادت توفیق بر مزیدت باد
بحق تقی بحق نجیر نکیدی و آزادی
دری بشادی بر روی خلق بگشادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد
خزان متاع بیابد که خود فرستادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند
وزان پدر که تو فرزند بر من زادی
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
سر فروتنی آمدست بر یکم در پیش
تهی شود ز فلک ساعد توانائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت
تبا مرز شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت
ترا سلامت باری و پای برجائی
چو با قضا و اجل بر نیوان آمد
که بعد ازو متصور شود شکیبائی
غبار خط معنبر نوشته بر گل روی
چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
ضرورتست که روزی بگل فرو آید
چو خوان یغما غارت کند بنا کامی
وگر بسر روی از مرو تخل خرمای
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
برو چو باسک نفس درنده برمانی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید
که چار بیت بر آن از شکسته برانی
ببخشش یا رضا یا بفضل و رحمت خود
مگر بعین عنایت قبول فرمایی
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی
یاری نظر بحال عزیزان فرو مکن
هر بندی و فساد بجایی و محفلی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
بهتر ز نام نیک نکرد هیچ حاصلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
بنیاد خاک بر سر آبست از آن سبب
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
از من چه باشی که بجانه چه حیلی

نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
ندوخته نامه که کامی تقدس گردون
زمانه مجلس خوان بتان یغمایی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند
تو بی‌خبر که درین عیش و در تماشایی
اگر بود دل تو گر چه موم نرم نهاد
درست شد بتحقیق که مردم آسایی
سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن
که دردمند نوازی و جرم بخشایی
ز درگه کرمت ای نا امیدی نیست

در نفسیه و نصیحت اکیانو

تا مجمل وجود ببینی مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
با خویشتن بگور برند هیچ حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
بر خاک رود خانه نباشد چو خوبی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دانا چه گفت که عزلت ضرورتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی
بعد از خدای هر چه پرستی تعطلی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
که عاقبت بمصیبت بگرد کینایی
چو چشم خواهد فرو بست یا تعال کند
تو همچنان ز سر کبر در ثریایی
دماغ پنجه که من شیر مردم و …
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
وگر تجمل رفتی بعذر باز پس آی
چو روزگار به پیرانه سر بر خنایی
قضا فتی به هنر او از حضرت قدم
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
این پنجه کمان کش و انگشت خط نویس
بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
گویند از او هنوز که بوده است جاهلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هر روز بامداد … …
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
من خود باعتبار نیم بحر معتبر …
آنکه که سر بیاش که وام نهند باز
ناچار ازو گرفت همی دون دادنی

خواهی که رستگار شوی رستگار باش
پس واجبست در همه کاری تاملی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
لیکن چنان بکار نباید که حنظلی
رستم ضیره نکند برکر این مصاف
خرم کسی شود که از مرکب تغافلی
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی
خوش نیست آنچه گفته ام از دست کو
خاص از برای مسوسه دو نفس را
این آن رتبت که پریشان کنی دلی
این فکر کن که بخشش نظرست
داده است مر او را همه حسن و شمایلی
من خج و چگونه دم زنم از فضل و طبع و رای
در خویکیست اگه ندارد تفضلی
نفس است انتشپرو و فرمان شرع را
هر کرد که سر برآورد از بوستان گلی

تا حیله جوی را نرسد بر تو دخلی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
با گفتگوی خلق بباید تحملی
مرآدمی نباشد اگر دل نسوزدش
با دشمنان خویش کم از ای معزلی
نی کاروان برفت و تو خوابی مقیم مانده
بی چند از آنکه نیز دو زنگ است مشغلی
نور آفتاب منت نا دیگران گسی کند
شاید که این سخن نویسی بسکلی
تا هرچه گفته نیست از خیر در حضور
مردم نخوان اگر دهمش جز مقبلی
تو یمن اعظم آنکه بند بروح فضل و رای
کس پیش آفتاب نبردست مشعلی
عمرت دراز باد که عمر هزار سال
تا بر سرش ز فضل بداری تو کیلی
همواره بوستان همیشه شکفته باد

تم

من نوادر کلمات طیبه فی المراثی

نسیم خسته که از پای برکند خارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده بیکرددش
اگرچه بیت بیصورتست دیدن گفتارش
چه سود کاشته زدیم قدرت بیکدم

ترا که گفتم که رفتنا بد بشقصنار
ورنه مدرست نشود حل مشکلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
باری که بید او خری افتاده در گلی
هرگز بیچ و زه حیات که تبتلی
نرقبا کرده اند تر اهر مخملی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز
دانی که بر شماره نرفتست جدولی
جز نیک تحت بیند و من نه شنود
بعد از تو شمس ساز نباشم تجملی
آن کعبت اکتنانه که داد ازرا حفا
امروز در بسیط ندارد مقابلی
نشنیده را که منم درنش فایل
زیرا که اهل دانی پسندند جاهلی
تا بلبلان بناله در آیند با مداد
سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

خدنگ در فراق از درون سینه خلق
چنانکه خون بسینه سرو در منقارش
که ز نهار بدنیا دل غره مشو
دریغ گنج نفاکر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دار
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
گرت نشسته و شکر پرورد زمانه دو
نه خون همی رود از دیده های نمدارش
امیدوار وجودی که از جهان نکو
بروز باران بالشت و صفه و بالش
گمان مبر تو که نهانست حاضر و …
بجانه رحمت پرورد کار غفارش
ولیک دوست نگرید برای ای …
که نیست طاقت کردون دو ماکندرش
بر تست بانه درویش و بستر و یوش حریر
نگرد حلقه گرد و بیان غم و وارش
هم اندر جنت نبود اندرین جهان نیک
فرو نشسته و باقی بماند آثارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین
دوام عمر بده سالهای بسیارش
که نقطه تا نکل نباشد اندر جمل
باتفاق گر دل کس نباید داد
چو ماه دولت بو نصر سعد آفل شد
بقای سعد ابو نصر سعد زنگی باد
بر آن دریغ که هرگز بدر رود ز دل
وفا نمیکند این سست عهد بادپا

که آزموده عقلست حسن تدبیرش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود
وفای عهد ندارد بدوست مشتاقش
چگونه غم نخورد در فراق او دل
میان خلق بماند جمیله آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
فرین که روز قیامت …
قضای حکم ازل …
اگرچه باز نگردد بگریه زاری
همین حراست غم بود گر فراق او …
بپوش یارب یا حسنه تا زمش
عدو که گفت نبو غای گشتن او
که بعد از او هوس غرق شو نظیارش
نمرد نام ابو نصر سعد بن زنگی
که قایم است بعلای دین و اظهارش
جنگ مردان گر نجم بد بدر …

در مرثیه اتابک ابی بکر سعد زنگی

طلوع مهر سعد بن بو بکر جان میداد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بساط

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
نهاد بر سر تربت کلاه دو شاخ
وگر شکوفه نخندد بباغ فروردین
که غم فرو نشود از سر فرقت …
از آب چشم عزیزان که بر بساط …
نماز نیم شبان و دعای اسحارش
ازین ولایت و فرمان و گنج و مال …
وگرچه خانه نعمت ز ذکر تکرارش
همی رسید بروی ما ز انعامش
بروزگار جهاندار رسید و انصارش
بحیل خانه گر و بیان عالم قدس
جهان خراب شود سهو بود پندارش
چراغ را که چراغی از او فراسیم
که ماند سعد ابو نصر نامبردارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام
برتبهان که ز نار ستان نگهدارش
درست باز نیاید حساب کارش
خنکی که در این نوبت اتفاق افتاد
امید من و سلامت با وی …
که دوست جوی زمان دو اغ دیگر …
عروس ملک نکو روی … خرم است ولی
که هر کجا که سر اوست میرود بر باد

وجود خلق بدان مشو دوگر نه زمین
نگفته اند که با همگس عهد استاد
در اختلاف امم که ملک سر من است
همی روند چنانکه آمدند با در زاد
همه عمارت از آنجاکه عقبی کرد
گدای حرمن دیگر کسان بود مرداد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل
همی قیاس مکن گر کسی کند بیداد
هزار دولت سلطانی و خداوندی
بیکدگر برود هیچ و دعای بغداد
گر آفتاب بخوابی گلبنی شکفته بریخت
هنوز شب عبادت نمیدهد معاد
سجده نقش سر طاعت نمیکند خوردو …
حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
همان نصیحت صحبت که گفته ام بشنو
که سالها بود … خاندان ملک شاد
که سند باد …
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
دوست سایه امید وار فرزندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
کنون بگویم اگر بنگ فیت …
وجود عاریتی دل در او نشاید بست

بهار و لایت کیخسرو ملک قباد
چو فضل با همه بازید و موفق کرد
ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
روان پاک ابی نصر سعد زنگی را
که عهد و اقتدار انشا یدین بنیاد
امید هست که روشن شود بر او شب …
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
کسان حکومت بسبل کنند و بند …
غلام بنده کی و گردن از کمند آزاد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
بقای سرو روان باد و سایه تمشاد
کلاه شوکت و دولت بروزگار دراز
در آن قبیله که خوردی بود فرزند نهاد
کنایت …
که من بحکم …

در مرثیه اتضبا

بدوستی جهان هر که اعتماد کند
بدار حیات مکن پیش بر حیات هنر
گر آفتاب شد سایه همچنان باقی است
درخت دولت بیخ آور برومند
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد

مرثیه امیر فخرالدین

شنیده ایم که باجمله دوستی بپوست
عجب اگر که تکسشان …
زمادر آمده بگنج و مال و ملک و حشم
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
اگر کسی بستد از زنده نیابد تحشم
که شمعدان مکارم ز پیش …
نکرد و باتن خود کرد هر چه کرد انصاف
که حکم را همه وقتی …
گر آب دیده شیراز یاد میونه
نکرده اند شناسنده کان حق فرماد
هنوز روی سلامت نگشته آب دیده
بهفت ساله دهد دوکبی …
قمر فرو شد و صبح دوم جهان …
که هر که کار جهان بین …
ولی خراب کن بیکسانه گر خواهی
هیچ باغ نبود آنچه رخت ماندش
که شوخ دیده بنظر باکسی …
نبرد سعد ابوالفضل سعد بن …
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوند
نکی جای تو کردم …
بخانه باز رود و آب …
هم آنکه مرهم داغ دو جان …

اگر جواهر ارواح در گشایش نیست
که شوق می‌نتواند زمام فعل ارادت
چگونه صبح نباشد شب فراق کسی
بر آتش باد کجا باشد عمارت نیست
جهان عمر چهل سال کو بیخبر را
که باز در وجهت سبحان گنبد است
جهان سرای غرور است دیو نفس دغل
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
ترا فتاده و شده هنوز بالای نیست
غریبانرا دل از مهر تو جوان است
که از دست شکیبائی برون است
دگر سبزی نروید بر لب جوی
که باران چنین سیلاب خون نیست
شکیبائی مخواه از جان مهجور
نشاید کرد درمان هم سکون است
نمیدانم حدیث نامه چون است
بزرگان چشم و دل در انتظارند
کسیران دست ساعد میکارند
که شاهنشاه عادل سعد بونصر
که مروارید بر تاجش ببارند
همه تاج و تخت خسروی بود
که بر سر گاه و بر زیور غبار زند

همی عالم علوی رو در عالم پست
درخت سبز همی بینی العجب در باغ
که باد اوقات در او توان نوشت
چو لشکری که بکوبند آن چو شمع ای جمیل
بر او دست طبیعت کشید گیر و شکست
خدای عزوجل قبض کرد نفس چو بست
عفی الله که سنگبار و میگذاشت
نفسه از آستین چو دو سر در پست

مرثیه سعد بن ابی بکر سعد زنگی

دل اخلاص نمیدانم که چون است
اگر شاهنشه اندر قلب لشکر
که آب چشمها خاک گون است
نه اکنون است بر ما جور ایام
که بار از طاقت مسکین فزون است
که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار

بند ثانی

عزیزان وقت ساعت میشمارند
ملکها ج میاق و مدبر و اقبال
با بوان شهنشاه در آرند
زمین میکشیدند عیش خوش کذاردیم
از این غافل که تابوتش بیارند
نشاید پاره کردن جامه در روی

بر آب دیده مجمر حسم ملاحت
که چون فرود آن شاخ ترکست
جهان بر آب بنا دست و آدمی بر باد
که خیمه بر کن و آخر هنوز منزل نیست
گر اکنیس و جهت و در کار …
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
رضا بحکم قضا کردیم و گردن تسلیم
دریغ مهد و خور و جان در ترس است
چرا که سایه بونصر سعد زنگی است
عنان گریه چون نشاید گرفتن
نشاید که … سرگون است
دگر چون سیاه و شان و درنگ
که از دوران آدم تاکنون است
سکون در آتش سوزنده گفتم
زمانه مادر بی‌مهر دون است
همی بینم که عمر … سخن است
غلامان … میغشانند
بر بهوار … بر سوار زند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان
ازین پس آسمان گفت … آرند
چشمه بکبنده روبان جرم …
که مردم تخت حکم کرد کار زند

ولیکن با چنین داغ جگر سوز
روا باشد که مظلومان برآرند
بر فوت آن گلبن خرم بهار دی
زمانی چشم عبرت بین نگفتی
نخواهد پرور بدین علم زادی
خردمندان شنیدن است گفتند
چنین آتش که در عالم فتادی
تن گردنکشان بر او قتاد آن بود
که ابر نازا بهار و میوه دادی
نمیدانم حدیث نامه چون است
پس از مرگ جوانان گل ماند
کس اندر زندگانی قبت دوست
صبا بر استخوانش گل دماند
سرآمد روزگار سعد بونصر
شراب از دست ساقی میستاند
هر آنکس دل نسوزد بدین درد
محمد نام برد از او … ماند
بکام دوستان و بخت فیروز
رواح و روح در جنت کشاند
وز هرکه در جهان بی‌برگ از جهان برفت
کسی او چو خون سیاوش نوحه کرد
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت

نمی‌شاید که فریادی برآرند
نمیدانم حدیث نامه چون است

بند ثالث

گر آن سیلاب چون یار بی‌سامانی
بیارد گردش گیتی گر بار
مرا خود کاشکی مادر نزادی
نکو خواهان تصور کرده بودند
که تاج خسروی بر سر نهادی
نگر چشم بدان انگشتری بود

بند رابع

ندانم کس چنین قیمت نداند
تلخی رفت از دنیای شیرین
خداوندش برحمت در رساند
در آن عالم خدا از عالم غیب
خدایش هم بر این آتش نشاند
سعادت بر تو ملکان و … مادش
بسی دوران دیگر بگذراند

مرثیه امیر عزالدین

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
خون سیاوشان نه دو چشمش روان برفت
تا آتش ستم … ز جهان بسوخت

بی شاید که مهجوران بگریند
همی بینم که عمر تو سخن است
دریغی ماند و فریاد و بادی
چه شاید گفت دوران با مرا
چنان صاحبدلی فرخ نزادی
نبودی بنده کا تم تا نبودی
که آمد نیست و دولت را بلادی
چو روز آمد درخت نام بر داد
که بر دار بوستانش تندبادی
همی بینم که عمرش کمتر است
پس از گل در چمن بلبل بخواند
بحسرت در زمین رفتن گل نو
زلال لطف در حلقش بگذارند
جزای تشنه مردن در غریبی
نثار رحمتش بر سر فشانند
در این گیتی مظفر شاه عادل
بخوی صالحاتش پرورانند
روان سعد با جان ابونصر
درودی حال رسید که آرام جان برفت
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
دو دود از دل بر بیاید که دود دک
زنهار از آتشی که بخرمن و جهان برفت

باران غم به بر و دیوار کس نبود
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه باد
وین چنین نبود که با استخوان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل نیست چشم
بسیار ازین چمن که بباد خزان برفت
اقبال خاندان شریف است در امان
شاهانه بر تو جور جفای زمان برفت
زنهار از آن شبانکه تاریک و ماند
داروی درد جان عاید وارد چون برفت
سعدی همیشه بر فراق و احتمال …
بر دست تیغ حضرت صاحبقران که
برگ تحویل میکند رمضان
یار نادیده سیر زود برفت
حامد الحب صحبة الاحباب
وعلیک السلام یا رمضان
مهر خوبان از روی لب
پس بگردد بگونه گونه جهان
گفتم انده مبر که باز آمد
ورنه هر سال گل دمد بستان
تا که در منزل حیات بود
که شود خاک و آدمی بکستان

بر بام باز گریه خون ناودان برفت
چندان برفت خون بجر جهت سراستی
کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
هشیار سر زنش نکند دردمند را
بر چیند چون برود همچنان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
جاوید باد اگر کی از خاندان برفت
دشنه عاقلان بحقیقت که مرغ روح
گر تو خبر نباید و از ما فغان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
این نوشیروست تحمل فغان برفت
عمرش دراز باد که بر قبل سکیاب

در وداع ماه رمضان

فارق الخل عشرة الخلان
الوداع ای زمان طاعت و خیر
نفس در بند و دیو در زندان
بلبلی زار زار مینالید
روز نوروز و لاله و ریحان
روزه بسیار و عید خواهد بود
سال دیگر که در غرستان
هر دم از روزگار ما جزو است

تلخست شربت غم هجران و مختصر
گر خشم مادر و پدر مهربان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
گر دل آنشان بمیرد و دوستان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
ای نفس پاک شیر از خاک بحجت باد
وقتی خلاص یافت که زین آشیان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
این صد بلیت که عزو دل ز زبان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت
بار تو دریغ بر دل خوانند
در نشست تا زمین مهمان
ماه فرخنده روی بر پیچید
مجلس ذکر و محفل قرآن
تا دگر روز در جهان آید
در فراق بهار و فصل خزان
گفت از سر تقاضا نکند
تیر ماه و بهار و تابستان
خاک چندان از آدمی بخورد
که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو … گریه به
باز گردد بجوی رشته روان
کان جهان میش … مهلت
آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
آدمی را دل بسوزد بر فراق نازنین
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان زانکه هست
ور لحد بار خطا آلوده برخیزد …
قاب محو اگر خاک …
کاسه …
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
شیر مردی را که باشد مرگ بیمارگونین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ملک دنیا را چه قیمت حاجت آزار …
در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
گاه ایران آفرین …

متلاشی شود بدو ور زمان
یارب آن دم که دم فرو بندد

تأسف زوال مستعصم و انقراض بغداد

بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
نازنینان حرم را موج خون بی‌دریغ
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
دجله خوناب است ازین پس گر نهد سر در نشیب
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
کمترین دولت شان زاده‌ها بر …
بر زمین خاک قدمشان تو بیای چشم بود
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
چرخ گردان زمین گوییه دو سنگ آسیاست
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تجربت خیاره است … هر کجا که بر گردیده

گو نگهدار دو چار ملک ایمان و یقین
خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد
بار برد آن سخن گفتن نشاید جز چنین
روزگار مژده سعادت بادش و سعد جوی

تا قیامت که دگر آب حیات
ملک الموت و تحف شیطان
تو نگهدار ز جور سر ایمان
ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
گریه بیهوده است و لیکن هست تا آدمیست
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بیند روز دور رستخیز
روز محشر خونشان خواهد که گوید همین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر …
در میان هر روز روشن دل بر دم …
تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف
حمله آوردن چو دادار که بر گرد بیند
ای برادر گر خردمندی … عافیت بین
یارب این ملک سلیمان ز اهرمن آباد دار
که اخلاص بنده … او دعا گوئی …
لاجرم در بر و بحر … دعا دولتند
رفت مصور و تخت پارو جانب …

توخون خلق بریزی و روی درتابی
الیک قلبی یا غایة المنا صابی
الی اعداء وصلتم وتصحبونهم
تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر روی است
سم در آتش و از حال من تو در تابی
وقتها یکدم بیاسودمی
استغاثی و دعائی افتضح
لا تخلوا قبل من اقضی السلم
گر نگردستی بخونم تیغ تیز
خواهی اکنون عمل کن خواهی ستم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف
ما خشیت لان لا تقد بجسم
در ازل رفته است ما را دوستی
خود چه باشد در کف حاکم درم
شنعة العذال عندی لم تعد
کلما اسمعت تجلانی بدم
گر بنالم وقتی از رنجی عظیم
تا وجود خلق ریزی در عدم
ترحم ذلتی یا ذا المعالی

[illegible] في الملمعات

ندانمت چه مکافات این گنه یابی
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم
وفی وداد کم انی لهجرت احبابی
احبتی امر و سفی ترک کراه
همی گواهی بر من دهد که تبابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

وله

عشق و مستوری بنامیزد بهم
یا عروس الحسن فما الغریب
مالذاک الکف مخضوباً بدم
گر بخوانی ور برانی بنده ام
گر خلاف سرو نخواهی چه بیم
حلیانی نحو منطور یقف
لا تخونونی فعهدی ما انهدم
بنده ام تا زنده ام ای زینهار
گر از آن بر من شنیده این ستم
انت فی قلبی الم تعلم به
لا تلوموني فجرحی ما التحم
سعدیا جان صرف کن در راه او

ایضاً له

تصبر عنی فی الجور والنوی لکن
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
نه هر که صاحب حسنست خوب و دلکش
لقد ظهرت فیک لکن حجب اسبابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب اگر
نه ممکن است که هر گز رسد لبم به آبی
قال مولائی بطرف نحره لا تهم
یا مسکینی صلاح اندا حسم
خون درویشان مریز ای محتشم
قد ملکت القلب ملکا دائماً
لا ابالی ان وعانی او شتم
عمر با پرهیز میکردم ز عشق
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
بذل روحی فیک امر هین
لم یزل عندی وادحانی نعم
عقل و صبر از من چه خواهی که عشق
گر هلاک کس نخواهد بنده ام
ان ترد محو البرایا فانکشف
ان غایات الامانی نغتنم
دو جهانی از دوست حالی

اگر

بگوش گر برسانم ناله زار
وما لی الیوم اصداف القبالی
الا یا ناعس الطرف من سکرا
اگر چه دوستی دشمن خیالی
که کوته باد چون دست من از دوست
فیا قلب التسلی عنک سالی
الم تنظر الی عینی و دمعی
مصور در دماغم چون خیالی
جفای تشنگان زاد دیده ریخت
ولیکن لم تروی ما اغتبابی
جرت عینای من ذکراک سیلاً
چو بنشستن دو ابروی هلالی
دلت سخت است چهان انگشت
فقل لی ما خذلت و ما سالی
نزا فی ناظما فی الوجد بتا
همه لطفی و سر تا پا جمالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد
ان هو النفس یعقل العقال
خاک من بشت که باد شمال
و انهض القوم و شدّ الرحال
قد وعر المسالک یا ذا لعنتی
برمن و تو روز و شب ماه و سال

ز سوز ناله زارم بنالی
دمی غمخواری صاحب ملالی کن
سل الهجران عن طول اللیالی
لقد کلفت مالم اقو حملا
زبان دشمنان از بد سگالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم
تری فی البحر اصداف اللآلی
منعت الناس یستسقون مینا
چنین پاکیزه پندارم زلالی
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
سل الهجران عنی ما جرالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیا
وگر از هر چه گویم بر کمالی
مرا بار روزگار خویش بگذار
وطرفی ناثر عقد اللآلی
وان گشتم همچو طول گشتی

وله

می برد سوی یمین و شمال
عمر با فسوس برفت آنچه رفت
ارفع من جنابا زاد المال
لانک تعیش بمعمورة

فیا ذا القوم قبل الیوم راحة
که برخور باشی از صاحب جمالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست
وما لی حیلة غیر احتمالی
الا یا سائلا عنی توقف
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مرکب در وجودم من جانی
ان اشتر سلت لی معا کاللآلی
ولی فیک الارادة فوق وصف
که از مردم گریزان چون غزالی
نماید جسم خلقی با گمنت
ولو انتم الحجر نعم من جمالی
اذا کان شهامی فیک حلوا
بگیرد سر زنش در لاابالی
ندانم قامت بیاست یا سرو
هوالیکم فقد حان ارتحالی
اگر خاکت ای اندر دیده مالی
لا تعتدی مع بقی لا یزال
مالک فی الخیمة مستقلبا
دیگر مرا از دست مده بر محال
بسکه در آغوش لحد بگذرد
یعقبها الهدم او الانتقال

گر مثل جام جسم است آدمی
لم یرالا کذوقیس الطلال
واندرس الرسم بطول الزمان
تربت است ای سرکبیر و صغال
زنده دل مرده ندانی که کیست
جل قدیم صمد لا یزال
کم حرزف بلد بلقع
درکنند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه
عاد وقد کل لسان المقال
لو دنت الفکرة من حجته
محی الهجران یا امید وصال
بنده دگر بر که کند اعتماد
موعظة تسمع صم الجبال
یا ذنبه المحشر و ارد عمیق
در عملت نیست چو سعدی مثال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم شوخ [illegible]

سنگ اجل بشکند شرح چون سفال
بسکه در این خاک شمر ترق شده
و انتخر الاعظم تمر القبال
مالک تقضی منادی السبل
انکه ندارد و سجده اشتغال
پادشهان بر در تعظیم او
من علیها سحاب ثقال
کار کس نیست درین ره بر بد
بعجز عن شان عبد یم المثال
فهم بسی رفت و نبود شرطریق
لا احترقت من سجان الجلال
اصبح من غایة انطافه
گر بکند بر کرم ذوالجلال
هر که بکفار نصیحت کنان
بمتحن النفس و بمضی المحال
رب اعنی و اجل عسرتی

ایضاً له

اهن است اندل امهر باشد بهجر
باغ فردوس کسر کش بحسم یا بها
ام علی التقدیر انی اتبغی ابن المفر
بکره لمحبوب وصلی اشتهی عامی

لو کشف السر به عن مهر هم
دیده خوبان بریع الجمال
ایکه ورونت بکینه تیر شده
من قبل الحق ینادی تعال
عز کریم احد لا یزول
دست بر آورده برای سؤال
پار خدائی که درون صدف
نکبه سوز دیر عنفا و بل
کم فطن باد مستغنیها
وهم بسی گشت و نماند شمح مجال
بر دل عشاق چالش خوش است
یحترم العبد و یمضی الزوال
ان مقالی حسکم فاعتبر
گوش ندارد بخورد گوشمال
گر قدمت است چو مردان برو
انت رجائی و علیک اتکال
قامت آن یا قیامت یالعت یا شکر
زاد قلبی بالمقشار زاد و جدی عمر
بهت الطوق عشقی بکیف جال ان
جان بر من خورشید سر کج آنم یا قمر
بر فراز سرو عشقش چه بخرامد نیاز
برسم المنظور قبلی از ری فی نحر

کاشر انگشت بر من خطا بس دیدمی
دو الله لم الق بالم التو وحی فی خطر
فاکتمال غصته یا ذاق الامن صبا
آبروی فی مست بس حسن آن یار
اخرای سرو روان با لکه کس یکرمان
یا کحیل الطرف لا انت وهی مالحذر
بعض خلائی تانی سائلا عن قصتی
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر
که جمال ندارم زدوستان ورقی گل
امان اخالص ودی لمال اخالت عهد
همت چلال شاید زخون بند تغافل
نوتان کنند نداری کمین جلا من بیام
اوالا اجنتة رضی و مع اللؤم تعتد
بیمین میریع بنا و لا میال لهب نا
ولیاصبه تو باشد نظر بلاله و سنبل
تو خود تامل سعدی بحکمتی که بیلی
سل المصابیح رکبا نیهم فی العلوانی
وان بحرت سوء عشقتی و عدانی
سراتی می بجالت ندیدم و نشنیدم
وقد نعیش بمیر الحیات فی الظلمانی
نه بچه روز عمرست عیش روی تو مارا
محاید تو حکم که ما و راحة مانی

و شر اتش عشقی نگشت سلیت مقدار
گر شکیبائی یار جان کمان او ر گریخت
والله لم فرصته یا ذال الامن صبر
لحک الفتال یعوی غم بلای الاتبع
اخرای آرام جان با لکه کس بحطر
دوستی الکتم اینک عمر شد که عجب
قلت لا تسال اصغار الوجه یغنی عن خبر

وله

خبر برید به بلبل که عهد بشکند گل
فکیف تنقض عهدی و فیم تهجر قل لی
من المستلغ عنی الی معذب قلبی
اسیر ماندم و درمان تحمل و تغافل
وفای عهد مودت نشان اهل مروت
لقد صدقت علینا الایام تعقد قلب
قباب ستر کسکائی التخذت حیرا

ایضاً له

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
اگر چه دور بماندم امید بر نگرفتم
اگر کلی بحقیقت عجیب آب حیاتی
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد
نشیت رایحة الورد من نسیم صباتی
اضاف مسک ارجو او استغیث و ادلو

قبل الی فی الحب خطار و تحصیل المنی
تیر باران است یا تسلیم باید یا حذر
دیگران طبع نغمی بحث نایی جمال
علقک المسامن سیج نم بلای الاندر
یا ذخیم الجسم لولا انت شخصی لحنی
طرفه میدارم که پیدار چون برد یکسر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر و یا گریز
مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
تو نیز اگر بتوانی بجنبه بار تحول
اگر چه مالک ملک تو قی و پادشاه بجمی
اذا مرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل
لا تو مجن بستری مع لو تهتک ستری
نه چون لقای شکوه عشاق ای جلیل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد
و حشو تو بات رد بطوب فیک و نقل
که هیچ باز ندیدند کسی بشند زیاد
تسیم بروی تو روز است و دیدم تو روز
مضی الزمان و قلبی یقول انک اتی
شبان تیره میدم بصبح روی تو بنشینم
جوابنا بعد آن وعده آن حیاتی
و صفت کل ملیح کما احب و ارضی
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکام دل دشمن

بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی

و له

والضا له

و له

والضا له

و له

و له

والضا له

و له

خاطر بی زهد و توبه برفت
از مستی خویش شد فراموش
ای خام من این چنین در آتش
و آنگه بضرورت از من گوش
ای بر تو قبای حسن چالاک
پشت بتو از ضعیفست کوی
خاک در تو ز چین پاک
اول دل برده بازپس ده
امید ور کس نباشدم باک
سودای تو آتش جهان سوز
موی تو چه جای مار ضحاک
گرد ارچه بسی هوا بگردد
می بینم و چاره نیست الاک
ای سرو بلند قامت دوست
در پای لطافت تو میراد
در زیر قبا چو غنچه در پوست
آن خرمن گل که گل کر غنچه است
با بوی بنان عنبرین بوست
جسور دو سیحان بهمخواه
در گردن دیده بلا جوست
بسیار ملامتم بکردند
این شرط وفا بود که بند دوست

عشق آمد و گفت ازرق مفروش
یاران نصیحتم چه گویند
عیبم مکن از برآورم جوش
بنشینم و صبر پیش گیرم

ایضا له

افتادن آفتاب بر خاک
مهر از تو توان برید هیهات
تا دست بدارمت ز فتراک
دردا ز قبل تو جان دار دوست
هجران تو ورطه خطرناک
سعدی پس از این سخن که صیتش
هرگز نرسد بگرد افلاک
بنشینم و صبر پیش گیرم

و له

هر سرو سهی که بر لب جوست
مه پاره به بام اگر برآید
نه باغ ارم که باغ مینوست
در حلقه صولجان زلفت
بیچاره دو سیمجان دعاگوست
من بنده لعبتان سیمین
کاندر عقبش برو که بدخوست
بنشینم و صبر پیش گیرم

مستغرق یادت انجمن هم
مشتی و صبور باش و مخروش
اندر طلبت بجان بگردم
دنباله کار خویش گیرم
صد سینه من از جفات چاک
ما خاک شویم و هم نگردد
کس بر تو توان گزید حاشاک
بعد از تو بهیچ کس ندارم
زهر از جهت تو محض تریاک
روی تو چه جای سحر بابل
دامن نه بدست ادراکست
پای طلب از روش فرو ماند
دنباله کار خویش گیرم
وه وه که شمایلت چه نیکوست
نازک بدنی که می نگنجد
که فرق کند که ماه یا اوست
آن کو همه عنبرست در جیب
بیچاره دلم فتاده چون گوست
خون دل عاشقان مشتاق
کافتد فرا آدمی نه از روست
ای بخت کمان سست جان
دنباله کار خویش گیرم

امروز

امروز جفا نمیکند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
من چو تنها اسیر یک نفس
آن سنبله و آن توسنی
دیگر چه کنی قبای اطلس
جان در قدمت کشم ولیکن
کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد جفا مکن از این بیش
دنباله کار خویش گیرم
کاندر طلب وفا نکردی
دیدی که چه گونه حاصل آمد
با قصه عشق در نوردی
بسیار سیه سپید کرده است
با ما تو هنوز در نبردی
با درد توام چو نیست ادراک
دل موضع صبر بود بردی
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم
احیای روان مرده کازا
بر جسم شریف اسم اعظم
دستان که تو داری ای پریزاد
خلقی متشنّقند و من هم

ایضا له

در دست تو دوستان محبس
صبحی که مشام جان عشاق
استا نسیم وان تنفس
من در همه قولها فصیحم
ترسم منهی تو پای بر خس
آخر به زکات تندرستی
ور نه سجده ای که من از این پس

و له

کس را چه کنه تو خویشتن را
از دعوی عشق روی زردی
ای سیم تن سیاه گیسو
دوران سپهر لاجوردی
سرمست گران مکن که گردیم
هم دردی و هم دوای دردی
هم چاره تحمل است و تسلیم

ایضا له

بوی نفس مسیح مریم
محبوب منی چو دیده راست
بس دل که اسیر کنج متقسم
شیرین جهان تویی بتحقیق

در شهر همی تو میکنی بس
با محرم فتی بناز خندد
خوشبوی کند ادا تنفس
اندام تو خود حریر چینست
در وصف شمایل تو اخرس
ای صاحب حسن و وفا گوش
فریاد دل شکستگان رس
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل نهی بجور بیداد
کز فکر سرم سپید کردی
صلح است میان کفر و ایمان
اقرار به بنده کی و خوردی
گفتی که صبور باش هیهات
ورنه بکدام جهد و مردی
دنباله کار خویش گیرم
نگذشت نمای ای آدم
بر جان عزیزت آفرین باد
ای سرو روان بابروی خم
تنها نه منم اسیر عشقت
بگذار حدیث ما تقدم

خوبیست مسلم است ما را
ورنه جانب ما هنوز محکم
بی ما تو بسر بری همه عمر
دنباله کار خویش گیرم
خون شد دل ریشم از اشتیاقت
در گشته خویشتن نظر کن
پروانه صفت در احتراقت
ما حسرت صیانی ولیکن
دریاب و نمیرسد بساقت
نه قدرت با تو بودنم هست
دنباله کار خویش گیرم
از ماه شب چهار ده صنو
دستی ز غمت نهاده بر دل
یا از در طالبان بروان شو
با ما جو جوی نه بیه معشوق
الله یقینک محضر السو
گفتم کنم همین بس کو رونی
بر طلعت آفتاب پرتو
بنشینم و صبر پیش گیرم
بعد از طلبی در شرم نیست
ره می نبری که نیست انجم
هر چند که میکشی برم نیست

صبر از تو نمیشود مسلم
مگذار که خستگان بمیرند
من مثل تو کمان سپر ارکایم

و له

بگشای دهن که پاسخ تلخ
باری اگر دهند اتفاقت
با خود در کدام خیل باشیم
خیلی نظر است ما طاقت
تو مست شراب خواب ما را
نه طاقت آنکه در فراقت

ایضا له

گر لاف زنم که من صبورم
چشمی بت فتاده در کو
زین جور و تکلف غرض چیست
گر حرف حدیث پاک جو
چون میگذری بگو بطاووس
بینی که شوم بخلعتی نو
از لفظ من این حدیث شیرین

و له

در پیش تو زره که بکذرم نیست
گر چون تو پری درآید از در

تو عهد وفای خود شکستی
دور از تو با انتظار هم هم
بنشینم و صبر پیش گیرم
باری بکند که در فراقت
کو زهر شکرست در مذاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی
تا خیمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در انتظارت
بخوابی کشت در تیاقت
بنشینم و صبر پیش گیرم
بر بود جمالت ای مه نو
دور از تو حکایتست بشنو
یا از در عاشقان درون آی
خیّاد و جو دما کن و رو
با منتلف جهی و تفسی
گر جلوه کنان روی چنین زو
در سایه شاه آسمان قدر
گرمی نرسد بگوش خسرو
دنباله کار خویش گیرم
غیر از تو بخاطر اندرم نیست
من مرغ زبون و دام عشقم
گویند که هست با درم نیست

مهر از هم

مهر از همه خلق بر گرفتم
نیکو شدم و بخت یاورم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی
از گوشه صبر بهترم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای چون لب لعل تو شکر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه
مثل تو بتا یکی دگر نی
ای آنکه بباغ دلبری در
وز وصل تو ذره ثمر نی
از رفتن من غمت نباشد
ور جست جان من وگر نی
بگذشت و نظر نکرد با من
دو نرگس مست نیم خوابش
گر با همه آن کنی که با من
گفتم که شکایتی بگویم
جور از طرف تو بود یا من
جز وصل توام سر ار بادا
پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری
دنباله کار خویش گیرم
بس فتنه که بر سر دل آرد

جز یاد تو در تصورم نیست
کسی که مرا با قسم نه
چون خط تو در برابرم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد

ایضا له

جز بر رخ تو مرا نظر نی
پیران جهان نشان ندادم
چون قند خوش تو یک شکر نی
آوازه من ز عرش بگذشت
وز آمدن تو خود اثر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم

و له

در بیش و تحسرت از جفا من
بسیار کسان که جان شیرین
از دست تو نزد پادشا من
دیدم که نه شرط مهر باشیست
حاجت که بخواهم از خدا من
گر سر برود فدای پایت
بی یار صبور بود تا من

ایضا له

آهوی کمند زلف خوبان

گویند بکوش تا بیابی
گر جهد کنم میسرم نیست
گفتم همه جهان بگردید
اکنون که طریق دیگرم نیست
دنباله کار خویش گیرم
بادام دو چشمت ای پسر نی
خوبان جهان همه بدیدم
چون تو دگری بهیچ قرنی
چندین شجر وفا نشاندم
وز درد دلم ترا خبر نی
باز آیم اگر دهی اجازت
دنباله کار خویش گیرم
در پای کسان گنه بردن
ای قبله دوستان مشتاق
در پای تو زر ندارم الا من
کاین سخت دلی بیشت مهر
گر بانگ برآرم از جفا من
گویند از او نظر بپرهیز
دست از تو نمیکنم رها من
بنشینم و صبر پیش گیرم
چشمی که نظر نگه ندارد
خود را بهلاک میسپارد





بنشینم و صبر پیش گیرم
هر دل که معاشقی زبون نیست
بر چهره روان سرشک خون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود
از سوزش سینه برون نیست
در دهر وفا نبود هرگز
گفتم مگر این وفاست چون نیست
شد موسم سبزه و تماشا
کان فتنه که روی خوب دارد
دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
چشم از پی دیدن تو دارم
غارت گشت و بار خرما
گفته است که حسود با تو
روزی دو برای مصلحت را
در عهد نوای نگار بسپند
بر جان عزیز آرزومند
سر چون تو دگر ندیدم خوب
خاطر که گرفت با تو پیوند
و زپیش تو راه رفتنم نیست
پروانه به جهد سوختن بخت
دوران تو نا دراو فتاده است
ما در جمال چون تو نیز

ایضا له

دست خوش روزگار دون نیست
گر زلف تو [illegible] بگفت
کت آتش غم در اندرون نیست
تسلیم قضا شوم کزین بیش
با بود و نبود ما کنون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله

هر جا که نشست خواست خوش خفا
دانی نکند قبول هرگز
من غرق تو چشم کنار دریا
سعدی غم دل نهفته مپندار
زنهار مرو از این سحاب
بنشینم و صبر پیش گیرم

ایضا له

مخدوم جهانیان که یوسف
دور از تو فراغ خفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و چشم عقل بردوخت
وین حسن خدا که نهاده است
ای چشم و چراغ زنده دلی

دنباله کار خویش گیرم
جز دیده شوخ عاشقان را
سودا مکن آنچه سرت جنون نیست
عاقل داند که ناله زار
کس را به خلاص رهنمون نیست
جان بر رخی روی یار کردم
دنباله کار خویش گیرم
برخیز و بیا به سوی صحرا
صاحب نظری که دید رویش
دیوانه حدیث مردود انا
از جور رقیب تو ننالم
تا می نشوی ز غیر رسوا
من خسته اگرچه ناشکیبم
دنباله کار خویش گیرم
بس عهد که بشکنند و سوگند
بنشین و بپیش جفا و جور سینه
دیگر نرود به هیچ مطلوب
پیش تو زبان گفتنم نیست
بارا [illegible] تو کس نیاموخت
بشوق آمد و [illegible] صبر کند
در هیچ زمانه نزاده است
خون بخشیم چه میکنی [illegible]

این جور که میبریم تا کی
فریاد و جزع نمیکند سود
دل رفت و عنان طاقت از دست
از دوست مباد و دست خورشید
یاد است بگوش من ملامت
جان خیز طلب کنی بقتلم

وین درد که میکشیم تا چند
افتادم و مصلحت چنین بود
سیل آمد و راه بست [illegible]
مهر تو نگار سرو قامت
واندوه فراق کوه الوند
سنگ [illegible] ازانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر لحظه به سر در آیدم دود
بی بند نگیرد آدمی پند
من نیستم از کسی که راحت
برمن [illegible] تا قیامت
دل در طلب تو رفت و دانم
باشد که چو مردم [illegible]

ماه رو یار روی خوب از ماه است
ای لب خندان لبت که از قند است
آنکه در دوست در نقاب است
ای کسوت حیات بر قامت چالاک است
این باد بهار بوستان است
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
ای جان خردمندان گوی خم چوگان توست
تا پای کسی دود درد محبت دوست
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
جایی که تخت و مسند و دوستی و عتاب است
ما دوستی ناکرده‌ایم در میان دوست
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
جان ای تو آشفته‌ام بوی تو است
خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت
دو چشم آن سنگدل پریشان دل است
دیدار تو حل مشکلات است
دل ماند چو گوی خم چوگان تو است
دوش در آرزوی تو آنچنان [illegible] تا بامداد
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
شب فراق چو ماند که ما سحر چنده است
عشق ورزیدم و عقلم ملامت کرد
گفت آن لب خندان که بر وارد تر است

امروز آسایش و خنده بدست است
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
این تو تنی یا سرو بستانی به رفتار است
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
اگر کسی هیچ مشکل جز فراق یار نیست
از جان برون نیامده جانانت آرزوست
جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
پای سرو بوستانی در گل است
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
تن آدمی شریف است به جان آدمیت
جان ندارد هر که جانانیش نیست
چون مک گدایان جهان محکمی نیست
خوش می‌رود این پسر که بر خواست
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
درد عشق از تندرستی خوشتر است
روز وصلم قرار دیدن نیست
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
صبحی که برکنم دیده بر دوست نیافت
فریاد من از فراق یار است
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست

آن نه زلف و بناگوش که روز است و شب است
این که تو داری قیامت است نه قامت
اتفاقم به سر کوی کسی افتاده است
این جلوه شب زلف آن بناگوش است
[illegible]
آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
منو حرام است بی خلوت نشست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکوست
بنده وار آمدم به زنهارت
چشم خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
خوشتر از دوران عشق ایام نیست
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
دردم از یار است و درمان نیز هم
زمین بپرس که از دست ای دلت
سر زلف دوست خوبان سلسله است
صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست
کس ندیدم در جهان که گویم مثل اوست
گفتن نشود همه کس را بروز کار را

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
چندان که لب شیرین عبارت است
نشاید که صحن آن گلستان را ولی است
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت

باد آمد و بوی عنبر آورد
چه کنم خیمه تا محمل براند
وین آن قدر ندارد که بر آن شکر برند
شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظر است
هیچ بانم حکایت پیش جانان گفته آید
نه هر چه جانورند آدمیت داند
آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
آن سرو که گویند به بالای تو ماند
بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری
بخت این کند که رو بتو با ما کجا شود
ترا ما دیدن غم نباشد
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد
زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد

شنوا بد دوست که غیر از تو مرا یاری هست
مه کسی سوزن موزون حرکات و کمر است
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
هر کس از تو بخت که صاحب نظر است
اینجا شکری هست که چندین مگس است
دوش رودت گران صورتی دارد
توانگران که بجوار سرای درویشند
روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
شرف نفس به جود است و کرامت به سجود
گلستانی برابر خود گرفته
نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند
اگر تیغ عالمی بجنبد از جای
آنچ که نظر باشد و گفتار نباشد
اگر مرا آرزوست دیر میسر شود
ای ساربان آهسته رو که آرام جانم می‌رود
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
بسیار سالها به سر خاک ما رود
چه کسی که مجلس را نشو برکند نباشد
حدیث عشق نطق ما در نمی‌گنجد
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
سرو بالای صحرا می‌رود

گفت آن کس که بر پیوند تو در خاطر اوست
مرا خود با تو چیزی در میان هست
هر که عشق اندر او کمند نیست
هر صبحدم نسیم گل از بوستان نیست
نماز آسید او بد اقبال است
با دوستان که همه آفاق دشمنند
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
شاید این طلعت محمود که در فال من است
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
نشاید که خوبان به صحرا روند
آفتاب از کوه سر بر می‌زند
آنکه نقش دلبرش جان مصور می‌شود
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
این که آمد رحمت فردوس یک تجلی
بخشش بر ما تسبیح در نمی‌آید
جبل بیدل نوای بی‌نزند
از حال من خبر نباشد
جان من جان من فدای تو باد
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
درمان دل بیچاره نباشد
سوزش دل نسیم باشد
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد

چینی بنا شد از زر تو بر ما جار و و
فلک را ابنیه تمکین خراب شد
کسی بعیب من از خویشتن بر نزد
کسی که روی ندیده است حال من داند
کشمش شیرین نیم گر از دل بود
مجلس ما و کرام و زبستان ما نه
نظر خلدی چنان کز سر هوا باشد
نخشم روز و بسیاری بیاید
هر که که بر من از آن بت جفا بکند و
هر که شیرینی فروشد مشتری او بی جوشد
یارب آن دو شب چه مبارک سحری بود
یار باید که هر چه یار کند
ای صبر تو ای دل که چنان شب تار
پروانه نمی شکیبد از نور
خفتن عاشق نکیت بر سر دیبا و خاک
زنده کدام است بر هوش شما
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
ای بخلق از جهانیان ممتاز
منقلب درون جان مه ناز
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
خطا کردی بقول دشمنان گوش

غلام آن سبکروحم که بر من سر گران دارد
که میرود بشفاعت که یار باز آرد
گر کوهست که سرو بچمن سرو تماشا
کسیکه روی تو بیند نظر بکس نکند
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
مرا راحت از زندگی دوش بود
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
هزار از نظر که منظوری ندارد
هفته میرود و امروز بده روز کشید
هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

آن کیست که میرود بنخجیر
فلک میرود داروی هر چه خورشید تو نور
دولت جان بپرورد صحبت آموزگار
شرط است جفا کشیدن از یار
باران بود که صبر کند بر جفای یار
بو مدروح میکند آن دو مشک تر
مبارکتر شب و خرم ترین روز
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ابرو بهبک چرا نشینی بکاری خویش
رها نمیکند ایام در کنار منش

فراق دلی از سنگ سخت تر باید
که بر گذشت که بوی عبیر می آید
کاروان شکر از مصر شیراز آید
کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
هر که بی او زندگانی میکند
هرگز ابا غنچه بستان نرود
یاد یا یوسف نمی میکند
از همه باشد بحقیقت گزیر
آمد که آنکه بوی گلزار
تا مدین غایت که رفت از من نیاید هیچکار
ره بخرابات بر که رفت بر سر کار
فتنه ام بر زلف بالای تو ای بدر منیر

ساقیا سیمتن چه خفتی خیز

چون بر آمد نور از مطلع بر امش
رفتی و نمیشوی فراموش

زینهار از دهان خندانش
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
هر که با مهربان بود بارش

ساقی بده آن شراب گلرنگ
کرم تو نزد آمدی محبوب سیم اندام سنگدل
لطف خداوندی ای مرغ شمال
اگر دو چشم دهر روزی که افتاد تو بشتابم
آمدی و که چه مشتاق و پریشان بودم
از در در آمدی و من از خود بدر شدم
بنو مشغول و با تو همراهم
تخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
چنان در قید مهرت پای بندم
بحکایت ای سیمین دهان سیم اندام
دوش در صحرای عشق لاف تنها زدم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
سالها در پی مقصود بجان گردیدم
عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
گر در خسار چو ماهت بتماشا منگرم
با چنین کس نه ندیده خوش سخن و خوش خرام
من با تو نه مرد پنجه بودم

کرد دلی از عشق بر آرد خروش
بوسیر او هوی در سر و کاری در پیش
هر که نازکست و دل نازکش
برخیز تا تعرج بستان کنیم و باغ

من ایستاده ام تا بکنم جان فدا ای مشغول

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
آن دوست که من دارم و آن یار که من دارم
ای سرو بالای سهی با ما بهم بنشینیم
بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
خداوندی چنین بخشنده دارم
دو هفته میگذرد تا که نامه دو هفته ندیدم
روز تم بر نخیز که چیا دو نوش بنشینم
شب دراز نامید صبح ندارم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
گر من از محبت بمیرم
من آن روز که آن جمال بدیدم گفتم
مرا بانتقسم باشد منشانم

کس ندیده است شیرینی و لطف ناز ش
هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
یاری بدست کن که با میده لحنش

سبحان الله ان مرکه نصیحت کند ترا که دل
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
المنة الله که بمردیم و بدیدیم
امروز مبارکست فالم
ای مرهم ریشی و مونس جانم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
مرا از نظر حرام است لیکن گناه دارم
باد خوشبوی سحر خوش بوزد خیزای ندیم
چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دل پیش تو و دیده بجای دگر استم
ساقیا می ده که ما در دی کشی میخانه ایم
شمع بخواهد نشست باز نشینی بعیان
گر شمع برکشته که بحسبان همی زنیم
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
سر چون توبه بسری ندیم
ما در خلوت کی دوست بنشینیم

من خود بسا تو از این ... کرده‌ام ستم
من بار از اینجا ملامت ببردم
نظر از بد عیان در تو می اندازم
وه که در عشق چنان می‌سوزم
یک آتشی که در هوش شاید بکنم
ای روی تو راحت دل من
برخیز که سرو در بستان
چند نشاید بصبر دیده فرو دوختن
خلاف ... شد ترک دوستان گفتن
دیگر کجا سرو و آن سرو خرامان
سهل باشد ترک جان گفتن
گر منصور شدی تو بر آمیختن
... بیابان عشق خود بخور و ...

ای از جفا گروه ... پیوند برید
می ریزند ز مشرق شمع فلک ...
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
اگر بر دوستان ... بگذری
اگر تو پرده برین زلف و رخ نپوشی
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تو از هر در که باز آیی ...

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
بامید زلف تو چشم از خواب ...
نه از چشم حکایت کس ...
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم

ای کودک خوبروی حیران
تا کی ... اگر وصل تو نتوان دیدن
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
خوشا و خرما وقت حبیبان
در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
صحبت ... در بوستان ...
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن

آن سرو زمین که چه خوش میرود او
اگه ز دیده‌های بر دل ...

ایدل ... شخص روحانی
اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
اگر کلاه از آن مشکین ... براندازی
اگر لذت ترک لذت بدانی
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
من چه باید که باشم که خریدار تو باشم
نه دست شکیبایی دارم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
آخر ... نهی بسوی ما کن
بوستان ... با سیب سیمین
چه خوش بود دو دلارام دست در آغوش
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
دو چشم مست میگونش ...
طوطی نگوید از تو ...
نبایستی در اول عهد بستن
هر که بخویشتن ...
آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
نه ما ساعد سیمین ...
ای باد ... خوش ...
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
ای سرو حدیقه معانی
این چه رفتارست که آرام از دل ...
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
تو کدامی و چه نامی که چنین ...

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
چه بازوی دولت آمد که مهر برکندی
چون خراباتی نباشد زاهدی
خانه صاحب نظران ...
غیرت خراب ترکرد ...
دیدی که وفا بجا نیاوردی
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
روی بپوش ای قمر خانگی
سست پیمانا ... دل ما بردی
شبت ... مشک تاتاری
قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
گفتم آهن دلی کنم چندی
بس سر انداخته ...
میروی از من که ... دگر روی
مرحبا ای نسیم عنبر بوی
مدتیست که ... وفا ...
وقت آن آمد که خوش ... کنار سرو جوی
هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
یاد میداری که با ما ... سر آشتی
ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری

خشم رضا و رحمت بر همه ...
چون آمد ... بستان ای باد نوبهاری
چه روی است که دیدارش ...
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
ذوق جهان ندارد بیدوست زندگانی
سرو سیمینا بصحرا میروی
سرو بستانی تو یا مه یا پری
صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
گر کنم در سر وفات سری
کدام کس به تو ماند که گویمت که چو اویی
من بدان آمدم اول که تو ...
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
نظر از دوستان نه شرط مهربانی
همه کس ...
هرگز نبود سرو ...
یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
هر روز باد میبرد از بوستان گلی
همه چشمیم تا برون آیی

جور بر من میپسندد دلبری
چو کسی در آید از پای تو دستگاه داری
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دلم از ... چرا ... جمال پری
خلاف شرط محبت ...
روزی برگذشت کنم بر سیمینی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
عمری بوی یاری بردیم ...
کس درنیامده است بدین خوبی از دری
من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
مبارکتر ... باشد ...
نگار ... دل ...
کوهم آب ...
هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی
هرگز آن دل بمیرد که تو جانش باشی
یاری آنکس ...
هرگز این صورت کند صورتگری
یار اندکی ...

در تشبیب ١

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار حی و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

وله ٢

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر جلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد
آرزوی من که حسن بهم شسته را

ایضاً له ٣

وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرورا قبا نشنیدم و گر کسیت
بر فرق آفتاب نهادیم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر بود
این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نکو میکند چنانکه
سلطان نظر کند بلشکر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی
حیف است اگر بدیده نروبند راه را
ای نور دیدها که بخاک است منتهی
اگر نه بر دو دیده من نه که راه را
من مهر چون ازین بتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای چشمه کاه سینه بپرداز شوی
عیبش مکن که درد دلی باشده را
سعدی چه نیستی ز فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر شعر گفته شوی دیگر مگوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
اندر گلوی دشمن دولت کند چو تیغ
فرمایش او طناب در بارگاه را
آنست که تر ... طبل ... کام را

وله ٤

با وقف مبدا از غلط بوده است مرغ را
ملطفه بود آن باشی که عمر تاراج شد
با همچنان لبی برنا گرفته کام را
هم ره روییم هم گل هم شادمانی هم ...
گر خنده سروان آن شوم این نعام را
گر پای فرق ... تشریف ...
خبر ... نهادن ...
چون بخت نیک انجام را با ما تجلی ...
بگذار تا جان ... کوی ... فرجام را
سعدی علم شد ... جهان ...
نابت ... میکند ... را

ایضاً له ٥

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
برسر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست جانانه بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبش راحت است
در دو کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور بود هم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر میشنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم گرفت
در تو نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان و صدا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش

وله ٦

بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

جایی که وقت بهار است من و تو بهم
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
چنان بصدق و ارادت [illegible] را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
چه دانی عشق و [illegible] دلبران یغما را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
از [illegible] نکشیدم [illegible] که چه خواهی
تا نگوید پس ازین کس که بسر برد وفا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگر
بسر زلف تو گر دست نسد باد صبا را
آرزو میکند م شمع صفت پیش وجودت
خط همی چند تو رفت قلم صنع خدا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
[illegible]
توجه بر [illegible] تا شکستم [illegible] را
[illegible] خاطر اصحاب [illegible]
شاید که بتوان یافتن [illegible]
آرام دین و صبر و هوش [illegible]
[illegible] ساقی بیار [illegible]
گر التفات کند کمترین گدائی را

بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
خطا بود که نبینند روی زیبا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی
نگاه می نکنی آخر چشم بیدار را

ایضاً له ۷

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
دوست را و همه نعمت فردوس شمارا
خنک آن رنج که بادم بعیادت بسر آید
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
که سراپای [illegible] سرو بالا را
همه را دیده برو دست نگار است ولیکن

وله ۸

برباد [illegible]
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
[illegible]
دلبند [illegible] آرام دل
جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

ایضاً له ۹

بکمان دوست که دشمن [illegible]

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
محال نطق نباشد زبان گویا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
عزیز من که نه دیده است روی عذرا را
نگفتمت که بیغما رود دولت سعدی
[illegible]
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
[illegible]
از سر زلف عروسان چمن دست بدار
چون تأمل کنم این صورت انگشت نما را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگار
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری
[illegible]
تا کودکان در پی فتند [illegible]
غافل مباش ار عاقلی [illegible] اگر صاحبدلی
[illegible]
سعدی نصیحت نشنود [illegible]
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
که در بروی [illegible] گدائی را

مگر ملال نباشد که بندگان ملوک
بعمر من که بجان [illegible] بلایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
همین قدر که ببوسند خاک پائی را
اگر تو روی بپوشی [illegible] لطافت حسن
[illegible]
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را
[illegible]
تا دگر عیب نگویند من حیران را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
که محال است که حاصل کنم این درمان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
[illegible] صبح جهان افروز را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

[illegible] بی نوایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
که از حضور تو خوشتر ندیده جانی را
[illegible]
[illegible]
وگر بدست نیاید [illegible]

وله ۱۰

[illegible]
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
تا همه خلق ببینند نگارستان را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم
[illegible]
پنجه با ساعد سیمین [illegible]

ایضاً له ۱۱

[illegible]
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ۱۲

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
[illegible]
سری بصحبت بیچارگان فرود آور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
سر من دار که در پای تو ریزم جان را
[illegible]
همه را دیده [illegible] که ببیند او را
[illegible]
غایت جهل بود [illegible]
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
[illegible]
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



این طلعت خجسته که باشد غم از او
خلق خوش است چو گفته سعدی ولیک در خوشاب
غافلند از زندگی مستان چون آب
تا چند از این شراب که مستی
از شراب شوق جانان مست شو
تا کی خواهی سر از طاعت متاب
تا نباشی تخم طاعت در محل عیش
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
رفت باید تا بکام دل رسید
تشنه خسبد کاروانی در سراب
ای خفته روزگار دریاب
ای سخت کمان سست پیمان
بروی تو خوابگاه بستجاب
من تن بقضای عشق دادم
در حلق چنان رود که جلاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
تا هر و یار روی خوب از ما متاب
وین چند ارم که چیم جز بخواب
هر که باز آید ز در چندارم او است
تا نقشش را خون مسکینان خضاب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
تا گیرد جامهٔ است بوی گلاب

کاقبال یاور است بود اندر فراز و شیب
تا دیده و نصرت و ظفرت با هم عنان

ایضاً له ۱۹

کانچه غفلت طیره در شب است ای شب
خفته در وادی و رفته کاروان
برنگیری رنج و نی گنج یاب
هر که دائم حلقه بر در میزند
شب نشستن تا بر آید آفتاب

وله ۲۰

دریاب دل شکستگان بمردم
این بود وفای عهد احباب
ای دیده عاشقان برویت
بر آینه سر آمدم بکتاب
دیوانه کوی خوبرویان

ایضاً له ۲۱

بخطا کشتن چه می بینی صواب
از درون سوزناک و چشم تر
تشنه مسکین آب میجوید از سراب
او سخن میگوید و دل میبرد
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست

همراه است خاطر سعدی بگلم که
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب
زنده کانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
از تمتع منزل لیلی جز بخواب
چشمه حیوان بتاریکی در است
تا گهش روزی بیابد فتح باب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
ما را همه شب نمیبرد خواب
در حلقه شکوفه میرود آب
خار است بزیر پهلوانم
چون روی مجاوران محراب
زهر از کف دست نازنینان
در دوش بکند جفای بواب
الا بفراق روی اصحاب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
نیمی اندر آتشم نیمی در آب
تا وکشتر را جان درویشان هدف
او نمک میریزد و دلها کباب
خوی به امان از بتان گوشش بگیر
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش
گوشمالت خورد باید چون رباب
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آتش روی تو زانگونه که در خلق گرفت
هر کجا ای که بنور و نسخه جلب است
همه کس را تو امیل بباشد که مراد است
گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
سخن خویشتن پیکانه بخوابا گفت
تو زره میدری و پرده سعدی بعیب است
ورنه باغ لطافت گل روی تو که چیده است
آن کار رود که تا دسته فرو رفت بمقصود
دانم که سکندر به چه حرمت طلبیده است
شکر است که دیوار بیکبار نیفتاد
وامروز نسیم سحرش پرده دریده است
رفت انگه فقاع از لب گوشتا یم دگر بار
چون جام به بیند که شیرین و رسیده است
سنگ در بستان مرو دگری زن
ای دیده نستالیس و خندید نفت است
ای صورت زیبای خطایی بنکو است
سلطان خیالت بنشیند بکلاهت
گویند به دوری کمن از یار صبوری
با روی تو لایق نبود مه با قصاصت

تا بپوشانی جمال آفتاب

حرف التاء ۲۲

آنقدر منت که در وصف سخندان آید
عجب از این سو ختیار نفت کسانی عجب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
کاو قبا به تو و کوتاه نظر مرغ شب است
هر قضا سببی دارد و من در غم دوست
گله از دوست بشمن نه طریق ادب است

وله ۲۳

هر کس که گزیده است بمقصود رسیده است
شیرین تر از این خربزه هرگز که بریده است
این چه مسکی ریخته یا لب لعلت
تا هیچکس این باغ نگوید که ندیده است
در دجله که مرغابی از اندیشه بر رفتی
ماربهن از این گوزه که بیگانه مکیده است
با جمله بر اینستی از ما که بریدی

ایضاً له ۲۴

وی قطره باران بهاری بلطافت
ای سرو خرامان که ندری از سر تمکنت
در مهر فتاده است نگند بعد مسافت
ای نازنه ولارام ده و عده کشتن

سعدیا گر در رشن خواهی چو چنگ
آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
خواهم اندر طلب عمر بپایان آورد
اعلم میکشد و در دو فراقم سبب است
لیکن یقال محال است که پنهان ماند
ای بعث خند ان لب لعلت که گزیدست
وانکس که بخندید بسی غصه کشیده است
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
با تو نبیاه است که بر جا چکیده است
گل بر در آن شهسوار دمن باز نمیکرد
کشتی رود اکنون که سر از جیب بر آورده است
بسیار توقف کنند میوه بر بار
جرم از تو نباشد که از تخت رسیده است
وین کشته رها کن که در آن کار به جرمت
کوی از همه خوبان بربودی بلطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
وی ماه درخشان بنظری از ره آفت
با قد تو زیبا نبود سرو بسعت
باید که ز سرکش نبود هیچ مخافت

صد سفر و دشمن بنهد طالب مقصود
بگذار که روزی بکشندت بقرابت
وین نه عجبست که معجزات و کرامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
آنهمه وحوش که میکنند نباتست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
گر برود در حساب گاه و ثباتست
آن ماه دو هفته در نقاب است
وان دو سه برابروان دلکش
فی منظرک النهار واللیل
گرچه تو امیر و ما اسیریم
دلداری دوستان ثواب است
بازآی که از غم تو ما را
اقرار به بندگیست کردم
ابروی تو از بهشت بابی
این آتش را نه جای آب است
بستان و بده بگو و بشنو
خودسر منشو و زمردم
تندی و بدی و زشتخویی
جان بر لب و گوش بر خطاب است
دیوانه سجال خویش بگذار
تا لاف زنی چو قرب جویی

باشد که یکی دوست بیاید بعیادت

ولـه ۲۵

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر نفسی میبرد هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
عزم رحیلش بجان شود باقامت
این همه سختی و نامرادی سعدی

ایضا له ۲۶

با قوس قزح برآفتاب است
هر که او نکند بصورتت میل
ورچه تو بزرگ و ما حقیریم
سیلاب بسر گذشت یارا
چشمی و هزار قطره آب است
دانی که من از تو بر نگردم
دل بر نمک لبت کباب است
ای سرو روان بگلبن نو
شبهای چنین نه وقت خواب است
ابنای زمان مثال کنند هم
چندانکه همی سخنی نکوئی
ساقی قدحی قلندری وار
کاین مستی ما نه از شراب است
ای تشنه بخیره چند گوئی

سعدی هوس رهی بلا و بر طرفان
این که تو داری قیامتست نه قامت
روی بسپر کرد و پیش تیر ملامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
اهل فریقین بر تو خیره بمانند
چون تو پسندی سعادتست و سلامت
یا حوری دست در خضاب است
این فتنه شهر و فتنه خیل
در صورت آدمی دواب است
گرچه تو غنی و ما حقیریم
زاندازه برون مبر جفا را
ای داروی دلپذیر دردم
چندانکه خطا کنی صواب است
گفتم که زنم بر آتش آبی
مر طلعت آفتاب بر تو
این گرسنه گرگ بی ترحم
وین دور فلک چو آسیاب است
فرمان برمت بهرچه گوئی
دردم بمعاشران هشیار
سعدی تو نه مرد وصل اوئی
کاین ره که تو میروی سراب است

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
خود هست اگر چراغ نباشد منورست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
وین دم که میزنم ز غمت دود جگرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
افتادم بسر کوی کسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
همه کس عزم هوس باختن ما نکنند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست
زنهار نخواند دیده الا نظر پاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
دی دست تطلعی کوتاه از دامن ادراکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
ور زانکه بسوزانی حکم است بر املاکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
ای سرو بستانی برفتار آمده است
باز می بینم که در عالم پدید آمده است
تا مرا با خس رویش آشنا او افتاد
گر بجا میده حنا باک ما پدید آمده است

ولـه ۲۷

من در میان جمع و دلم جای دیگرست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
بازآمدی که دیده مشتاق بر درست
شبها که میتوانم شب گور است در خیال
معشوق خوبروی چه حاجت بزیورست
زنهار از این امید درازت که در دلست

ایضا له ۲۸

که هم آواز شما در قفسی افتادست
پای بند تو تحمل چکند گر نکند
مگر آن کس که بدام هوسی افتادست

ولـه ۲۹

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
هم در تو گریزم بس دست من و فتراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
خون همه گر ریزی از کس نخورد تهمت

ایضا له ۳۰

با ملک صورت آدم مقدار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند

پیغام آشنا نفس روح پرورست
شاید که در میانه بود شمع گو مباش
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
در جستجو بامداد کنم روز محشرست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هیهات از این خیال محالت که در سرست
که در آن کوچه مگر یار کسی افتادست
دلارام بگو ای نفس باد سحر
انگبینیست که در روی مگسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گویان تو ام
ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت
باشد که کمند افتد یکروز بر آن جاکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
بیچاره فرو ماندم مرغی بسر خاکت
گر زانکه نبخشائی فضلست بر اصحابت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار
خاطر مشتاق که کوچ بیمار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
باکسی گویم که در بندی گرفتار آمده است
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
این خط شریف از آن بنانست
وین بوی عبیر آشنائی
گوئی که سر کلابدان است
این خود چه عبارت لطیف است
کز منطق آن شکرفشان است
خرم تن او که چون روانش
کاین عیش نه عیش جاودانست
با بوی وصال دوستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار
این است که سوز من نهان است
با این همه دشمنی که کردی
بر راه و نظر بر آستان است
بیزاری دوستان و مساز
وین دود که میرود دخان است
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
گر بدعیان نقش بند بروست
از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد
دل سنگ که در بر چو تو نازنینست

من همیگویم که چشم از نظر بر کار آمده است
لیک عیبی نیست در مجلس از آن رندکان

ولہ ۳۱

از ساحت یار مخبران است
قاصد مگر آهوی ختن بود
وین خود چه کنایت و بیانست
این خط بزمین نشاید انداخت
از تن برود سخن روانست

ایضاله ۳۲

دل میبرد آن خط نگارین
بازآی که وقت شب نشانست
در بانگ موذنی برآید
بازآی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت
تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی

ولہ ۳۳

دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
ای غافل اگر پای بسنگیت برآمد
آنکس که سخن گفتن شیرین شنیده است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است
وین نقل حدیث از آن دهانست
مهر از سر نامه بر گرفتم
گفتی نافه مشک در میانست
معلوم شد این حدیث شیرین
کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی
این باد بهار بوستانست
گوئی خط روی دلستانست
شبها من و شمع میگدازیم
گویم که درای کاروانست
گوشم همه روز از انتظارست
سر پنجه صبر ناتوانست
آتش بنی قلم در انداخت
بر دعوی دوستی نشانست
یا دیده و بعد از تو سجاده نگریده است
این کیست که بر آن حور شید جمالش
فرهاد دلم که چرا سنگ بریده است
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
پیداست که هر کس از این میوه چشیده است

شکر قلم قدرت بیچون الهی
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
امشب براستی شب ما روز روشنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
تا خاطرم مقید آن گوشوار دامنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
هر جا که میروم متعلق بدامنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
یا کاروان صبح که گیتی منور است
بر راه باد عود در آتش نهاده ام
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق
سوزان مثنوی سخنش بهجان پر آذرست
ای گلبن صبح مشکل چو فراق یار نیست
خلق را بیدار باید بود در آب چشم من
قصه دل میتوانم گفت حاجت نیست

در روی تو چون روی تو آئینه ندیده است
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی

ایضاله ۳۴

چشمم که بر سرست روانم که در تنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
شیرین بیار زهر و دود از خانه رقیب
با من همان حکایت گاو و دوال زنست
قلب رقیبش چند بپوشد حدیث عشق

ولہ ۳۵

وین مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
این قاصد از کدام زمین است مشک بوی
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
گوئی کسم که قصه ما کار دفتر است
آری خوش است شعر ز بوی عود

ایضاله ۳۶

وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم

ما را ز تو غیر از تو ندانیم تمنا
تشنه گرش خانه دل آب چکیده است
عید وصال دوست علیرغم دشمنست
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بگوش
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
عاشق اگر چنین شد ناگه دست سوزنست
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
هرچه آن نه آبگینه بپوشی معین است
وین آب زنده کان از آن چشمه کوثر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
وین شمع در چه دیده که عنوان معطر است
باز آ و حلقه بر در زندان شوق زن
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
دیدار و ریحانت و معانی برابر است
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
وز سوز غافلند که در جان مجمر است
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
کو کجا کالم بسر خرمن بر آن روی زرد
آن کس را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
گر غم دل با کسی گویم که از دیوار هست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
زانکه با سنگ جفا بر سر زند دیوار نیست
آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
گر نسخه روی تو به بازار برآرند
خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور
با گردش ایام به بازوی شجاعت
آنجا خم دو زلف کوی خم چوگانست
روز همه شب گرد و از کوه و شب را
جان در تن مشتاقان از شوق قفس را
کوته دل من شکیبد که چاره رنجد
دیوار سرت زنقاش نمی‌شاید
چشمش نظرت مردن بهتر که زهجرا
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
سعدی که چو جان دارد دل دوستر از جان
از جان برون نیاید جانانت آرزو

از تو بی‌نی که بر تهمت که ما را یار هست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
زانکه گر شمشیر بر فرق نهی آزار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
هزار بر نقصان نرسد عیب کالی که کار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

وله ۳۷

کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
از هر چه تو گویی ز قناعت بشکیبم
نقاش نبیند دو در دکان صناعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
پروانه نباشم و او شمع جماعت
دل در بر خصم شد و جان در طلبت رفت

ایضاً له ۳۸

چون باد بجنبانند شاخی که گلستانست
جان با غم جانانست شایستت لیکن
تو زنده به نوای نه صورت نوا
ای باد نه هجران که عشق حرم باشد
زانگه که در افتادم قامت قیامت
بسیار چو دو تو نیستم آفاق نگردیدست

وله ۳۹

بارها روی از پریشانی به دیوار آورد
گر جدا نیست با رهست با غمهای
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
نوحش الصبر از قد و بالای آن سرو سهی
من چه گویم دوست بیدارم که در گلزار نیست
باید که ببیند دگر خدمت و طاعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
امکان شکیب از تو محالست و قناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
چون رفت نشاید نگه بدیدم و ساعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت
بیرون نرود گوی که افتاد بمیدانست
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانست
هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
این بالشت نمی‌یابم شایسته قربانست
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
عشاق نیندیشند از خار مغیلانست
شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز
این تشنه که همیشه در چشمه حیوانست
زنهار نیاید بار و جانت آرزوست

برو در کسی که نوبت ارغنون بهم زنند
وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب میکنند
شهپر چو نیست کس ز راست آرزوست
سعدی در این جهان که تو ذره وار باش
چو تو حرام است بخلوت نشست
دامن دولت چو بدست او فتاد
وانکه در آمد بکمندت بخست
این چه نظر بود که خونم بریخت
عقل در بو نوقت کنجی نشست
وین چه سخن بر کماست از وجود
سجده صورت نکند بت پرست
تا با دلت نبود در محبت دوست
مرا و خار جهای تو چنین یکسانست
علی الخصوص که از دست یار زیباروست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
گرفته بودم در دستم بیو غالیه بوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
نظر کنند و بینند کاتشم در پوست
خاتم بر همه عالم که همه عالم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
با ارادت کشتم در دره دریا همه از اوست

موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
بر در دیار نسیند وز دیارت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید

ایضاً له ۴۰

گر سبلی باز نیاید بدست
ما تو یک باره مقید شدیم
وین چه چنگ بود که زهرم بخست
بار ملامت نتوانم کشید
پیش وجودت نتوان گفت هست
مستی خمر نش نکند آرزو

وله

که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده است
خلاف عادت سرو است که برب جوبست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

ایضاً له

نعیمت شیر ابد دوست دم جلیس صبح
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
زخم چو نیم اگر به نشود به باشد

مردی نه و دخدمت مردی نکرده
وانگاه قرب سوی عمرانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
یک کاسه شوربا و دو نانت آرزوست
گر دل نبود حضرت سلطانت آرزوست
حیف بود در بچنین روی بست
هر که چشیاد قربت سخوست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر در این ره بغاری گریخت
عهد محبت نتوانم شکست
هر که از کره دمعنی برد
هر که چو سعدی شود از عشق مست
کز نه کانی این در ماکوت اوست
هر آنچه بر سر آزاد گان رود زیباست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
بجای دوست خیالی مرا ملکی نیست
زجور شحنه و چوگان همی زدی گوست
جماعتی همین آب چشمهای روانست
بجان عمر و آن نمم که جهان خرم از اوست
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
خاک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
در هوای دوستی در زندگی چون کوه است
شاهدش دیدار و کفش قرینهٔ آن بود و چشم
آنکه چون سعدی درین میدان که سرگردان چو گوست
خاک شیراز رنگ و بوی گلستان آید خوش است
مدعی در گفتگو و عاشق اندر جستجوست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
ترا ندیدم و بازم ز دیدن چشم دراست
زخم صنم چه گشاید تو روی خوب نشینم ده
هزار بار که زخمش به دیگری سپارند
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
بهیچ صورت اندر نباشد آنچه نهفته است
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
که روی از آن خط خالش دلا نگردد سعدی
بر نگردد که در بهشت برین است
آینه پیش آفتاب نهاده است
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
بانگ برآمد که غارت دل و دین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
سعدی ازین پس که راه عشق تو دانست

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
خاک پایش بوسه خواهم داد اگر گوید بر
تا درین بالا و پستی پیچد بر سر صبح وجود است
عیب سعدی در چنین میکنند دوستان
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از روی گیر

ولـه

بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند
که چشم سعدی ضعیف است و چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست بگیری
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

ایضاً له

دیگر از آنجانبم نماز نباشد
بر در آن خیمه پاسبان چنین است
گوشه گرفتم ز خلق فایده نیست
گر نفسی میزنم زبان پس این است
سیم و زرم گو مباش و ملک سلیمان باب

ولـه

گر خیال یار ما اندیشه نبدی چون تو یار
آبروی عاشقان پیش تو بس آب روست
با نکو و باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
چو خاک پاییم که پای همچو تو نیست
تیرباران بر سر صوفی که دفتار نظر
کانچنان شوریده دل یابی که هیچ دروست
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست
بدین تکی شده بودم که ترک عشق کردم
که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
فراق روی تو چندین برست قصه جنایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
مگر چو آینه گویم چنانکه هست حکایت
فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویم
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
حسن تو هر جا که لشکر عشق فرو کوفت
روی تو خواهم که ملک روی زمین است
زهر ندانم بده که ما معین است
گر ره دیگر روم ضلال مبین است

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
که بدین هر دو همه از سبب دست خصم ازوست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
فراش خزان ورق بیفشاند
هرجا که تویی تفرج آنجاست
در روی تو سر صنع بیچون
تا دیده ندیدت بجز راست
روزی تر و خشک من بسوزد
گویند خلاف رای داناست
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
هر کس بجهان خرمی پیش گرفت است
کآنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار
تا خلق ندانند که معشوق کدام است
سعدی بر اندیشه که در کام نهنگان
پای سرو بوستانی در گل است
طالعش میمون و بختش مقبل است
ای برادر ما بگرداب اندریم
عقل را با عشق دعوی باطل است
دیده‌ها با شاهدان مستعجل است
در طریق عشق اول منزل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر

ولـه

نقاش صبا چمن بیاراست
گویند نظر بروی خوبان
چون آب در آبگینه پیداست
هر آدمیی که مهر مهرت
آتش که بزیر دیگ سوداست
از ورطهٔ ما خبر ندارد

ایضاً له

ما را غم آنکه پری چهره غلام است
دام دل اصحاب نظر آن خم گیسوست
در مجلس ما سنگ بینداز که جام است
دردا که بخلیم در این سوز نهانی

ولـه

سرو ما را پای معنی در دل است
نیکخواهانم نصیحت میکنند
وانکه شنعت میکند بر ساحل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند
جان بجانان همچنان مستعجل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست

ایضاً له

پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
وان قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
ایام نشاط و روز صحراست
ما را سر باغ و بوستان نیست
نهی است نه این نظر که ما راست
چشم چپ خویشتن برآرم
در وی نگرفت سنگ خاراست
نالیدن بی‌حساب سعدی
آسوده که بر کنار دریاست
ای مدعیان راه خرابات کدام است
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است
چون در نظر دوست نشینی همه کام است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتد
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است
شوق را بر صبر قوت غالب است
وانکه معشوقی ندارد غافل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
سهل باشد زندگانی مشکل است
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت

من همه اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بیتو برکنم / تا نه بیند فراق دیدارت

تو بلائی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

ایضا له

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت غمزه همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وانهم برای آنکه کنم جانفشان دوست

بیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود در زبان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش / گر بکشد و باز نه بپیچد عنان دوست

با خویشتن همی برم این آرزو بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند / بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضا له

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکدمی / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم در احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود / صحبت خوشست و وحدت اصحاب خوشترست

وله

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من مینگرم گوشه چشم نگرانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین برسد آخر از آنت

بر سرو نباشد رخ چون بدر منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم بر سر جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

ایضا له

هر که را صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آنسر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی‌خندد که نیسانیش نیست

عارفان درویش صاحب جور را / پادشا خوانند اگر نانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هر که را با ما بروئی سرخوشیست / دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله

بجز جفت راه برون آمدن ز بندانت / مرو رقیب چو گوی احتمال چوگانت

برآنسرم که نخواهم برید از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر شفا بخشی / بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد بازآئی
بحیلم از کف خویشتن بقربانت
سه دو شمعه ندارد فروغ چندانی

گر آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر ز سرو که طوبی در آمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد
که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شکرلبان و فرزندم

نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
جفا وگر همه بد کرده که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

سخن کجاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته‌ام بموی تو مست

ایضاله

که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال

در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی خست

اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی

چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود

ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله

چون ملک کدامیچ جهان مملکتی نیست

مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
[illegible]
کاندر نظرش هیچ کسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
[illegible] صفتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدام است

آن است که با هیچ کسش معرفتی نیست
پوشیده کسی [illegible] قباییست
کامروز بر اهل سر او عاریتی نیست

سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست
ز آدمی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی

خوش باش اگر [illegible] که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب این است که سعدی بتو آموخت

ایضاله

گر گوش کنی خوشتر از این تربیتی نیست

خوشتر از ایام عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع

عشق را آغاز هست انجام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

کام هر جوینده را آخر بلیست
عارفان را منتهای کام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند

در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی

او کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش

خود پرستی کمتر از اصنام نیست

وله

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت

مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا حسن خود ببینی
گر حسن خود نماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست داری یا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن

تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی همچو کمانت
وای چرا نخفتم تو پادشاه حسنی

خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی چنین تر از من با هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم و آن دوستان که داری

[illegible] فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش از من
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

خوش میرود این پسر که برخاست

ایضاله

سروی است چنین که میرود راست

ابروش کمان قتل عاشق
گویند که هست زیر و بالاست
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
بیجرم بکش که بنده مملوک
ای آتش خرمن عزیزان

فتنی که هزار فتنه برپاست
خارت بخورم که خار خرماست
بی شمع [illegible] که خوان یغماست

دردت بکشم که درد داروست
باید که سلامت تو باشد
انگشت نمای خلق بودن

زشت است ولیک با تو زیباست
وین منزلت از خدای میخواست
سهل است ملامتی که برماست

جان در قدمم تو ریخت سعدی

وله

خواهی که دگر حیات یابد

یکبار بگو که کشته ماست
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
[illegible] چه حکایت باشم
سر موئی غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بکلاهت بروم
جبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
سعدیا با تو فتادست چه سودا باشد
دوشم آن سنگدل پریشان داشت
دیده در سیف ... ندر دامن
تا بدیدم سحر که پایان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا
هر کجا بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد
که بدل دوستی نهان داشت
هر که ما را این نصیحت میکند جاهل است
پیش از این می‌کرد دعوی هر کسی کز گردشی
جوانی رفت و دست بیکری نقاشی خلقت
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
او خود اصورتست چه در معنی خلقت
گر قصه کنان اوفتاده میان ما و خورست
لیکن چه ز من برنده خود گر زدن نگشت
از خانه برون آمد و بازار بیارست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
تا منع خلق میکنند چون دارد

چون بدیدم ره پروش ز ... آتیشم
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
بنده لازم اگر عزت و اکرام نیست
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی

ایضاً له

گو نیاست بهر جان دشت
در باغ بهشت بگشوده است
همچو من دست در گریبان است
درد هجران بناله به نشود
چند شاید بصبر پنهان داشت

وله

بار بسیاری هزار و چشت از وی درد
باز میگویم که هر جوی کردم باطل است
من قدم بیرون نمی‌آرم نهار گوی دو
ترک جان نتوان گرفتن تا نگوی خلقت
سالها آستانه کار ام جان در
بنجانش در میان جان شیرین در است

ایضاً له

در و هم تنجد که چه شیرین چه دلبند
از زخم بدید است که بازوش توانا است
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
من که در خلوت خاص خبر از عالم نیست
بسرای تو آید و که از در بستیت
جرم چشم تو که چشم از تو بالعالم نیست
هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست
باز دل برده دست جان داشت
می‌پندا شتم که روز شود
باد گوئی کلید رضوان داشت
که نه تنهاست منم ربوده عشق
در بنالید می چه درمان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت
دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است
ما مردان روی دو دست صبح صباح معتدل است
ز هر برنده که جفت مینای اگر چه قاتل است
دوستان معذور دارندم که پایم در گل است
آنکه میگوید نظر بر سطر خوبان مکن
آسمانرا بار منت مار بر دست
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
دیگر نشنیده‌ام چنین فتنه که برخاست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
از بهر خدا زلف مپوش از لب و ابرو
مدهوش بخانه نتوان گفت که مستاست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
کاین درد ز فرزند دارم از آن من ننهادست
از روی تو شاهم بر نه بمهرست که زهراست
عیسیست ولی ناز برای که جهانست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
دیدار تو حل مشکلات است
دنیا چه صورت بر جهت
گفتی لب چشمه حیات است
زهر از قبل تو نوش دارو است
با آرزه که گوزه نبات است
ما خود چه تو صورتی ندیدیم
کاین دولت حسن را زکوات است
سعدی غم نیستی ندارد
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
چه رقیبت شوم پایه بصحبت نسیم
گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است
بکش چنانکه تو دانی که بحث نیست
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست
تا چو خورشید نبینند بهر بام و در است
جای چندانست سخن گفتن شیرین منست
تا مبادا که بشورانه آه سحرست

از بار رضانه زنو حاجت نتوان خواست
با جور و جفای تو نسازم چه بسازم
ور دست نگارم نه ز زهرست که حلوا است
گر خون من و همه عالم تو بریزی

وله

عنوان کمال حسن ذات است
برسم تو بسحر غمزه یک روز
فرش از دو من تو طیبات است
عهد تو و توبه من از عشق
در شهر که مبطل صلوات است
چون تشنه بسوخت در بیابان

ایضاً له

عشق تا صبوری هزار فرسنگ است
دگر نصیحت نشنیده‌ام ز منزل و جاع
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است
بخشم رفته مارا که میبرد پیغام
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

وله

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت عشق
کاب حیوان چو تجبر ابود از شکر است
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا

فریاد من از دست غمت عجب نباشد
چون زهره و پاراب نبود چاره و مدارات
الکم و دهان و لب و دندان تو در زاری
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست
صبر از تو خلاف ممکنات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی
دعوی نکنی که معجز الست
برکوزه آب نه دهان را
می‌بینم و هر دو بی ثبات است
آخر نگهی بسوی ما کن
چه فایده گر جهان فرات است
جان دادن عاشقان نجات است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که نیک نامی در دین عاشقان ننگ است
بیاد گاری دامن نسیم صبا
بپاکه ما سر انداخته‌ایم اگر جنگ است
بالاسار از دل سعدی فرو نشود عشق
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
گرد رخ تو بینی بر و دو دل نبرت
راه آه سحر از شوق نقابم داد
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر است

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
زحمت خویشتنم می‌نخواهد بر رهگذرت
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که توراست
وان سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
که خود از هیچ طرف چاره بیابان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
درد عشق از شد رستی خوشتر است
نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون گرانباران سختی می‌برند
می خانه سبکدستی خوشتر است
وز گل و لاله گریزست و زنگر و باران
آن پریزاده که همپاره و دلبند منست
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی
دوش دعوی آرزو ای جان جانم از غم تا بداد
بار پرستاد دل شوریده چشم خوابیدست
تا تأمل کند و دیده هر بی بصرت
راه هر دو چشمم از ...ر تو عیان بادا
تا نه غیبا که پریشانی موی زرت

ایضاً له

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
وای از آن کس که بصر دارد و حیرانی نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
وآنکه جام آب لطافت که در ایشان تو نیست
تو کجا باشی از این خار که در پای منست
عاجز آمد که مگر چاره درمان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد

و له

بلکه در رویشی و هستی خوشتر است
فعل بهتر می‌نهند از کائنات
هم سبکباری و مستی خوشتر است

ایضاً له

دل گم کرده در این شهر پریشان چه کنم
کس نه آنم که بجان طلبش پویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد

و له

ابر چشمم برنج از سودای دل سیلابی است
گوش خالی زدی وقت گریه شهرستان دل
باز گویم که در این صورت و معنی که تراست
تا یکی دوست ببینم که خبر دهد خبرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
دل گمانه رهست گوی خم چوگان تو نیست
هیچ مجموع نه بینم که پریشان تو نیست
آن چه حیف است که در صورت زیبای تو نیست
گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ
یا چه غم داری از آن درد که در جان تو نیست
اخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
ملکه حیف است برآنکس که زندان تو نیست
خودپرستی خیز دارد دنیا و جاه
عارفان گویند مستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و دنیا نماند
در سرای هست که صبر از نکو رویان نیست
همچو من نیست که مطلوب مرا چو پایان نیست
ساربان گو خبر از دست بیاور گر ره
نه بناله که مرا طاقت خوبان نیست
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست
در کار عقل سلیم با جمال عشق شد
شحنه شفقت برای فعال در طلب است

نقش هستی گرد دل محراب و تسبیح وجود
خود در افشان بود چشمم که در روی نگار بدست
سعدی این رشته مشکل افتاده است در راه عشق
روز وصلم قرار دیدن نیست
ور چه بینم سر بریدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد
حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری
دیدن میوه چون گزیدن نیست
زمن مپرس که از دست او دلم چون است
اگر حدیث کنم تند رست را چه خبر
فتاده در پی بیچاره که مجنون است
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
نه پادشاه منادی کند که می مخورید
زاهد به دو گوی که رود چون است
روی تو بازار آفتاب شکست
توبه کنند مردم از گناه به شعبان
مردانه ایم که از کمند تو جستن
دیده به دل می‌برد حکایت مجنون
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
منکر کسی کوکش اختیار نیست
نامحرمی شکنجه ابروی دل محراب است
زآهنان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود

ایضاً له

شب هجرانم آرمیدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد
چاره جز بیرهن دریدن نیست
با خداوندگاری افتادم
حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند

و له

که اندرون مرحمت ببند کان چون است
خیال روی کسی در سرست هر کس را
که باد در روی تو خال میمون است
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
بیا که چشم و دهان تو هست و سکر است

ایضاً له

شمع فلک با هزار مشعل انجم
در رمضان بین که چشمهای تو مست است
این شیخ از دوستان منیع ز گزند است
دیده ندانه که دل بمهر تو بسته است
با چو تو روحانی تعلق خاطر

و له

دیده‌ام بمحبت بگفته‌ام ای پیری روی تو
که گمان بردم که زهر آلود شهد بدست
اول و آخر صبوری اندکی با یابت است
طاقت است سر بر بدیع باشد
که مرا طاقت شنیدن نیست
ما خود افتاده‌ایم کان مسکینیم
کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی
سیب سیمین برای چیدن نیست
از دو پرس که انگشتهاش در خون است
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌کند
مرا خیال کسی گر خیال بیرون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
مرا ز هر چه تو گویی ارادت افزون است
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
سرو چمن پیش قد اعتدال تو پست است
پیش وجود تو چراغ بر افشسته است
با همه زور آوری و مردی و سروری
وانکه گرانی عاشقان نفیر فرو جسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
هر که ندارد دو دوست خویش پرست است
نیشکرش در دهان تلخ کمست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
چه جای جامه که بر خویشتن بدرّد پوست
حضر ز ناشماری توان چشم فخر
چه جای پند و نصیحت کنان بهند گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
کدام غالیه را بوی خاک پای تو بوست
هزار دشمن اگر بر سر ندسعد برا
نظر بصنع خدا اول من که تو بر اوست
و گر چو خون بخوران سبیل است
مشرکستان صاحبدل ز خویش
که مار بند برپای رحیل است
کمندش میبدانند پای شتابان
نه سر برست آن بیچاره دو کلیل است
حبیب چنان که دستی بر فشانند
از ایشان گر قلیح آید جمیل است
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
شب فراق که داند که تا سحر چند است
کدام سرو ببالای دوست مانند است
قسیم کان تو خوردن طرح تو غنچست
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
خیال روی تو بیخ امید بنشاند است
بریز هر خرم موهبت دلی پراکنده است

که زنده ابدست آنکسی که کشته اوست
هر آنکه بر رخ منظور ما نظر دارد
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
چو در میانه خاک اوفتاده ای چمن
روان که همه مسکین کن که گوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

ایضاً له

رطب را بمن نام خلاصی نعت
نه در حنا که در خون قتیل است
بر آتش درون فراق روی لیلی
بیابان زیر پایم چند سیل است
چو مور افتاده خیزان رفت باید
محب از سنگ شانه بخیل است
بدین دوستان کی بندد یاران

وله

مگر کسی که بزندان عشق در بند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل
بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است
اگر برهنه نباشی که شخص تمامی

شراب خورده معنی چو در سماع آید
ترک خویش بگوید که یار عربده جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
از او بپرس که چوگان از آن مپرس که گو
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبو
آمد به خونم نوشته فتنه عال
شراب از دست خوبان سلسبیل است
همی بینم که خرما بر نخیل است
الا ای کاروان محمل براند
که بر مجنون ره دور لیلی طلب
نه دو ستاست آن بدلبندی خضیب است
و گر خود دوه بزیر پای پیل است
اگر چه با طاعت شرمسارم
و لیکن شاهد ما بی بدیل است
سخن عشق نیست و دیگر قال و قیل است
بکشم از خشم ارباب بستان کرم
که بر بلبگشتی یار از سوز سوخته است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
عجب تر آنکه تو مجموع اگر قبا بکنی
گمان برند که پیرهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
صبح دمی که برکنم دیده بروی شاد مرفت
سرالسبز بر سلطنت بنده فرو سیاو رود
چو ز پس پرده بر روی ابنهد دل ربا بمنت
غلغ مخوی بر عمل از دو سرائ تو
سر ننهد بنده ای بر خط پادشاه است
راه تو بیت سعدیا گرو وی مجردی
صبح دم خاک که بصحرا برد باد از کوی دوست
ورنسازومی بیابه بیاساختن بنگوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
روزه داران همه نوشند ما بروی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بد بخت را
هر کس از سوی بدر رفتند و ما از کوی دوست
عشق در دنیا و عقل ملامت کرده
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صبح
سرو آزاد و بکیاپای غزالت بر خواست
دی زمانه تنکلف بر سعدی
فریاد من از فراق یار است
رخساره من بخون نگار است
در دو دل من ز غصه که نیست
آوخ که جهان نه پایدار است

چه دشمنا که ز دست تو بر جفا دنده است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترنم خلق

ایضاً له

گر بتو افکری رسد نوبتی از کمند است
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
عرضه همی دهم و ما قصه پر وفا مرفت
وقتی اگر بر آسیم بندی در آر ختم کن

وله

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد
بس پریشانی بیابد بر دوش چو موی دوست
هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکند
ابر عقل بنسک که بنده دوست همراه از کوی دوست
کاشکی باری باغ و بستان آنکه سلیمان میکند

ایضاً له

هم ستوری و ناموس که زحمت بر خواست
گل صد برگ آنهم بچه راز دل بشکفت

وله

وا فغان من از غم نگار است
خون جگرم ز غصه رفت تو
جانم ز فراق بیقرار است
از دست زمانه در غمیدایم

فراق یار که پیش تو کاه برگی هست
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
بر در بنده کی زنم حلقه گشت هیبت
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود
تا شب هر روان شود در روز بر روی شاد مرفت
سر ننهد بندگان بر خط پادشاه کو
کاتش آن فرو نشد گر به ایم از جدا تشنت
نا جمال در بود پری یار بابت
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور بر انداز بیچه توان کرد با بازوی دوست
دیگر از عهد اگر در دست ها راینده است
ناچو کان کی در خواهد شد از گوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی باغی میرود
ملیا بود و چه سعدیا کاغ چون و مدرس
هر که عاشق شد از او حکم سلامت بر خواست
در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست
با صنوبر بکند هیچ قد و قامت بر خواست
فتنه بنشست و هیچ بر خوب قیامت بر خواست
بر روی چو ماه آن نگارین
از دیده روانه در کنار است
کس را ز غم من آگهی نیست
زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چو جلبی شکایت از دوست
کس چشم در آینه که گویم مثل اوست
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم نه یا تبر
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
سعید با خنده که خواهی که مصحف روی
گفت آن چه خشمگین که بی پروا زرفت
آب گلزار شد رونق عطار رفت
بعد از این عیب ملامت نکنم مستان را
بسر کسی که سر من بهمه پندار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود
دلش از دست ببردی و بزنار برفت
تو نه مرد گلستان و صبای سعدی
کس نه آنم که درین شهر گرفتار تو نیست
شهره شهر بدلیری که گرفتار تو نیست
کس ندیدست آن تو و نظر اندر همه عمر
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر ممکنست ولیکن هیچ اگر کنم
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
گهی شود همه کس را بر روزگار آزاد
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

الضاً له

مود چشم عاشقان همه رنجند وصل دوست
جز خداوندان معنی را نغلطد در سماع
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
جز برای جویکان زلفش اگر استقصا کنم

و له

که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
گر مرا در خواب طالع چه انکار رفت
آخر آن مورچه بسته افغان چه از آن
که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
پیش تو مردان آن بکه پس از آن گوید

الضاً له

هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
که همه عشق خاک کوی و طلبکار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
چون گریز از لب شیرین شکر بار تو منت
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر

و له

مگر مرا که همان عهد او نسته زیاد
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد

چون شادی و غم نه بر قرار است
هر که بستان نشیند ترک بستان گیرد
او نشو مغزی بیابد تا برون آید ز پوست
عقل و تقوی خسروی میکرد در ملک وجود
زیر هر ناخن سری بینی که سرگردان کوست
حسن گل چیز از قیاس بلبل بسیار گوست
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد
چون بدیدند زبان همه از کار برفت
در سر ما بود که هرگز نه برود ابحال
چه خطا دیده که سرکوچه چون یار برفت
بنماز آمد و محراب و ابروی تو دید
نه بقصد آمد و بود آنکه بانکار برفت
که پهلوی تو نه بسر خار برفت
سرو در بیابان زیبایی بالای تو نه
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آدمی نیست که کالبد بجان است
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازم
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست
کرم جوار نباشد ببارگاه توست
که هجر و وصل تو دیدن بسیم زر نمود از اتفاق

شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان
فلک شمسه هم بزرگی و مشتری سعادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی
زهی حیات نکونام و مرگ شهادت
و چشم لسان بروی دلدار پر چشم است
شهادل من است گر شمار در غمان
انصاف نکته عالم عشقش مسلم است
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
بنمودی این چنین که میان من و غمت
باشد روز بحجر فکر تو ام کاری است
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
تا نه بر دست ترا برفش انکار نیست
نیمی خام طمع عشق تو در زیدم و ای
آب هر طیب که در طبله عطاری هست
سر از این دلق مرقع بدر آیم روزی
نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست
گفت آنکس ببرند تو در خاطر هست
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
بهکس رایکران عشق نباشد که مرا
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که آن بچه مخضوب تو بیند گوید
بکس سری مدارم که تو را دانکی نیست

تیم گرفته دلم خوش باشد ز عبادت
بخواهمت که بپیچم که دام ز هر ز وار را
گرشمه دار قاتل بسر دو دست آزادت

الضاً له

خم شرمی چون الم نوش کرد و گشت
با خود درین یا نه دل شاد مان گشت
دل خیال روی تو در چشم من نمی گشت
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

و له

کمند سر زلفت نه مرا فتاده در بس
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

الضاً له

کاینچنین منکرم بر دگری هاز نیست
هر که با عشوه خوبان سر و کاری دارد
گر پای دوست بکشته نشود درد ندامت
همه دانند که سود زده دلشده را

گرم بکوبه خشمی شکسته وار بینی
روم که قهر تو نشینم که دم صبر و جلادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
کارم چو زلف یار پریشان و در هم است
این شادی کسی که برآن اندر غم است
رفیسان که مپید ز دل من دیده بر عجب
آیا کجاست آنکه همه روز همدم است
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
شنواید و که عیار از تو مرا یاری هست
که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
با دختانی ز مقام تو بیاورد ببر
سرو جانرا نتوان گفت که مقداری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست
دوستان ناخت که در هر سر بازاری هست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
که حرام است بر آنکس نظری ناظر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
سر بجیبست که بر داغ جفا باکر نیست
سر بروی هاینظری کن که مرا غیر تو نیست
چاره صبر است ولیکن چکند صابر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
تو چندانکه بمخذول ترا ناظر نیست
چه داند از لب شیرین عبارت
فراق افتد میان دوستداران
بدیگر دوستانش ده بشارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
خدا از سینه نباشد روز غارت
جمال دوست چندان سایه انداخت
فنا سبند و نور و حرکات دائم است
گر آدمی نباشد که برنجد از غیبت
بقیاس در نیایی و بوصف در نگنجی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در ارادت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
مرا خود با تو چیزی در میان است
وجودی دارم از مهرت گدازان
رود تا بر وجودم استخوان است
بگفتش رستاید شرح عشقت
که میگوید چنین سرو روان است
بجز کویت نخواهم سر نهادن
نه بار از پی آنکه سنجا قدر جان است
که نه هر چنین صورت دل از دست

بزبان چند گویم که دلم جای غیرت
التفات از همه عالم نبود از در سعدی

و له

زیان و سود باشد در تجارت
ندانم هیچ کس در عهد حسنت
بکشتن میکند کوشش اشارت
عجب دارم درون عاشقان را

ایضاً له

متوجه است با ما سخنان بی حقیقت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
متحیرم در اوصاف جمال و حسن رویت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
بدر او گر آتش بزنیم در گریبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی

و له

وجودم رفت و مهرم همچنان هست
اگر بالشتم نشینی دل نشانی
ولیکن گفته ام تا زبان هست
توان گفتن همه ماهی و لیکن
اگر با پشت نباشد آسمان هست

ایضاً له

نه منظوری که با او میتوان گفت

اگر از خشم همه خلق بپیچم سهل است
همتی کان تو مصروف بدو خاطر نیست
که کامی حاصل آید بی مرارت
بگیر از چون منی کشته دوست
که با دل باشد الا بی بصارت
گران حلوا بدست صوفی افتد
که پیراهن بسوزد حرارت
که سعدی ناپدید است از حقارت
چه توان صبوری ستمت کشیدن و مردن
وگرم تو سبیل باشی بگریزم از نهیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
گر او ندیده باشد رخ یار ساقی و صفت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
بگذر که جان سعدی بکند خبر از نهیبت
وگرنه روی زیبا در جهان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
وگر خاطر بمی رود دل نشان است
ندانم قامت است آن یا قیامت
نه دارم چنین شیرین دهان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان
نشاید گفتن آنکس را دلی هست
نه خصمی که گفت به تیغ توان رست

بالکه

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که دست سحر پیچیده و بشکست
اگر دو دوی رو و بی آتشی نیست
نشاید در بروی دوستان بست
بآخر دوستی نتوان بریدن
نیاید باز تیر رفته از شست
که قمر چون رخ منیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو
که دلی نیست کان اسیر تو نیست
ظاهر آن است کان دل چو حدید
نام سعدی و در ضمیر تو نیست
بجز او پیشش بباید ساخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که ندانم بخویشتن پرداخت
آفرین بر زبان شیرینت
شحنه روزگار اهل شناخت
باز نیاید خلاص پی که در بین دام رفت
مه نماید بروز جیب که در خانه تافت
عمر سر خاکهان جنت خانقه خام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
همت سعدی بعشق میل نگردی ولی

کز پیش یاران غایب نه بابت
نه آزاد از سر غمش میتوان خواست
وگر خونم بباید کشت دست است
نشاید خرمن بیچاره کان سوخت
با دل خود نیاید لب بیاورست

و له

نه همه دل نقد وقت است و سر و
کس نمی دانم که صید تیر تو نیست
گر بگیری بظلم سر من تا چه کنم
درخور صدر جوانمرد خیر تو نیست

ایضاً له

هر که عاشق گشت مرد رند شد
گر نه دنیا و آخرت وی باخت
هم دگر شکر عشق میگویم
کاین همه شور در جهان انداخت

و له

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
سرو نروید ببام جنگ که بالا برفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
حاصل عمر آمده است باقی ایام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

ایضاً له

گر نکشتند مخصوص پیش عیبی
نه با او میتوان آسوده بنشست
خیالش در نظر چون آیدم خواب
نمیاید دل درمانده کان خفت
دل از دست برون رفته سعدی
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که چو بالای دلپذیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد
که مراد در جهان نظیر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت
هر که عشق اندر او کمند انداخت
نفس شیطان فی نگشت تا کمند انداخت
آن خیالش بذکر مشغولم
که گرم دل بسوخت جان نواخت
سعدیا خوشتر از زبان تو نیست
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
پرده برانداختی کار بنا تمام رفت
مشغله بر فروخت پرتو خورشید عشق
طاقت موی دل نماند ننگ شکیب و نام رفت
هر که هوای بخت با نغز دلی سوخت
راه بجایی نبرد هر که بافتادم رفت
می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر که شیرین نتوان گفت که صاحب‌نظر است
با سیاهی و سپیدی متشابه بصر است
از من ای دوست شنیدم نفس صادق گفت
آدمی جمع شود ورنه همان جانور است
من چو در عشق است فهم سخن می‌نکنم
خصم آنم که میان من و تو تیغ سپر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن تو
هر صبحدم نسیم گل از بوستان است
چون خضر دید آن لب شیرین دلفریب
بودش یقین که ملک سکندر از آن اوست
هر کز نشان چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
هر ماه ما دیدم چون ابروان اوست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
سعدی چو بوسه زان لب میگون نشست
یا بو المعالی کاین همه صاحب سخن
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
آن دل که به پندار چنین میان ندارم
حیف است که طوطی خوش نغم بقفس تنگ
بنازای خداوند اقبال سرمد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین احمد با ورد بن محمد

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
خبر از دوست ندارم که ز خود بی‌خبر است
شربت از دوست بیاورم چه شیرین و چه تلخ
هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگوئی شکر است
من از این بند نخواهم بدر آید همه عمر

و له

گفتا یقین که خیمهٔ حیوان دهان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
کوران نشانه دارند در لب لشکرات تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم
چو که دست من چو کمر در میان تست

حرف الدال

بس در طلب سعی نمودیم و نجستیم
آهسته که در کوه و کمر باز نشستیم
من قلب و لسانم بهوداری صحبت
سوگند توان خورد که معقول کسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

و له

شهنشاه عادل اتابک محمد
بسعد ابو نصر تا سعد زنگی

سر هر آن چشم که چیزی که سیاه است و سفید
گو بنزدیک من رو که کافر است بروز تر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
بلده ایده دوست که مستغنی از آتش نیز است
گر تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
بند باید که مرا او نبود تاج سر است
ترک لؤلؤ تو مگفت که در خاطر است
الحان بلبل از نفس دوستان تست
یوسف بنده کیست که کمر بسته بر میان
در دل نیافته‌ای که آنجا مکان تست
اندر شکار اوقات بمحالت رهیان
کو دیگر نظر هست و هم بر فشان تست
گفتند میهمانی عشاق مسکنی
اینجا شکری هست که چندین مگسانند
کاین هیکلسان در طلب من چه کسانند
صد شعله افروخته کرد و بجواب
دیبان همه قلب‌اند که پیش تو رسانند
دانم که چه پامبر و دو از دوست نصیحت
مبکو بمنت این دوره کار بر سانند
بجحت همایون و تخت ممهد
خداوند فرمان ملک سلیمان
بدر بر پدر نامور جد بر جد

همه ما دران و گردون فرزانان
خداوند کاران دریا و سر چه
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
با بقای بنا کبستی معو د
با انصاف این دولت زنده گانی
باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
قاصد که پیام دلبر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی
نشنید که هیچ باد در آورد
بیچاره کسی که از تو رفت
هر قطره که خورد گوهر آورد
نه چندین صورت و معنی که تو داری دارند
اینکه گویند بعمری شب قدری باشد
حیف باشد که کمر بسته و دیگر بگذارند
عجب از چشم تو دارم که شبانگاه تا روز
که نه پوشیده توانست که گفتن بارند
سعدی اندازه ندارد که به شیرین سخنی
بلبلان از تو فرو مانده چو تو بخانه
گوهر آن است اگر گران بیش بر تنبند
یک بار مدار اگر بخرامی بوستان
از مقعد شنو که شکر می پر کنند

زرنگ و تن الا بادی مخبد
خداوند شانا رحمت پناها
که بخت جوان باد و دولت مجدد
موید بماناد این ملک و دنیا

ایضا له

با آنهمه خار سر بر آورد
با نامه باو سپرده بود بیم
بوی از تو بوی خوشتر آورد
شاید که کسند زنده در گور
روز دیگر بیمار دیگر آورد

و له

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
مکر آن است که با دوست بپایان آرند
نه من از دست نگارین تو مجروح و بس
خوابش بگیر دو خلقی بهمت بیدار نه
علم الله که خیالی از تنم بیش نمانده
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

ایضا له

ای صورت که پیش تو خوبان روزگار
چو منی که سرو از لب جوی بر کنند
ای تنگی گر اهل دل دیده تا بروز

سر بنده گی بر آستانش نهاده
که مخصوص بادی بتایید سرمد
بنو داستانا بوده دوران کیتی
نشانه برآورد که بر هیچ مسند
که نامت بگیتی بماند مخلد
بادام شکوفه بر سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم
او نافهٔ مشک اذفر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند
در عهد تو همه گسترده آورد
سعدی دل روشنت صد بار
پیش روی تست گران صورت دیوار
تا نزار گرفتیم همه بار غبار بند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
که شمشیر غمت کشته و من بسیارند
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری
ملک آن نیز خیال است که می‌پندارند
نه گلستان ضمیرت گل معنی بشکفت
باد و دستانش کز همه آفاق و شغند
همچون طلسم های خجالت بماندند
تمنت پیش طایفه خوبروی
کابنان جان ربودن مردم متعبند

۴۱۸

یا برحمی بچشم تامل فرونگر در
صنعتی و قوی ترشت مباد اگر بشکنند
گو در جمال او که ببیند چنانکه اوست
بعکس خیمه تا محمل براننند
زن و فرزند و یار و قوم و پیوند
که بی ایشان بجانی یا بجانند
نه آن بهتر که اول آخر خویش
هنوز از اکبر سر آسانند
بلغتم شحنه بر کن ز کوی رش
که مبدائم که مستی از شحواهند
چنین سخنونیای شکر الود
توانگران که بجیب سری در رو شند
خبر نداری اگر خسته اند اگر شنید
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که از محبت با دوست دشمن خویشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند
جهان بجوان شد و یاران بغلس بنشسته
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
ز لبسکه عارف و عامی برقص برجستند
برون نبر و دار خانه یکی هشیار
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

یا دل نه که چرده رکار تر بر فکنند
حسن تو نادرست نه بوقت و شعر

وله

برادر خوانده کان کاروانند
ز اول خاک بوده است آدمیزاد
چنانشند و قدر خود بدانند
یکی بر تربتی فریاد میکرد
ببین تا پادشه یا پاسبانند
نصیحت در روی تخت و یاد

ایضا له

ضرورتست که هر وقت از او شنیدند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان وفادار بهتر از خویشند
بر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

وله

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
دو دوست قدر شناسند روز صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست

جانم دریغ نیست و لیکن در ضعیف
من چون بچشم بر تو و دیگران بخوشنند
الا از راه دیده سعدی نظر کنند
که از سراپای عالم رهروانند
بنا ببستن اندر صحبتی دل
با خبر چون پندش بجانند
زمین چندین بخورد از خلق و چندی
گدایان پادشاهان جهانند
بگشا شحنه بر کندن چه حاجت
که چون جلاب در حلقت چکانند
زوار روضه سعدی ستانند
تو نه توانگر حسن از غنای درویشان
که دوستان تو چندانکه مسکین درویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم
چنانکه صاحب تو شنید ضار بنشنید
نه چون ضعیف و تو مسکین حریص و کوته دست
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
علی الخصوص که سرانه برادر بپیوستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
که تند تیر ببریدند و باز پیوستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

برو مخرد

بسر و قامت کسی سرو نمی آری
که ره بمنزل مقبولان نمی شند
با وجود و خلاص راه علم بیهوده خورند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکنند
که خدا را چو تو در ملک بسی جان ور
اگر از بیشتر نبی همه وقتان تو
گو سعدی از گر غیره دراد می نگرند
اگر بار از سر نخوت نهادی بر خاک
تا دمی چند که ماند هست عشقت تسمر
سعد با مرد نکو نام نمیرد هرگز
روز بر آید بلند ای پسر هوشمند
طفل گیاه شیر خورد شاخ جوان گوی بال
هر که بجلش درست قامت سرو بلند
دل که بپایان رسید چشم مدار و براه
تشنه دیدار دوست راه بپرسید که چند
در نظر دشمنان گر نشانه همی
می نکند التفات اگر به تیغش کشند
شاید بطلعت همی از آنکه خالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
اینهمه میل که با دانه خالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدام افتد
مگر آنان که سر باز و دلاش دارند

جواب داد که آزادگان تهی دستند

ایضا له

نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
گر همه ملک جهانست بهیچش بخرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
این سرایست که البته خلل خواهد یافت
عاقبت خاک شود و خلق بر او میگذرند
گل بیکبار میسر نشود در بستان

وله

ابر بهاری گریست طرف چمن بر گرند
عقل روا می بدید کهنه اسرار عشق
هر که صبوحی کشید گوش ندارد به پند
هر که پسندید تیغ چون تو کجی در کنار
ور قبل دوستان خوش نباشد گزند
سعدیا اگر عاشقی عشق طمع بین کو بیست

ایضا له

مگر آینه که در پیش جمالش دارند
تا نبینی که سر اندر ره سودای تو جست
تا بیچاره نرود ره بر وصالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خمت

براه عقل رفتند سعدیا بسیار
وی آن قدر ندارد که بر آن شک برند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
تا نظاره ای مسندی و تکبر نکنی
حق عیان است و لی طایفه بی بصرند
گو سعدی بدر آن کس که مستور بمردند
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
گل بیکبار جهان مردم نیکو سیرند
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
کرم بود آفتاب خیمه برون میزند
تا بتماشای باغ میل چرا میکنند
قوت بازوی عشق پنجه مستوری شکند
گفته شمشیر عشق حال نگوید که چون
بلکه بخواهد شنید سر زنش ناپسند
اگر سرش در کمند جان بدهد بالش نیستند
بالطف بازوی یار پنجه تا نشکنند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
عجب از دام غمش کی بجهد مرغ دلی
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خبر یار روز وصالی خوشا درد دلی
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرند
اهل نظر آنند که چشمی با دوست
بعد از غم روی تو غم بیهوده خورند
چشمی که جمال تو ندیده است چه داند
گر هر طرفت طایفه منتظر اند
سعدی که جان ترک گفت نتوان گفت
شرف نفس بجود است و کرامت بسجود
اگه در صحبت ما زی جهان غیرت مپرس
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید محمود
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن
نتوانند که بجای آوری الا سجود
داغ و درد دگر تو باشد بهتر از آن داغ و درد
حاکمی گر بعدل ای کرد با ما ستم
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
زهر مردان اندر چون زبان در خایه
اهل دل را نه که تا زخمی نخورد آه نکرد

که معشوق نتوان گفت و با لش دارند

وله

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
با روی تو دارند و دگری بهر تو اند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
آنان که بدیدار تو در قصر نیایند

ایضا له

که محال است که پیمر جای امکان خود
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
که بهیاف بر آرد که چه ادو شود
وینی آن قدر ندارد که بروز شک
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
گر مش نکست با بی نعمش بی پایان
گرت جان در دست برو در وجود

وله

دوستان ار که داغ مهر با دل سوخت
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما بار برد
غایت مطلب چشم از نکو رویان برد
در بمیدان میروی از تیر باران برکرد
بمجلس را چو حریفان یاران مجلس دل سوخت

حال سعدی تو ندیدی اگه تراز دردی نیست
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
کانها که بمردند گل کوزه گرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری
چون میروی اندر طلبت جامه دراننده
بر در بنشینیم گر از خانه بر آنند
هر کو این سر دو ندارد ره عشق نرود خود
اگه در صحبت ما غیر یر نشاید حال
که عزلت و خلوت خانه و دست و قعود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
از ثری تا بثریا بعبودیت او
هیچ خواهند از این در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعد است
طرفه میدانند یاران صبر من بر داغ و درد
گر بدوزخ بگذرم آتشی بنشیند سرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
حمل بصری مکن بر گریه بی اختیار
شمع میخندم که گشتن میرود بر روی زرد

باشکایت نبا که دارم از زمستان فراق
چون ولادم طبع ... میکنند و آرزوی
من خود این سینه بگویم که پنهان گفته اند
پرده بر عشقیم بپوشیدند و دامن کنار
تا چه مویم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده ام
آنچه بر خاطر هر دیده آنان گفته اند
پیش از این گفته سعدی که نوید روز
گلستان بیسرایه بر خود کرده ام
هوش مخموران مجلس برده اند
با یک شربت چنین بیخود شدیم
خام طبعان همچنان افسرده ام
زنده کانی حبیبی پیش دوست
از سلیح داران خار آزرده اند
نشاید که خوبان بصحرا روند
خلاف ست رفتن بصحرا و باغ
چو خواهند جا که شهار روند
بر آرند سر با عشق از خطا
که در پای آن سرو بالا روند
بسا ریم بر آسمان سلمی
که آنان که بر روی دریا روند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوار اند

گر بهاری با شد لیس بعد الورد ورد

ایضا له

پیش از این گفتند کز عشقم بر آتش حال
جرم درویشی چه باشند سلطان گفته اند
دشمنی کردند با من ...
حال سرگردانی آدم حیوان گفته اند
در گفته هیچ حاجت بیشم ...

وله

عبلان را در سماع آورده
جرعه خوردیم کار از دست رفت
دیگران چندین قدح چون خورده اند
خیمه بیرون بر که وقت گشت باغ
کاین گروه زنده کان دام مرده
عاشقان از کشته می نیندچلق

ایضا له

نه انصاف باشد که تنها روند
که چند دارد از باغبانان گل
که این شوخ چشمان سنمارند
بسا هوشمندان که در کوی عشق
اگر شاهدان بر ثریا روند

وله

سیما سیم نزانده و چون بو نزند

هر کار اروی چو سعدی که سلک از کوی ل
عشق گویانم حکایت پیش جانان گفته اند
گر بگفت سعدی که مجموع پریشان گفته اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عشاق کرده
دوستی باشد که درد پیش درمان گفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته ام
پیش از این دوست بیارم که پنهان گفته اند
ساقیان لاابالی در طواف
تا چه بیهوشی که در می کرده ام
آتش اندر پخته کاران افتاد و سوخت
فرش دیبا در چمن گسترده اند
تا جهان بوده است فرمان گل
بشنو از سعدی که جان پرورده ام
همه کس نشایسته و چاره بود
نباید دل از دست مردم ربود
که از بانگ بلبل بسودا روند
همه سرو ها را بباید چمید
چو من عاقل آیند و شیدا روند
نه سعدی در این کار فرد است و بس
نه هر چه جانور هستی دارند
خلاف آن بدر آید که خلق بیندارند

کسان که تیر تو بر قبضه شد و کوزه قدر
تو گوش دار از آنه با حیلا بلحا زند
از آنه میکند این بحر و زر و دولت و ملک
که پر شود دگرش خاک بر سر اندازیم
بجان نه مرد دلان سعدیا که مالک وجود
نه شرط عشق بود گر بلا بسر نزند
امیدوار ز در طلبت ز دامن دوست
که اهل معرفت این نوع نظر به سر نزند
رضای دوست و بدست آید وگران نکند
روا است گر همه عالم بجنگ تیغ زنند
طریق ما ز عجز است و آستان رضا
آفتاب از کوه بسر بر زند
هر زمانی صد سینه دگر میزند
یاسمین روی که سرو قامتش
کاین طلسم بر دامن زر میزند
در بروی دوستان شکر قند است
کاین سخن آتش به نی در میزند
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
کاوران ز بتیکان چه تمتع دارند
کس ندیدم که چنین سرو خرامان دارد
صحبت است که گرگ که گری می بیند
ناکسی گوی که در دست غنائی دارد

که چشم اهل بصیرت بزرگ شد از ند
نه رنج تمار که مستی مسافر غرض خاک
که بگذرند و بیاید چه سر بگذارند
دعای پیر کنم بر بدان که مسکینان

ایضاً له

اگر فسرده دلان تند درگه او زند
پیر جام صبوحی بیار جام شراب
هزار غنچه چشم باشند زر بر هم زند
اگر بلاکت سعدی بتیغ فرقت است

وله

ما هر وی اکنون در میزند
دست ساعد میکشد در شاباش
طعنه بر بالای عرعر میزند
انگبین بر دیان شیرین است از مگس
ور بفند و شکر بدر بر میزند

ایضاً له

تماشای درخت نخلش حاجت نیست
یاری این شب پیر سپید که جاه دارد
علت آنست که که سخنی میگوید
ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
عشق و نعمت که تا مرکب نیارد برود

برادران نه دلدار زبان کش نیست
برو که همچو تو در بر خاک بسیار اند
طمع بلند زد بناسر هوا و هوس
بدست خویش بد خویشتن گرفتار اند
برزد آنکه وجودی ز خود بیازارند
گر دشمنان اسلامت بجور نگرزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
مرا که با چو تو مقصود اتفاق افتاد
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
تا چند داری که خنجر میزند
روی خوش چشمی دارم اندر مهر او
نوش میکند و نیشتر میزند
سعدیا زین بیش قلم پولاد کن
آن شکر خند که پر نوش دهانی دارد
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
ابروش خم بجانی ماند و قد تیر
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
اکه گفتی مروارید نخوار خود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج برون نتوان برد
آنکه نیکا نه در خشم صبر از دل ما میبرد
گر باد نوروز از سر شرم بوی بصحرا میبرد
سنجاب را بر سکنه لطیف اندام او
دیدار خوبان خیل آرد تا دانا میبرد
حاجت بتکبیر نیستش تا در کمند آرد دل
کافر بداند عشق از آن یا میکشید یا میبرد
وعظش نه اندر گوش دانای غریب و نیستی
آنکه نقش و نگارش جان مصور میشود
بخلاف آن مملکت بروی معنبر میشود
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان
سیل اگر در بند میافتد مسخر میشود
تا نپنداری که یاد دیگرم خاطر خوش است
بازمی بینم که در آفاق دفتر میشود
آشتی از چشم سعدی میرود بر دست خط
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
وگر نغیر و بلبل درخت گل برآید
هزار فرقه عناست زدم قرار نشستی
چنان بگریه سعدی که کوه تا کمر آید
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

وله

ترکان لشکر خراسان آمده است از فارس یغما میبرد
من پای بس دارم تا بر روز شب یا پاسبان
چون خاریشتی کو بیا سوزن عشقا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز عشق و غمزه
من خود در غلبت دل کمند افتادم و یا میبرد
هر که او نصیحت میکند در روزگار حسن او

ایضاً له

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
وی گر از آن لب میاید شراب خوشگوار عشق
گر بدین مقدار بس دولت میسر میشود
جلسها دارم در این آتش که چینی دم بدم
ظاهرم با جای و خاطر جای دیگر میشود
قول مطرب از درون سوز ناک آید همی

وله

وصال او چو بسر آمد فراق هم بسر آید
برغم دشمنم امید دوست سایه بسر آید
امید هست که خاطرم ز پای هم بدر آید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
غدا نه آینه رحمت مطالع که بر آیم

ایضاً له

آن بر بخت که چون نقطه گنجی

گر نه بجز است محبت که میاید دارد
و شکرش در ابیاتی میکند چون ناف آهوی ختن
کان چشم خواب آلود خواب ز دیده‌ها میبرد
بسیار مشکلیم که دل اکنون میبودم ولی
دیگر چون نزدیک آشنه جوان ناف در پا میبرد
دل بردن خود داده ام در بیشه مستان آدم
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد
عشق و ملامت سلطانی کم هر جا خیمه زد
ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود
هر کرم در سر خود اندیشه سود و زیان
کانند روغم گر به میسوزد منور میشود
خیره‌ام کویند کویم با حریفان از خوش
عود چون سوزد جهان از بوی معطر میشود
لاجرم چون شعر میگویم سخن تر میشود
من از تو سیر نگردم وگر ز پیش تو برآرد
که سوش که نخواهد که آفتاب برآید
کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
چنان شدم که بکهبد خیال در نظر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زد بستن
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تشنید و سر گشته چو پرکار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق برآرم
گو باشد و من باشم و غمخوار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
صوفی ننشیند که خمار نباشد
عطار که در چین کلابست عجب نیست
مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان خیمه‌ست که با قالب است آمیخ
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
که خداوندی از آن سر دهلاق آید
دیگری گر همه آسان کند اندر خلوت
که اگر با تو رود دشمن آزار تباق آید
گر فرقت بکشد جان بوصالت بدهم
مردان نیست که در حلقهٔ عشاق آید
شجاعت همه پیغمبران نداری و سود
نه زنگ عاریتی بود در دل خون
بدست نیک نه در رویش و نه نیش فرو بود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
نوشته بود که این منفعلست آن مردود
بسعی ماشطه اصلاح زشت تو نگرد
سفید و نی هرگز شود سیاه بدود

تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
پندم مدهید ای دوست که دیوانهٔ سرمست
الا بسر زلف خوشش کار نباشد
ما هست که آن گوشهٔ بامی صبح رسیدن
هرگز چنین قامت و رفتار نباشد
هر جای که در خانه فرو رفته گنجی
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

ولـه

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
پیش از آنم که کشد زهر که تریاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
وز تو مطبوع بود گر همه اعراق آید
چو گریبان و صبا صبر ندارم ز دامن
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

ایضاً له

قضای گنبد فیروزه حکم بار خدای
که صیقل ... سیاه ...
نصیب ... اگر خلق خود ندهد
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
چنانکه شاهدی از روی خوب ...
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
سهل است بخون من اگر دست برآری
مهر لب و دندان شکربار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
دیگر همه عمری سر بازار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
همچنان هست که آتش بحراق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
بخواند و ره ندهش کجا رود بدبخت
چنان در او جهد آتش که چوب نفط آلود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
درخت تلخ نه خرما دهد نه شفتالو
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
که چون نگاشته باشند مشکل است درود

قلم ها مدتی رفت اگر رضا بقضا
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
در طلبت پای ما گر بمثل سر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ارت
حقه همه کیمیاست وین مس ما زر شود
گر تو چنین خوبرو بار دگر بگذری
هر چه کند سعی پیش پای تو در شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
وقت وجهش هیچ چو دف بر ...
اختری میکند رو یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
گر قرار از عشق تو بوی سنگی می آید
آن سرو که گویند ببالای تو ماند
زنهار که چون میگذری بر دل مجروح
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
هر کاو سر پیوند تو دارد بحقیقت
چون خاک شود باد بکویت برساند
هر ساعتی آن فتنهٔ نوخواسته از جای
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
سعدی تو درین بند بمیری و نه بینند
ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
پنهان نماند که چون تیر از کمانم میرود

ولـه

وانچه مرا در سر است عمر درین سر شود
بر تو چها آیتست حسن عجبی میشود
گرد در و دیوار ما از تو منور شود
هوش خردمند را عقل تباراج برد
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
چون متصور شود در دل نقش دوست
سنگ سیه گنج بخت همه گوهر شود

ایضاً له

تا مگر باقیه گردد نفسی عمر بباد
بر دل ... عزیزان ...
سعدیا لشکر سلطان غمش تاخت ...

ولـه

از روی خبری پرسی که چون میگذرانم
صحبت این ... با من ...
دست از همه چیز و همه کس در کشانم
آنان که بدانند پریشانی عشاق
برخیزد و خلقی متحیر بنشانند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار

ایضاً له

وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو

دی و گر ندهی بود نی بخواهد بود
چون تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست
زانهمه آتش که هست دود دلی بر شود
گر نظری دوست را بر طرف ما فکنی
من شنیدم که باز صید کبوتر شود
هر که حلال در نماند تا نگزیند دوست
همچو منش بشکنم هر چه مصور شود
هر که بگوشش چو حال دفتر سعدی شنید
اینک از جنت فردوس یکی مباح
نفسی میرود از عمر و یکی می آید
شک درین نیست که سودای تو در جان منست
هم میبرد که دمادم بزکی می آید
هر که قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
همخانهٔ من باشی و همسایه ندانم
امروز چه دانی که چه در آتش و آبم
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه بر دست گرفتند و روند
در دامنش افشانم و دامن نفشاند
فریاد و کسی باکشد یا برهاند
گفتم فرهنگ و ... بجان کینم ازیشان ...
گویا که کشتی دور ازو بر آب چشمم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
باز آی و در چشمم نشین ای دلستان نازنین
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
به حسن دلبر ما هیچ در نمی‌آید
حلاوتی که لب لعل آبدارش راست
کلاه گوشهٔ چشم التفات فرماید
امیدوار تو جمعی که روی خوب بینی
که گر نظیری از دیده‌ام بیالاید
کنند هر یکی از حضرت تمنایی
وگر به دست خودم زهر می‌دهی شاید
من آن نیم که بگردم به روزگار از عشق
چو برگ خشک که هر باد سخت برباید
روی همچون تو دیدن از دولت یک نظرم
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
پیش لعل شکرت خوبی کس نخاید
همه کس تخم ورم خرم از آن که تو داری
آنکه روی از همه عالم تو آورد نشاید
سعدیا دیدهٔ خوبان نه حرام است ولیکن
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو و گل نبوده
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کآشوب و فریاد از زمین تا آسمانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبودی بی‌وفا

و له

که در هیچ شمایل چو در حدیث آید
بیا که دم مسیحت دم مرده برخیزد
اگرچه هیچ نشاید که روی خوب تو بینم
به نظارهٔ تو آبی که می‌رود از چشم
خلاف همت من گر توام نصیب نیایم
تو را چو گوهر عمر است داد در عمل
فغان عقل ز دست حکیم برباید

ایضاً له

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
وین لطافت که تو داری همه غم‌ها برباید
گر قرار هیچ نباشد نه ز هیچ عجبی
ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
به چشم عاشق تو آن است که معشوقه ببیند

و له

وین شاه هوای غمزه در ما و خور رسانید
ما از نظر نخست از حسن ما بر و بان

با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید
ز چشم عاشق روان خون می‌رود ز حسرت آن
که یاد آب بجز تشنگی نفزاید
نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز
که آب چشم نماند که چشمه می‌زاید
شکر به دست ترش روی خادمم مفرست
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
نگفتمت که بزرگان یکی مکن سعدی
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
نای بلبل همه آن است که بر گل بسراید
نظری گر بنمایی دلت از کف برباید
ور لعبتان چینی پیش تو خجل باشند
گفتم اگر بروی چشم از نظر بدوزم
هر کاو شکر کند میل او خود شکر نباشد

هر آدمی که نبینی از سر عشق خالی
ور نه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
بلبل بیدل نوایی می‌زند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای
آتشی دارم که می‌سوزد وجود
غرقه حالی دست و پایی می‌زند
آشنا یار از جراحت مرهم است
پادشاهی با گدایی همسر است
شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی
هر که غیر از عشق رایی می‌زند
دود از آتش می‌رود خون از قتیل
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
کان رنج و محنتیم همه شادمانی شود
ای مفلس بخت در سرای از تو هیچ
گر دیگری خلاص بود ور اسیر شود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
فردا غبار کالبدت بر هوا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست
تا جان نازنین که برآید کجا رود

دریا به جمادات او جانم نباشد
هوشم نماند با کس از نیش تیم توی آب
از ذوق اندرونم پروای در نباشد
دل می‌برد به عشوه فریاد شوق سعدی

ایضاً له

چون پر او باد صبایی می‌زند
فتنه بر بام شد خور تکیه
زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
بنده‌ام گر بیگناهی می‌کشند
میفروشند یا قفایی می‌زند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز

و له

تا بشنود حسود و مرا او ناوکی شود
او را مسلم است تماشای نوبهار
با ما ضرر است که در مهلکی شود

ایضاً له

این عمر چون روزه مهلت ایام آدمی
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود
بر سایبان حسن عمارت اعتماد نیست

الا که در نباشد پیش تو اهل دل را
جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
تو خواب و در شبی تا باد در برین
الا همه و اگر دل خبر نباشد
باد یمانی هوایی می‌زند
از درونم مرحبایی می‌زند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار
سر به دیوار سرایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من
ز احسنم گر بخطایی می‌زند
ناپسند بدبخت پیش اهل دل
مطرب ما خوب نایی می‌زند
سعدی این دم هم رضایی می‌زنم
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کز عشق بوستان گل و خار از ملک شود
سعدی در این کمند به بوی که افتاد
بسیار سالها به سر خاک ما رود
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
دهقان که می‌رود امروز بر زمین
مانند سرمه‌دان که در آن توتیا رود
این است حال تن که تو بینی به زیر خاک
سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود

یارب بگیر بنده مسکین و دستگیر
از حال من خبر نباشد
دیگر چه حکم اگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی
با تیر قضا سپر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار
در روی زمین دگر نباشد
گر حلم کنی بجان سعدی
ترا نادیدن ما غم نباشد
ولیکن چون تو در عالم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی
پری را با سی آدم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که طیب عیش بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
چه کسی که مجلس را نو برکند نباشد
که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
بر هر نشسته بودم که نظر کنی کدام
سر جمع مرغ خاکی که گشند و بر نباشد
چه وجود نقش دیوار چه آدمی که با او
چو بجامی رسیدی کرشمه بر نباشد
جان من جان من فدای تو باد

وله

در کار من نظر نباشد
ایمن و فا و مهر باشد
تا مشغله خطر نباشد
این شور که در سر است ما را
گر کوه بود بدر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم

ایضاً له

که در خیلت باز ما کم نباشد
عجب گر در چمن بالای خیزد
که با من مسکنی محکم نباشد
مکن یارا دم مجروح و نگذار
که بخل و دوستی با هم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری

وله

که بدر تو باز ماند دگرش نظر نباشد
مکن ای چه میتوانی که ز خاطرم برانی
نمکی که چشم مستت نه خمار بر نباشد
نه سری که بر گناه دارم که بترسم از عقوبت
سخنی ز عشق گوید و در او اثر نباشد
در گران سعدی سخنی بران تو

وله

گر تو کرم فزاید و بر ما خطا رود
تا قوت صبر بود کردم
در شهر شما اگر نباشد
ای خواجه برو که جهد پنهان
وقتی برود که سر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند
در مصر چنین شکر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد
مرا از دست تو در عالم نه رویی
که سرو راست قامت خم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری
که هیچم در جهان مرهم نباشد
نخواهم جستن و گفتم زنده کانی
که غم با یار بردن غم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد
نظر تو دع نشاید شرط مهربانی
ز مند سالی را که درد گر نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
ورق و خط چگونه بنشستم
همیت از دو دستان نباید باد

سروی و نهالی ای نگینی
که تو پرورد مادری که نزاد
تا چه کردی که نقش روی تو بست
زنم از دست خوبرویان داد
تو به چشمان مست مخموری
جور خود در میکشد استاد
نه که سروان پارس خرامیت
خاک شیراز و آب رکنابا د
روی بر خاک رفت و بر عجب
با همه زیرکی بدام افتاد
جنگ آنکه طرف دوستان آزار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
دل آینه صورت غیبست ولیکن
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند
ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
که سنگ نبراو نه غار در نمی‌گنجد

سر و همسر گر چنین رفت از باد
بخت نیکت بشبهای امید
که در فتنه بر جهان بگشاد
خسروا گر تو داد من ندهی
داد ربا پس بگو ای داد
کشته بودم که رخت بر بندم
مصر و شام است و بصره و بغداد
انکه هرگز بر آستانه عشق
که رود هم بدین هوس بر باد
همه از دست غیر ننالند

ایضاً له

بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آهنگ دراز شب بیچوری عشاق
چون خواستن و خفتن یار نباشد
مرغان قفس را املی باشد و شوقی
شرط است که بیهوده گرفتار نباشد
اورا که بصارت نبود یوسف مصری

وله

بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشست است یار در دل تنگ
که عرض خانه بسیار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود هم نشین خار بود

آفرین خدای بر پدری
بر سا ما دو چشم بد مرساد
من بگیسوم جهان نسپاردی
جان شیرین خود دهم بر باد
عقل با عشق بر نمی‌آید
پاره بصره گیرم و بغداد
دست از دو نیم نمی‌دارد
پای بنهاده بود و سر بنهاد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید
سعدی از دست خویشتن فریاد
باری که تحمل نکنند بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی
با او نتوان گفت که بیدار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانرا نخ نداند که گرفتار نباشد
سعدی چو ترا که سر از خواب گران شد
جانی بفروشد که خریدار نباشد
بیان شوق بطومار در نمی‌گنجد
میسر نشود عاشقی و مستوری
که وقت جهت غبار در نمی‌گنجد
خبر که میبرد امشب بفقیر مسکین را
چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

چنان از او شده‌ام مست در میان دو دوست
ز برق شعله دیوار در نمی‌گنجد
و دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گو تیغ جان ندارد و یا دایه بسیار
ز سرم چو نوشدارو دوست با شیر است
الا آدمی که یاری با همدمی برآرد
دوش سر به روی توام سر مرشد
تا با فسوس بپایان نرود عمر عزیز
کشتی اندرین موج سرنشستر جنبید
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
مدعی بود و اگر شب خواب فسر شد
یارب تصبح کجا رفت که شبهای دگر
ورنه هر شب گریبان افق بر شد
ترک سر خود کشی بپا قدمی باشد
رخسان که وجود نسب نصیب زر عالم
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
رقص از سر با پروانه و روز خواهد شد
دانه که چرا جبل دیوانه همی باشد
درمن این عیب قدیم است با دم ننگ

که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
زدوستان که ترا هست جای سعدی نیست

الیضاً له

پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
باشد که خود بجست یاد آورند ما را
گر عارفی بنالد در عاشقی نزرد
مشغول عشق جانان گر عاشقی صادقی
بر داغ سر نشست نو شدم مشتم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

و له

همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد
آن نه می‌بود که دور از نظرت می‌خوردم
و نشیج چشم در و دیوار مصور می‌شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت
نفسی میزد و آفاق منور می‌شد

الیضاً له

بسیار زجور نهاد بر جوشش برود دارد
شاید که وجود ما پشت ضعی می‌باشد
با آنکه اسیر از سر تسخی خطا کرد
کاین مطرب بی‌کم خامش بس علی‌البده
کس بر الم او نشب و قضه نشود سعدی

و له

بجز چشم دل انظرت بکنم که دید چیز
که جهان خبر ندارد در نمی‌گنجد
ابری که در بهاران بر تشنه نبارد
سودای عشق بحن عقلم نمی‌پسندد
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
در روز تیرباران باید که سر بخارد
بجاهل است ما را اوقات زندگانی
از دست خوبرویان چون شدن نیارد
آتم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد
چون شب آید همه را دیده بیارامد و من
خوان زمان بود که از دیده بساغر می‌شد
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی
گاه چون مجمر دام دود بسر بر می‌شد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
دریای تو افتادن شایسته و می باشد
درویش که بار از من تا مخلص باشد
از صبح صنوبر را صورت بتو ماننی
برگشته کند کرون نوع کرمی باشد
هرکه او همه عمر سر دادی کافی باشد
الا کسی گو این کور الا می باشد
که مرا همی ومشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرمای که بعث بلدار
گرینگش نه بجائی گرمی نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
کوئی ابر است که از پیش قمری نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عقل
مهر مهرتست که چون نقش حجری نرود
انکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
زانکه که بدین صبح رخت هم نظر افتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
مشتاق چنان شد که زمن بیخبر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش
بار ستم دستان نزند هر که در افتاد
مرده دل است آنکه هیچ دوست نگیرد
طالب عشقی دلی چو سرو ندارد
هرکه بدین صبح از کس نشسته نمیرد
شورش بلبلان سحر باشد
تیرباران عشق خوبان را
هرکه زنده است بر خطر باشد
کس نه آنم که دل بدو ندهد
نرود حرفه جانور باشد

کاین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود
عجب از دیده گریان بست تمنای
گفت ازین کوچه ما را بدری نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
موضع سر همه آفاق نمانم امروز

الیضاً له

بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
ها تا اسیر بر شستانم آن دست
دانسته که اندر تن من آتش افتاد

و له

هرکه ز ذوق عشق دوان سینه صفات
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صد چو من خسته در فراق بمیرد

الیضاً له

دل بیچاره کان اسیر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست
مگر آن کس که او بصر باشد
گو ترش روی باش تلخ سخن

مرغ مالوف که با خانه خود انس گرفت
عجب است گر از خوان جگری نرود
جور معشوق چنان نیست که آرام رقیب
هیچ دانی که نبال نظری نرود
ترک دنیا و تماشا و نظر گفتم
گر چه بشری و حسن تو خبری نرود
چند گوئی که مگس از پیش شکری نرود
از صورت بطاقیم پرده بر افتاد
نیکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع
چون پای ندارم که زدم تیر افتاد
با هرکه خبر گفتم از او صاف جمالش
کاکه از غم او که گرفت انکم افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
شمع دلش از شاهدی نگیرد
صورت نگین دل کشنده سعدیست
و آنکه ترا چنین و به دوست نگیرد
خفته از صبح بیخبر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند
گو بیا که این نظر باشد
آدمی را که خاری در پای
زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند
مرغ عاشق بریده پر باشد
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
از خانه میان بسته بزنار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
آن کام میسر شد و آن کار برآمد
سرو بالای تو بصحرا میرود
تا که این باغ از او خرم شود
مرده میگوید مسیحا میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم
دل ربود اکنون بصحرا میرود
باغ را چندان بساط افکنده‌ای
کار مسکین از تو در پا میرود
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
که محبت صادق آن است که پاکباز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
دگر ای حریف بازی غم دل مگوی سعدی
عجبی نباشد ار تو بر ما جفا رود
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

مذهب عاشقان دگر باشد

ولـه

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
آوازه [illegible] از خانه خمار برآمد
بر خاک چمن صبح [illegible]
دیبای جمال تو ز رخسار برآمد
سعدی چمن [illegible]

ایضاً له

گو بر شکر [illegible] میرود
این چنین [illegible] سنگدل
کان [illegible] میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کآدمی بر [illegible] پا میرود
سعدیا دل [illegible] رفت

ولـه

بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
[illegible]

ایضاً له

مجنون [illegible] لیلی کجا رود
ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست

پای فرمان نماند سعدی را
سرمست [illegible] برآمد
زین غنچه که از طرف چمن [illegible] برآمد
زاهد چو کرامات [illegible]
اندر نظر [illegible] برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
گر باغ [illegible] برآمد
رفتی و [illegible] میرود
میرود در راه [illegible] خاک
گر بدانستی چه بر ما میرود
هر که را [illegible]
کآفتاب و سرو بالا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست
بلکه جانت نیز در پا میرود
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
ز محبتت نخواهم [illegible]
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
که نشاید [illegible]
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست
قارون اگر بسختی تو آید گدا رود

مجروح [illegible]
کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
خصم آن حریف نیست که بر وی خطا رود
سعدی [illegible]
غلام آن [illegible]
نقد [illegible]
برون [illegible]
چو بلبل [illegible]
[illegible]
چشم دارد [illegible]
فراق [illegible] از سنگ سخت‌تر باید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
اگرچه هر دو جهانت [illegible]
خلاف [illegible]
[illegible] عشق را [illegible]
خبر نداشت که دیگر چه فتنه [illegible]
بخوان سعدی [illegible]
فلک را این همه تمکین نباشد
عجب گر [illegible] مسکین نباشد
بقای ملک [illegible]
[illegible] مسکین نباشد

چون میرود [illegible]
در هیچ موضعم [illegible]
[illegible]
ای آشنای کوی محبت صبور باش

ولـه

جواهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو سعدی عشق [illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
[illegible]

ولـه

فروغ مهر و مه چندین نباشد
ز مروارید تاج خسروانت
که تا باشد خلل در دین نباشد
عدو را گو [illegible]

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
[illegible] که ذکر [illegible] شمار رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم
[illegible]
دریاب [illegible]
مرا گر دوستی با او [illegible]
مراد [illegible]
محبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین خسرو کجا باشد در آفاق
که چون دوست بر بالین نباشد
که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
ستیزه بردن با دوستان همین مشکلست
باعتماد صبوری که شوق نگذارد
درست یاد ندارم دمی حکایت عشق
کس این کند که ز دوستان بیازارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت
که بر گذشت که بوی عبیر می آید
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
که خارهای مغیلان حریر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
تمامتی که تو داری بتقصیر میاید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
نه او ملامت کرد در تو نظر نینداخت
چنین پسر که توئی راحت روان پدر
چو لشکری که بدنبال صید تک تازد
درخت میوه مقصود از آن بلندتر است
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی

وگر باشد چنین شیرین نباشد

ایضاً له

مجال سخن با شدم بحضرت دوست
کز آب چشمه حیوان گل نبارد
حرام باد بر آنکس نشست و خاست دوست
که در سر آید عیشش ز بند و سر خارد
بیا که در قدمت اوفتم و گر کشی

و له

که سرو دیده چنین دلپذیر می آید
ز دست رفتم و بیچارگان نمیدانند
نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
نه همچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
وگر معاینه بینم که تیر می آید
بگشتن آید بود آنکه مدعی پنداشت

ایضاً له

که هر که منکر من با تو عشق ببازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
سزد که مادر گیتی چو تو پسر بازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
ملولم ز دست فراقم پس از وصال چو چنگ

و له

خدا بیاد شمت جان بسپرد
که مهر و شفقت که یار بیازارد
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر
که از سر همه برخواستن نمی یارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار
بمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
که زخمهای نظر بر بصیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که باد خوشتنم در ضمیر می آید
هزار خانه معنی که من کی سر دارم
که رحمتی بکشتن بر اسیر می آید
هم آتش بزده کش نفیر میاید
فرشته تو بدین روشنی نه آدمی
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
کمان حلقه ابرو کشیده تا بکمین
کدام سرو که با قامتت سرافرازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی
که مطربش نزند بعد از آنکه بنوازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر کومیت ای سروی سرو چنین نباشد
صورت بین شکر شده در کفر و دین نباشد
صورت کسی نه زیبا بر پرنیان و دیبا
خطا که در دهانش این انگبین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
کو بر گزین تو ما را خود تو گزین نباشد
سعدی بهیچ منعی چشم از تو بر نگیرد
کاروان شکر از مصر بشیراز آید
کو تو باز آ و اگر جان منت در خور نیست
چشمها در نظر عاشق جان باز آید
اگر این داغ جگر سوز که در جان منست
هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید
گر تو باز آئی و در دیده سعدی گذری
کسی که روی تو دیده است حال من داند
ولت بخشد و بر جانت آفرین خواند
چه روز نالب آیم روح جان منتظرم
وگر نه بهمت آن روز هر شب ماند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که گر ببینیم کس به هیچ نستاند
بیا بجام اهل دل است بسنج که سعدی را
کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

ور کو بخت که مای مه بر زمین نباشد
لعل بالبانت قند است یا دهانت
لیکن چو ابروانش سحر مبین نباشد
گر هر که در جهان زد شاید که خون بریزی
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
عشقش خرم بادا بر دو سرو بالا

ایضاً له

گشته ام چو کبوتر که بر پی باز آید
مرغ خوش آهنگ بستان مطلب هم جو
بر دل کوه مجنون سنگ بآواز آید
هرچه در صورت عقل آید در وهم و قیاس

و له

که هر که دل تو برد جهت صبر نتواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
بسوی آنکه شبی با تو روز گرداند
جفا و سلطنت میرسد ای طبیب
که آدمی که ببیند نظر بپوشاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را

ایضاً له

ز عشق سر نگرداند و عیشش پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
ز نور اگر میانش باشد بدین لطیفی
با یار مهربانت باید که کین نباشد
ور زانکه دیگر ابر با همیکن زنی
تر دامنی که جانش در آستین نباشد
الا کرش برانی علت جز این نباشد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
نام و ننگ و دل و دین کر برود ام مقدار
کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
آنکه محبوب من است از همه ممتاز آید
هیچ شک نیست که منظور بغماز آید
هر آدمی که در چشمش آن جمال افتد
چه جای چشم که در چشمهات نشاند
بجهد و حیله نشی ز فراق بگذارم
که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
حدیث دوست بگو تا که جان برافشانم
نه هر که گوش کند معنی سخن داند
در این روش که توئی مثل چو که باز آئی
که زنده کانی خوشتم چنان چو کس نکند

بهشت تی نفسی با تو پیوسته کمی
که چون خلق بریزی ملک کس نکند
بنال سعدی از عشق دوستان آری
لیست آن فتنه که با تیر نگاه میگذرد
عمر ضایع مکن آنجا که جهان میگذرد
روی زیبای تو ما چاره دلارای چنانکه
همه میبینم و چون تو عیان میگذرد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
دل از سنگ بباید بسر راه وداع
که گرش راه دهم قافله در گل برود
موج این باد چنان کشتی خاطر بشکست
فیل صبا خبر خطر است که قافل برود
کس نخواهم که درین شهر گرفتار تو نیست
چون بباید بسر کوی تو سیدان برود
سعدی از عشق بنازد چه کند ملک وجود
کیست آنکه بشور که چنین میگذرد
سرو اگر بیخ بجنبد که بجای دگری
با همه چاره بجنت چمن میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او شنیدند نه
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
اگر کنند چشم بجا در نکند حاکم ورث
با بکمال اعتقم اگر خود بیقین میگذرد

که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
اگر نصیب تخشی نظر دریغ مدار

وله

وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
آشکارا نهیند و گر آن روی چو ماه
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای

ایضا له

تا تحمل کند آنروز که محمل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
روی جائی که بسر از دل اصحاب برود

وله

نتوان گفت که نیکوتر از این میگذرد
کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار
کافتاب است که بر روی زمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
پادشاهیست که بر ملک جبین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی

نه نهفت اجازت نوشت و شوی در
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
آن نه شخص است جهانی است بر از لطف و کمال
گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد
تا دگر باد صبای چمن باز آید
دو دوران است که وقتی بزبان میگذرد
آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشت
پیش من چشم کز آن قد و شمایل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود
نشنیدان سیده و ما همین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوخته گان
که بر آن لطف نیاکوش چنین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده من
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
از خیال لب من جر غلش اندر دل و چشم
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی برست این گل خندان چنین زیبا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین
مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
که نه از حسرت او دیده او دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
خاصه از دست حریفی که بخوبان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
تو چنانی که خون ریزی و نبهان ماند
تو که چون بزم بخندی چو عتاب باشد از آن
کس چنین روی ببیند که بحیران ماند
مرا راحت از زندگی دوش بود
چنان مست بیدار و حیران عشق
که از سر آن دست او گوش بود
همه از رو گفتار جان پرورش
بسی بازد اندکه با هوش بود
ملیحم و دوشم بالنست و دوست
زبان در کشم امروز کان دوش بود
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل چو آرزم باد
ز سیر سبزه مرا یاد خط یار آید

ایضا له

بلبل خوش نفس و طوطی شکر خا شد
عالم طفلی و خوی جوانی بگذاشت
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین

وله

خلق و خلوت تماشای گلستان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
روز گارم بسر زلف پریشان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
من چنان زار بگریم که بباران ماند
هر که با صورت بالای تو آرش نبود انس

ایضا له

که دنیا و دین هم فراموش بود
نه آنستم از غایت لطف و حسن
سراپای من دیده و گوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز
نماند آن تحمل که سر پوش بود
مبادا که سنجیده بنشیند و بشیر

وله

مرا سرشک چه یاقوت در کنار آید
گلی بدست من آید چو روی او بهار است

آخر این غوره نو خواسته حلوا شد
که در او نقش ایاب الطف بلا غت کار روز
آدمی چون پری و ملک صبح و پری سیما شد
پر انشد چون صدف از دانه مرجان دهنی
گفت خاموش کزین قصه گره باید شد
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد
می جلال است مسیر که بود خانه نشست
بر بام بر ولب چشمه حیوان ماند
چکنم شیفته گویم غزلی
زینهار از دل سخن کز سنگدلان باز ماند
طعنه بر حرمت سعدی نه بانصاف ار
چون میست که با آتش ازبستان ماند
که آنجا بهر دیم در آغوش بود
نگویم می لعل شیرین گوار
که سیم و سمن با بر و دوش بود
ندانم است که چون روز شد
مگر همچو من مست و مدهوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا
که تواند از حرص خاموش بود
چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز رنگ لاله مرا روی ماه یار آید باقی
هزار سال دگر گر چنین بهار آید

کسان خورند بر از یار باغ او و مرا
هرآینه پس هر مستی خمار آید
فراق یار بیکبار رنج صبر بکند
که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
نظر جدای میان بشر هوا نباشد
همه وقت عار رفتار از نظر است و بکرا
بجای او و شادی که دگر فنا باشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
چو دوش هیچ سخنی خبر ارضا باشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
که گرش تو بخیانت نگشتی جفا باشد
با حریفی دو که درهم نتوان شد بآب تو
یار من در سایه اقبال آنانک در هم
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
من در اندیشه که تا سر که تو باشی ملکت
نفس عیسوی شیرین در لب شکر خا بود
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
ای کم بی حسن برده ز خوبان روزگار
مگذار تا کنار روبرت شکسته بود

گلستان جمالش نصیب خار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
بهار وصل نداند که کی ببار آید
ز جیغ عربده جو چون ضع تنگ جور و جفا

ایضاً له

نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
مگر اندرآن ولایت که تویی وفا نباشد
نه رفیق مهربانی و حریف سخت جانی
چو تو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

وله

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
لیک آن ناله مرغان چمن غوغا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و حسن
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

ایضاً له

کاکا که رنگ و بوی تو در گفتگو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود دو نی
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
پندارم اگر با تو ندارد تعلقی

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
که را نسیم صبحی که آن دیار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
بجست بر دل مردان هوشیار آید
رکاب و بار جهان گر شهی است عار آید
سفر نیازمندان زر رخطا نباشد
اگر ابتدا دستی که زنند دل بپرهیزی
نه کسی بعود بالله که در او جفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو اشتران بسوزد
که برو در تیر باران سپر بلا نباشد
تو کمان بکش که سعدی بجفا ملول گردد
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
زو همه صورت زیبا که بر آن صحرا بود
شکرین پسته دهانی نه تنم که بشکست
نه بدان … نه بدان بالا بود
فتنه … که بر خوان ملک یغما بود
هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود
نفس آرزو کند که ز لب …
نه چون تو یا که من و پاکیزه خو بود
مرد جنبین … نباشد گره زدن
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

برمی نیاید از دل سعدی نفس چنان
گفتم روزه و بسیاری بنالم
ولیکن آدمی را صبر باید
سراب ستان درین موسم چو بندی
گلستان را بگو تا مشک ساید
سواران حلقه بر بودند و آن شوخ
مغنی را بگو تا کم سرآید
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که پنهان شوق مذکوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی
که گویی هیچ رنجوری ندارد
نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید
مرا چون جان شیرین تلخی رفته از اعضا
گر از بر تابی فصلی بگویم که داستان آید
چه سرو است آن قد بالا که جان خسته بر رویش
چنان مستم که گویی جوی بر مهرمان آید
گناه است اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
نمی بینم که وا تو را شکایت بر زبان آید
گر خم نامه گیرد دل از دوستان سعدی
هر که که بی رخ آن لعبت عیار بگذرد
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

وله

ریاضت بگذرد و سختی برآید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید
در … گشای تا دل بگشاید
که پندارم نگارستان و بالا
هنوز از حلقه ما دل برآید
که شعر اندر چنان مجلس نگنجد

ایضاً له

که میل امروز باحوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر است
بجا ماند تا باب عصفوری ندارد
ولیکن چون عسل شناخت سعدی

وله

الا ای کاروان محمل … گر بنه ترکمان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق حیران را
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
مرا نسیمی که چون آتش دراندازی رخان آید
قلم جا شقی … گرسنه شکایت نهیش

ایضاً له

صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
هر که که بگذرد بکشد دوستان خویش

چون ناله کسی که بیجای فرو برد
پس از دشواری تعالی است ما جا
بلال ابن است کار بر و بخانه
غلامش را بگو تا عود سوزد
درآیندم شنیت گویان درآید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس
بیگوی گفته سعدی است شاید
چراغ دولتش نوری ندارد
چه ذوق از فکر پیدا باشد آنرا
که خاطر پیش منظوری ندارد
طبیب با یکی نامهربان است
فغان از دست رنجوری ندارد
اگر صد نامه بنویسیم حکایت پیش از آن آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
حدیث که کند بلبل که در بوستان آید
من از گل دو میدارم ترا گر بوی مشک آید
گر از جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
خطا گفتم بناد آن که چون جوری کند غدار
دگر با برج … فرمانده بغرق سر دوان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید
… شراب زو و خونی و ساقی دنی
این دوست منظر که دگر بار بگذرد

گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
ترسم که مست عاشق میدان شود چو ما
آن آدمی که در نظرش یار بگذرد
سعدی بگوش هوش بخوان رفتار دوست
هنگامه مرو و از عمر به روز گذشته
به همه عالمش نمیتوانم خرید
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
که محال است که در خود نگرد هر که نبود
چه بسیار بکردم که بگویم غم دل
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو زدم
سخن سعدی بشنو تو که خود نیز بیانی
هر که بی او زندگانی میکند
سرو بالا دلستانی میکند
بر فریبی می‌نشیند بر درم
آب چشمم ترجمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار
کاین همه شیرین زبانی میکند
یا کس را بر بسته و یا سبل ابر بوشیده
گر مطیع خدمت را کفر و نمائی گویند
هر که این سطور بر تو باشی تا نفس دارد گو بنشسته
برگ چشمم می بگو شد در زمستان فراغت

دیوانه‌ام کند چو بدیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان بشکند
گر محتسب بمیخانه خمار بگذرد
اسباب [illegible] بنج گشته از [illegible] دوست

ولـه

گر گلستان بهاری بی خانه بنشیند
هرچه آن تلخ اندر حق من خواهی گفت
کام در کام نهنگ است ببايد طلبید
آفرین گر دهی و دشنام شنیدن بلبلت
عاقبت جان بدهان آید و طالب برسید
تشنگان لب [illegible] چشمه حیوان مردند

ایضا له

گر تغیر و گرانی میکند
مهربانی بنام ترک دوش
همچنان طعم جوانی میکند
آهن افسرده میگوید که چند
چون دو آتش درفشانی میکند

ولـه

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق [illegible]
در حریف مجلست از پیر و جوانی بوشند
شمع پیش روی شانه از روی [illegible]
وین عجب کاندر زمستان برگهای برگ بوشند

گفتم که در زخلق به بندم بروی خویش
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
خاب مشو که عمر را غایت غنیمت است
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
کان خاطر توست که اغیار بگذرد
اگر گرنشست و جفا کرد و هیچم نفروخت
گو بگوران لب شیرین که لطیفست و لذید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
چه از این به که مرا با تو بود گفت و شنید
اگر ای مطرب این پرده عشاق نکرد
چند چون نای ز بی خستگی نالیدن
خامه آن رفت که در گوش کنی مروارید
من بر آن بودم که ندهم دل بکس
سنگدلها مهربانی میکنند
ماجرای دل نمیگویم بکس
با قضای آسمانی میکند
هم بود شوری در این سر بی‌خلاف
هر که شیرین فروشد مشتری یابی بگو شد
هر که در ایامی هزار نصیحت می‌شنود
سود از آن کار در یا بخطر ممکن باشد
گل بغنچه [illegible]
هر که مسطور [illegible] ضایع بگذارد

غمی پنهان نباشد رفتنی پیدا نگردد
هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق
یار آن است که کسی در سر سودا نرود
گر توانی بتخت سلیمان بسر باز پس
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
هر که ما را نصیحت از تو می‌پیچد روی
تا دل خلق ازین شهره [illegible] نرود
سعدیا یار کش و یار فراموش مکن
هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
آنکه در دوست آویخته باشد خاری
روی در قبله و معنی به بیابان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت از ری
مدعی باشد اگر بر سر میدان نرود
نصیحتکر دل آشفته مباش که گفت
نقش بر سنگ نوشته است به طوفان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
یارب آن دوش چه مبارک سحری بود
کان میوه که از هجر بر آمد شکری بود
من در آن عشق که کس جستنش هیچ نماند
باغی که هر شاخ درختش ثمری بود

ایضا له

یار با یار سفر کرده به تنها نرود
بر دل آویخته کان غصه و تنگیست
تماشای گل و لاله به صحرا نرود
با همه رفتن زیبای تو در رو اندر باغ
رفت چون ای عجب از مور ظریف [illegible] نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند

وله

هر ز آتش که به خاطر گلستان نرود
گر بیاره کلیدی همه درهای بهشت
اندرون تا گل و لاله و ریحان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست
برو آن خواجه که این درد بدرمان نرود
عقل را عشق نمی‌خواست که در بند کند

ایضا له

کوری اگر گشته بهجران گذری بود
آن دوست که ما را با دو نظری بود
گویا که در آن تمیز لب روز دری بود
ز آندم که خبر بود دم از او تا تو گوئی

هم کله دهد سعدی گو بر بلبل مخروشید
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
آنکه جانی بگل افتد بدر گر جا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
که بشوخی نرود پیش تو زنجیر نرود
با غبانان لب از هجرت بلبل چو بنه
ای که گفتی که تو ناشتی سخن با [illegible]
ماه رخسار بپوشی تو به نعمای
هر که او را غم او [illegible] جان [illegible] نرود
مهر دامن تو چگونه کردن عذرا نرود
هر که مجموع نشسته است پریشان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
حاج عاشق بتماشا که رضوان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
که گرش سر برود از سر جان نرود
بلکه باشد بر او از دل با مور [illegible] عشق
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود
من بعد [illegible] شکایت کنم از هجران
با ما کرم او را بار دوست نظری بود
گویم قمری بود کس اثر [illegible] بشنیده
از خوشتن و هر که جهانم خبری بود

در عالم وصفش نه بجایی برسیدم
با او نتوان گفت چو هر دو دگری بود
سعدی نتوان که دگر دیده بدوزی
هر که چو تو چیزی بدو دارد جان وراه روی نگار
کالکه دریای تو سر دان شیری سپارد
عمر گوییدم که ضایع میکنی در خوب روی
بحسن انجم روان نشاند تحمش از سینه کار
گر من از عهدت بگردم با چو عمر و عمر گردم
با تلخ دریای ریز دار عنوان سر سپارد
یار با ما بیوفایی میکند
شمع جانم را کشت آن بیوفا
با غریبان آشنایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید
از من مسکین جدایی میکند
سعدی شیرین زبان در راه عشق
یار باید که هر چه یار کند
پیش بیگانه زینهار کند
خانه عشق در خراب آباد
سنگ شهر استخوان سنگسار کند
قاضی شهر عاشقان باید
نادر آنجا کسی سنگسار کند
ور تو نباشد که نداری نظیر

کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده است

وله

هر که مجروح عشق تو باشی سر خلوت ندارد
با رخ صورت گشتم گر تماشای تو کنم
دیگر منظوری ندارد دو هم صانع ندارد
عشق و مستوری نباشد کی دو در مهر آورد
عاشق صادق نباشد گر ملامت سر بتابد
این همه گفتار او و حکایت ... لا و حیات

ایضاله

جام جم بکر روشنائی میکند
چون فرو شست آن نگار سنگدل
کان فلان بیوفائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان

وله

بر مراد خود اختیار کند
یار یاران کش که درمن گل
سنگ نامی در راه او چه کار کند
هر شبی یار شاهدی بودن
که یک شاهد اختصار کند

حرف الرا

مشرب شیرین نبود بی زحام

من بودم و ذوقی قلم اندر سر بالش
در صبر نه بیم که بنگام سپری بود
کان دل بود دست که صبر بتر قدری بود
روزی اندر باغ رفتم در بیادم مرد و سر
هوش من وآنکه بر دوست آنکه صورت نگار
هر که میخواهد در خمی در سر ستان معنی
گر زگریبان ملامت بر آورد ندارد
باغ بخواهم که روزی سر و بالا بلند
چند خواهی گفت شعری طیبات اندر ز آن
بیگناه از ما جدائی میکند
میکند با خویش خرد بیگانگی
با من او کنده همه تنهائی میکند
کشتی عمر شکسته است از غمش
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند
زینهار از کسی که در غم دوست
آن برو که احتمال خار کند
شهر بند هوای نفس مباش
روز شب بار بت خمار کند
سر سعدی سرای سلطانست
از همه باشد تحقیقت گزیر
دعوت منعم نبود بی فقیر

آن عرق است از بدنت یا گلاب
وقف تو کردم دل و چشم و جگر
راحت جان باشد از آن قصه تلخ
با خبر از در دمن آن خبر
چون نرود در پی صاحب کمند
بسکه بگوید سخن دلپذیر
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
بر خواست آه و ناله و در خون نشست دل
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
لیکن آب چشم و آتش دل آه دو تنها
آن کبیت کسی سر و در به نخجیر
همشیره جادوان بابل
گر دیدن او جوان شود پیر
نقاش که صورتش ببیند
رفتی و چنین برفت تقدیر
با جان مکر ز جهد برآید
نه صبر روا بود نه تا خیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی
آمد که آنکه بوی گلزار
بیداری بلبلان اسحار
بکر نگ شویم تا نماند
خفته است و هر از فتنه بیدار

وان نفس است از دهنت یا عبیر
دل که بود جان که بدو زنده ام
هر دم جان باشد از آن جعد بیز
عیب گیر بشنوم که چه دیدی در او
آهوی بیچاره بگردن اسیر
نافه سعدی چه دانی خوش است

وله

چون تیر نه کمان گشته ام بحث یار
سعدی بهندیش کمربسته ام

ایضاله

همسایه نعیم ستان کشمیر
از عشق بگان و دست و بازو
از دست بیکند قضا و تیر
گونه نظر از ملامت از عشق
خونی که فروشده است با شیر
او را که مراد دوست باشد

وله

منسوخ کند گلاب عطار
با کلمه زهد برگرفتیم
این خرقه و نیز نوش زنار
و فتنه خفتیم ورنه بود ای

بدان گو کردم تن و هوش و روان
کو بدوای دوست که گویم چه سر
درد نهانی به کو بیم که نیست
کور ندانند که بپسندد بصیر
هر که دلی شیفته دارد چو من
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
یارب این چه خوبست که پیمان شکست یار
در عشق یار نیست مرا بیم و زر دریغ
لیکن زبنده کی نوطرفی نیست یار
پای زال دوستان تحریر
این است بیشتر کر شنیدی
افتاده چنبه ندارد و ازر تیر
ای سخت جفای سست پیمان
جفا به بیکنند تنهد بر
گر جان طلبد حبیب عشاق
گو ترک مراد خویشتن گیر
نه بیر تو چیست گر تدبیر
خوابت سر خفتگان بدرآرد
سجاده که چیره در بخمار
بر خیزه که چشمهای مست
تو خلق ربوده بیک بار

با خاطر خویشتن مجاوره
معشوق ملول و ما گرفتار
من میش نهاده‌ام که در خوان
اسباب جهان بیار و بردار
ما یوسف خود نمی‌فروشیم
دل برکن ازین جهان غدار
پروانه نمی‌شکیبد از دور
هرکس متعلقی گرفتار
دیوان حساب عرض محشور
یارب که تو در بهشت باشی
زنشسته سلسبیل و کافور
آخر ز هلاک ما چه خیزد
کاتش بزند حجاب مستور
از پیش تو راه رفتنم نیست
بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
گر کشی انصاف بود معترف آنم قصور
زنده‌ها کازانه عجب گر تو میلی باشد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
این حلاوت که تو داری عجب ار سنگ نبست
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
سخنم آید که بهر دیده ترا می‌بینم

با خاطر یار دوست مگذار
هم زخم تو به که نخورم زخم
برگردم و برنگردم از یار
گردنی و آخر شکاری
تو سیم سیاه خود نگه دار
گر مردی از راه تو برنگردی

ایضا له

ما منتظران بروی منظور
ما زنده بذکر دوست باشیم
تا کس نکند نگاه در حور
من چو انم و دردمند بیدار
سیمرغ چه جلب بعصفور
نزدیک نمیشوی بصورت
گردون نکمند به که مهجور

وله

ملکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
مردگان باز نشینند ز شغف نفخ صور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
عسل نوشد و زنار جبند در تنور
سم امروز تو نکشتنی ای رنج مرد

ایضا له

نه رواه شدن نه روی بودن
هم بار تو بر چو میکشم بار
گفتی که بده تو بوسه مالیس
کان جهر دوکه رود دست براید
در گوش بدار پند سعدی
سعدی بجفا و جور بسیار
ور قصه کند بسوز روشن نور
آن روز که روز حشر باشد
دیگر حیوان بنفخه صور
ما مست شراب عشق باشیم
آهنگ شب دراز دیجور
پیم اشتر راه ای مشتاق
وز دیده دل نشوی دور
سعدی چو مرادت انگبین است
قل هو الله احد چشم بدار از روی تو دور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
از شبستان بدر آید چو صباح دیجور
آن همه شوکت که جانی دارد
سست چندانکه بپوشند نباید مستور
آنچه در غیبت ابروی تو من میگذرد
من نه شیرین سخنم و تو نخوبی مشهور
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
هست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی از حشر
پس مرا شرمی چه باشد عفو چون باشد ز یار
چشم تر برهم نمی‌بندم تماشا کی جهان
سر بعلیین بر آرم گر تو گویی سر برآر
یارب ان سعدی چه کار اید پسند حضرت
عشق جانسوزم بکشت از سرو سیاه و خار
من نتوانم گرفت از سر ز عشق قرار
ایکه بیاران نخ مشتغل دوستکام
اندر مست از نشاط کرم رو در بار
تیغ جفا گر زنی ضرب توام انشاب
فخر بود بنده را داغ خداوندگار
خلوت بیند عی سعد بر لب اشتعار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
نام برده از سر که حمت آب و خمار
برگ دلی حسان سر در نظر هوشیار
تکیه بر ایام رفت تا دگر آید بهار
روز جوانی گذشت ای ...
آب روان رطیع میرود اندر دیار
ره بحجر با نشت چاره رفت پیر گار
رحمت ای نیکنام باری اگر اندک

راستی خواهی بیاری عمر کردم روزگار
پس ملامتها که خواهد دیدن از من
تا نگشتی پی ... از روی مکان حساب
دوستانم توبه گویند از تبه کاری کهن
جرم بخشا با تو فیقم چراغی پیش دار
گریه با فرمانه از صد رفت بیرون از حساب

وله

چون شوا که سیه دست دراز عوش یار
گر تو زنا فارخی ما بتو مستظهریم
من سک اصحاب کهف ورد درازیم چاک
ما سر انداخته گردن بتسلیم پیش
روی اگر از کنی تیغ تو بر سر کجا

ایضا له

آخر چو بند شب ... دل صبح ...
گر نخار شب ظلمت خم شید و
خبر و غنیمت شمار جنبش باد صبح
برو رفی دفترست معرفت کردگار
وه که گر کردی شبی با تو بروز آورم
برق یمانی بجست گرد خانه زرنگار
دفتر معنی شوی گفته سعدی بگوی

وله

هیچ دوستی آوی یوسم نهانی که تحسینها درار
روز عرض ار دوست جوی نفس نا پرهیزکار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
توبه با من نیکیم هرگز نباشد بر قرار
گر مرا ازشرم که سر برنیارم زیر ...
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یا تو دست بده یا ما توانی در گذار
گرد کردی آب جست زودتر در دوست
ور تو زیبایی نیاز ما بتو امیدوار
وین همه باز خیال میکشم و میبرم
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
سعدی اگر داغ عشق بر تو مؤثر شود
دولت جان پرور است صحبت آموزگار
صبح دوید بایدت سر ز گریبان برآر
مشعله برفروز مشعله پیش گیر
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم
شب که گذشت ای حسنا روز برفت از شمار
انتش غفلت زفکر بچه اندر وجود
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار
سفره ...
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بی خبر و بار عمل
روی طلا کرده‌ایم اشک و نبودش عیار
لیک خراباتیست صومعه صوف پوش
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
گر همه عالم بعیب در پی ما او فتند
بد نبود نام نیک از اثر روزگار
آتش عشقت ز فکر می جهد اندر وجود
زنده کدام است بر هوشیار
پند چه سود مند نیاید بکار
ای که دلم بردی و جان سوختی
کوه احد گر تو نهی نیست بار
درد نهانی دل تنگم بسوخت
ور مژه‌ام خواب توقع مدار
بر سر ما عذر نباشد قبول
مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دل دوست نیاید بدست
شرط است جفا کشیدن از یار
شیرین بود از لب شکربار
هیچ نگیرم اگر بخندی
وقتی که بگرید ابر آزار
گر میش تیغ تو نهی بر سرم
تا بیش همی رست دگر بار

به که خجالت بریم چون بشتابند بار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
بسکه گنه خاک نیست مصطبه درد خوار
مطرب یاران کجی آن غزل دلپذیر
هر که دوش ما بکیست غم نخورد از هزار
کار تبه برفت بخت برور آری

ایضا له

ای که بمیری و بسر کوی یار
سر که بکشتن نهی پیش دوست
در سر سودای تو شد روزگار
بندی مهر تو نیابد خلاص
لا جرم عشق بود آشکار
گر گله از عاشق شکایت مکن
هاتف بلبلی ننشیند غبار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور

و له

خمر است خمار و گلبن و خار
پیش دگری نمی توان رفت
بر من که بگریم از غمت زار
تو میروی و خبر نداری
هیچم نبود که بندد و تیمار
گفتم که بگوشه چو سنگی

کانچه نه ناموس و نام چون درم بار
ما به فصاحت بریم پیش کریم اعتذار
مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
سعدی گر از فضل نیک ای تو نیابد همی
دولت ما آن بس است تا که کند اختیار
آب روان است ز طبع میرود اندر دیار
عاشق دیوانه سر مست را
بر که بکشتن بدهی درد بار
شربت زهر ار ز تو دهی تلخ نیست
غرقه عشق تو نبیند کنار
در دلم آرام تصور مکن
ور که ز زلفت غرامت بیار
دل چه محل دارد و دنیا چه لیست
فخر بود داغ خداوندگار
ای که فدای تو چو من صد هزار
من مخندم که هیچ چه گوئی
از تو نتوانم زینهار
شک نیست که بوستان بخندد
واندر عقبت قلوب و ابصار
جز حسرت آنکه زنده گردم
بنشینم و روی دل به دیوار

ای در قدم

دانم که علیسرم نگردد
باقیه کجا رود گرفتار
قامت آن یار قیامت عشرت آن یار عبیر
گر ز پیش خود در آید چون سگ از مسجد مرا
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
همچو کردم جنتم تا خوش شراب سلسبیل
وه که از عشقت نشادی جای برگردم چو تیر
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم
بو العجب شوریده‌ام سهوم ز رحمت دل پذیر
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است
از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
من از آن مردو کمانخانه ابروی تو چشم
برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بار از برای نفس گرفتن طریق نیست
نیست از ملامت خلق و جفای یار
گفتی برای باغ در ایام گل خوش است
در صد درخت گل نفشانند بجای یار

تو سنگ دل آوری بگفتار

ایضا له

گم شدم در راه سودا ره نمایا ساعتی
سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از پند پیر
چون کنم گر دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
تا ز دوانم هست نامت بر زبانم روان
لا به بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

و له

از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است

ایضا له

ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی

سعدی نرود بسختی از پیش
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
صبر هم از یار باید اندر آن غم دستگیر
ناوک فریاد من بر ساق عرش اندر گذر ای دل
چون کنم گر جان کن است و ز جانان ناگزیر
مرغ وصلت کی پرد در هوای بخت من
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
سهمگین افتاده‌ام جرمم بطاعت در پذیر
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز
ما ترا در همه عالم نشناسم نظیر
آنچه بیشتر از سر درد است که من میگویم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر
ترک رضای خویش کند در رضای یار
بلبل خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران شنیده‌اند که بیاباران قرانه
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
بستان مشاهده دیدار مجالست
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار
چشم خلقی بروی خوب تو باز
آن نه صاحب نظر بود که کند
گفتم گر خلاف است نماز
من نگفتم سخن در آتش عشق
نشنیدم صبر و عشق انباز
آرزومند کعبه را شرط است
که بمیرد در آستان نیاز
نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
ور زود دست میدهدت شمع او مباش
فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز
گر شمع میزنی سپر آنکس خود مکن
نیم قرابه ختم بود از روز رستخیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند باد
ساقی سیمین چه خسبی خیز
بوسه بر کنار ساغر ده
در فشان می که سنده و عنبر بیز
دست بالای عشق زور آورد
بر گرفتی ز پیش عشق گریز
شاهدان میکنند خانه زهد
یار شیرین دهان شور انگیز
هم مِش بار فتنه شود ماجرای یار

حرف الزا

لازم است نگه داشتن این همه لطف
از چنین روی دلربای فراز
گر بگریم چو شمع معذورم
تا نگفت آب دیده غماز
هر که دیدار دوست مطلبه
که تحمل کند نشیب و فراز

وله

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بریز
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
من در وفای عهد چنان کند نیستم
عیار ده همی کند از گشتن احتراز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من

ایضا له

پس بگردان شراب شبهه آمیز
جهد کردیم تا نبالاید
معرفت را نماند جای ستیز
گفت اگر گربه شیر نر گردد
مطربان بر نهند راه حجیز
سعدیا هر که دست داد
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه
ای بخلق از جهانیان ممتاز
که تحمل کنند بر این همه ناز
نخورم گر ز دست لعبت نبید
کس نگوید در آتشم مگداز
آب و آتش خلاف یکدگرند
دوستی را حقیقت است و مجاز
سعدیا زنده عاشقی باید
بوی روح میکند آن باد مشک بیز
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب
گر زد من تو دست بدارم بتیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
من روی در تو و همه را روی در گریز
چندی نکرده که حیرت شود گریز
آب شادی بر آتش غم ریز
کابر آزار و باد نوروز نیست
بخرابات و من پرهیز
گفتم ای عقل زورمند چرا
کند با پلنگ دندان تیز
توبه را تلخ میکند در حلق
در سر زلف دلبری آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
منقلب درون جامه باز
هم ز اول نمیکند آغاز
زینهار از بلای تیر نظر
که فرو دوخته دیده باز
پارسایی که خمر عشق چشید
گو برو با جفای خار بساز
هر چه هست ز دوستان کرم است
سر محمود و خاک پای ایاز
هم مناجات سعدی خیزد
مبارکتر شب و خرمترین روز
که دوش شب قدر بود امروز نوروز
نه دانستی که ضدان در کمینند
تو را گر دل نخواهد دیده بردوز
از آن تاریکی شبهای خلوت
نمید است سعدی قدر امروز
عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک شب که چشم فتنه بخواب است زینهار
باز از در سرای اتابک غریو کوس
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
گر زنده مردم دوران نامهربان و مهربان
تو خواب مستی خوش بکن با ما که سعدی دارد

وله

نیم خبر دارد از شبان دراز
جهد کردم که دل بکس ندهم
که چو رفت از کمان نیاید باز
محنت در قفای زلف است
خانه گو با معاشران پرداز
سر شمع بیاید گشت
گر امانت کسی نگه دارد ز
هیچ مطرب نگوید این دستان

ایضا له

با ستمبارم اگر بخت بفیروز
مه است آن یا ملک یا آدمیزاد
نکو کردن علی رغم بداموز
شبان دانم که از در فراقت
فتاده در حدیث من چنین سوز

حرف السین

بستان یار در حرم گیسوی تابدار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود

وله

هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
شیرین غلط کردم بر کس چنانکه شد سکر

تا قیامت کسند رستاخیز
عقل انجام عشق می بیند
چون توان کرد با دو دیده باز
مگر از شوخی نظر وان بود
غافل از صوفیان شاهد باز
هر که را با گل آشنایی بود
انکه دل بسعدی تیر انداز
دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل نداند این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز
دل من که ره نوشبازان بشارت
تو بی با آفتاب عالم افروز
مرا با دوست ایدر وصال است
بیاسودم ز فریاد جهان سوز
گر آن شبهای با وحشت نبودی
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
بر دو ابن بکنش بیهوده خروس
دریای سعدی همه بوس و کنار مشکین جرس
محمول تیر آهنگ از من گوی ای ساربان
آوا دیگران





سخن خود از قبیلهٔ عهد وفا کس ازو مکن
می خور و غم مخور از شفقت بیگانه و خویش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
نتوان یار گرفتن همه خلق جهانش
خنک آن خاک که [illegible] تو نا که بسر آرد
همه عمر بوده است آن تو بر سر و روانش
عهد با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بنده بجرم و خطا نیست که صحبت برانش
از فلاطون بنگیمی سخن عشق مپوشید
هر که با مهربان بود یارش
گو بکوار لب شکر بارش
کشته بند عشق زنده کند
که ندارم جواب گفتارش
وه که گر من بجنبد ترسم
زآمدن فتنه پر بوارش
سعدیا روی دوست نادیدن
هر که نازک بود دل یارش
عاشق گل دروغ میگوید
وین نصیحت مکن که بگذارش
عاشق صادق از ملامت دوست
که نه نوان ازجان رسد کارش

گر دوم از جنب صحبت از [illegible]

ولّه

ای که مهر تو گر دگر نکرد خم خویشش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
بنجاه و صفائی نرود عاشق صادق
عجب ار باز نیاید [illegible] روانش
گفتم از ورطهٔ شفقت بصبوری بدر آیم
بوستانی است که هرگز نرسد باد خزانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه آفاق

ایضاً له

واجب است احتمال آزارش
طاقتم بار [illegible] نمی ماند
گر بسر بگذرد وگر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند
خود چه خدمت کنم بمقدارش
کاش [illegible] نبادی سلطان

ولّه

گر تحمل نمیکند خارش
کاج با دل [illegible] بودی
گر برنجد بدوست سپارش
خانهٔ یار سنگدل اینست

تو با رام دل و [illegible] سعدی
هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
وان سر وصل تو دارد که بیندیشد جانش
چون خیال لب دوست [illegible]
مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش
شرم دارد چمن از قامت بالای بلندش
باری [illegible] گرانش
چه کنم گر دم و دیدی که تعلق ببرید
که نه قصهٔ تو گردد [illegible] افشانش
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش
هر چه آن [illegible] بخواهد گفت
چون نگه میکنم برفتارش
از سخن گفتنش چنان مستم
پرده برداشتم ز اسرارش
هم دیوانگی است مردم را
تا ندیدی که دای بازارش
به که دیدن میان اغیارش
گو دل [illegible] بگذارش
ننگ خواهی در اشتم بگذار
تا نگارد [illegible] بدید آرش
کس بار ام جان [illegible] نرسد
هر که سر [illegible] بیوارش

خون با خود بحیل آن دارد
ترک جان گیر و دل بنه آتش
واجب بود که صبر کنی بر جفا آتش
بار ار جهان ستاره ام [illegible] بر بخت
بروی پراکند یکی از [illegible]
بیچاره گر صورت خوب خیال است
از چشمهای نرگس خندان [illegible]
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
بر خیز تا [illegible] بستان نسیم و باغ
وین باد [illegible] کشد [illegible]
بس با [illegible] باغ که دوران روزگار
خود [illegible] میسند [illegible] داغ
سعدی کمال و منصب و [illegible]
کاین [illegible] دماغ
ساقی بده آن شراب گلرنگ
گر زهد ندیده ام فتوحی
آوخ که برفت نام با ننگ
ابر [illegible] خرقه پوش تا کی
زاهد بکنجی نشسته دلتنگ
سعدی همه روزه عشق میباز
[illegible]
جانا دلم برفت که [illegible]

که بود پیش یار مقدارش

ایضاً له

یار اگر ره دهد بسراپردهٔ وصال
رخ اگر صبح [illegible] شود در صباحش
هر جا آن [illegible] نکند یار خوبروی
بیند [illegible] خیال [illegible]
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوش

حرف الغین

چون دست [illegible]
سبزه و [illegible] شکفته
گر [illegible] گلستان گل دیوارهای باغ
بس [illegible] که بر آید بکوه و دشت
[illegible]
گر نشنوی نصیحت و گر نشنوی [illegible]

حرف الکاف

تا کی زنم آبگینه بر سنگ
عشق آمد و عقل [illegible]
با عاشق [illegible]
من خرقه [illegible]

حرف اللام

من گوش استماع ندارم [illegible]
آخر نه دل [illegible]

سعدیا گر بجان خطاب کند
یاری بدست کن که بامید راحتش
ای باد [illegible] خبری بر [illegible]
هرگه که [illegible]
وانکه [illegible]
با خشم [illegible]
چون آدمی جمع نکند در [illegible]
خاطر [illegible] در تو زبان [illegible]
کاین [illegible]
بلبل [illegible]
فردا [illegible] سیم و زر
بعد از من و تو [illegible]
گر خاک [illegible] روشن شود
[illegible]
مطرب بزن آن نوای [illegible] چنگ
خون شد دل من [illegible]
رفت از سر من [illegible]
گر دو جهان [illegible] عاشق
باشد که بوصل [illegible]
تا در دو جهان [illegible]
تا عشق [illegible]
خون است [illegible]



سعدی ادب این است که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم
به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
بپرسیم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آشفته می‌نالم که مرغ در دمان ماند
بگوش مرغ در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

ایضاً له

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه بسوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویند و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری برگردم
باغبان تشنه که چون شاخ بیندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازی
گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب
که همه شب در چشم است به فکرت بازم
فکر این نیست حکایت که تو داری سعدی
در دو عشق استاده‌ام که چه در آن سازم

وله

امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم
خواب است مگر که می‌نماید
یا عشوه همی دهد خیالم
این بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه در خواست
دیدم آنچه نخواست بدسگالم
دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی
رو باز بخیر کرد حالم
بازآی که از اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندانکه
دلها بزنید بر وصالم

ازفراز دام

وز غایت تشنگی که بودم
در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره به رویت آمدم باز
چون چاره نماند احتمالم
از جور تو هم بر تو زارم
وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافق است سعدی
سهل است جفای هر دو عالم

ایضاً له

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
چه شود در این کار از آن خشم یک شب
که به سر بادیه خار مغیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصالت
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی اندر دو فرقت همه شب تا کی گویم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم
بینی که چه آرم آتش در سوخته می‌گیرد
تو گرم‌تری زآتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

این جسم پر از ریش و من جانم

ایضاً له

چندین به مفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا به تیغ می‌خواند
پروای تو صبر در نمی‌دانم
این طرفه که ره نمی‌برم پیشت
وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یک روز به بندگی قبولم کن
یک روز دگر ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی
مشغول کردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم

آن دور دوستی در جهان آمد
گویند صبور باش از او سعدی
از در درآمدی و من از خود بدر شدم
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
ای شاه هر مجلس و آرام جان هر کسی
ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی
گو بی‌وفا باری مکن ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه انصاف در من ده
پس چون زنار نخنده ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین نه با تو هم بنشین
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
ما را سری است با تو که گر خلق روزگار
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

وله

گو ناگزیر جهان بجهان دگر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
اول خود التفات نبودش بصید من

ایضا له

وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه‌ای
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم
ای بر دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو
ای باغ شفتالو به ما نیز هم بد نیستیم
گفتی بر ارزیز درگه صورت نبندد دیگری

وله

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
روی از بروی ما مکن حکم از آن تست
دشمن بشوخ ده و سر برود هم بر آن سریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالت است

از دیده او فتاده مرا چون نم
بارش بکشم که صبر نتوانم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
محرم بجان رسیده و معشوق بر شدم
وصلم نداد دوست ز من حیلش بار
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
پروانه‌ام از دو جهان تو بکروز و یکنفس
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم
گفتی برنگ حسن گل هرگز نیاید بلبلی
نی خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمین دیگر نباشد آدمی
از ما چرا بیگانه ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نگوید یک سخن
گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده وز حال ما پرسیده
ای سست عهد سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم
شوق است در جدایی و جور است در نظر
باز آ که روی در قدمت گستریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
نه رای آنکه مهر دگر کس بپرورم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
تو مشغول و با تو همراهم
همه سگان چنین دانند
که بنیابی بدست کوتاهم
تا مرا از خود آگهی دادند
چون شنیدم سخن با تو راهم
گر صد بار رام کنی زین زنگ
چکنم چیره دست با کراهم
سجد اگر بمیرم که دل از تو برکنم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان
که ز خوشتن گزیرست و ز دوستان گزیرم
نه نشاط بوستانم نه سر گوی دوستانم
بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
که خوشست عیش بی‌دم برود بیخ عبیرم
من از نظر حرام سی گناه دارم
شنیدم کز سری آتش بر کفر ورزیت بردن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
تن من فدای جانت نه بده و احسانت
نه مروت است اگر من بنظر تباه دارم

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس

ایضا له

کی درست آشنای درگاهم
دیدم این بخت و روز آخر عمر
بوطلوت کرار خود آگاهم
میکشندم که ترک عشق بگوی
برنگردم که صبغة الله هم
میل از اینجاست اختیاری نیست

وله

تو نخواستی که خفته بنشست در حرم
بروای سپهر چشم کنگان سیه نگاران
برو بلا برفتگان بسفر که من اسیرم
تو نخواب خوش بیابان و بعیش کامرانی
نظری کنی به بی‌نوا که بدیدنت فقیرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان

ایضا له

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه اگرچه تسلیم نظری کند برحمت
چه مرا بآنکه چو تو پادشاه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح و نیکنامی

نه بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب
آن مهر دل که با کمند وی اندریم
چندان فتاده‌ایم که ما صید لاغریم
ور تو بخشایش تو نمی‌خواهم
بر بسم ای میوه درخت بلند
که بغفلت برفت بیجاهم
بلبل بوستان حسن توام
میزنندم که پیدق شاهم
سعدیا در وفای دوست مرو
کهربا را بگو که من کاهم
بروای طبیب از سرم که دوا نمی‌پذیرم
مرده‌ای چکنم ببندم که بکار در نبندم
بگذار تا بنالم که چه مستمند و پیرم
تو درآب جلیلی حرکات خوشترین را
که من از غم تو دوشم و بهار از نفیرم
اگر چو عود سوزی تن من فدای جانت
نه نگاه پای مردان چو توام کسی نمیرم
چکنم بعشوه‌ام که نظر نگاه دارم
نه ذوق صحبتش شکیب از نخستین
نه از همکار سر و دگری پناه دارم
چو تو نیستی بکنی قدمم صلاح دارم
چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم





بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بیار
تا بگو هر طعنه بر در های دریا زدم
دو شخنه میگذرد کان مه دو شغنه بدیدم
حریف شهد بود و رشکست و من بشکستم
سزای آنکه چرا بی دوستان نشستم
بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم
میان شهر ندیدم کسی چو دیدم ارزیتی
من این معامله دانم که طعم حسن چشیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
دل از مهر تو و دیده بجای دگر بستم
هر جا که بتی چون تو سلیم برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
از طعنه دشمن بخدا اگر بشکستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
بخواب غفلت آنکه که بسوی تو یابم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
ز دوستان تو سنجید که یاد تو فرستم
که چون فرهاد باشد زبان انجمن نیم

پیش ازین کز چون فلک چرخی بر عشار زدم
گیست سعدی جز بشستم ز دیوان وجود

ایضاً له

حبیب هیچ ارادت بر بدیدم من بریدم
مرا هیچ بدی خلاف از تو دوست
ز دوستان بگذری چو دشمنان بریدم
ترا سلیم و خواهم که خاکپای تو باشم
رهی خجالت مردم چرا السر بدوم
مرا روست که دعوی کنم بصدق ارادت

وله

تا خصم نداند که تو رهنگر ستم
المنة لله که دلم صید غمی شد
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
میخواستمت بشکنی لایق خدمت

ایضاً له

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان

وله

بجز روایت نخواهم که روی کس بینم
تو را مرا دو دست جید ارم خلاف از دم

چون صدف در دم اندر سینه در میوقف
پس در قدم در حضرت چون مولانا زدم
بجان رسیدم ازان تا بخند فش رسیدم
بکام دشمنم امید دوست عاقبت نشانی
هنوز با همه جورت بجان دوان بخریدم
قسم بروی تو جانا که از نشان کج رفتی
مرا بلبی و چون ها دلکه ندیدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
که هر چه در همه عالم بلاست من بکشیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
گر خوردن غمهای پراکنده برستم
تا ذوق درون نیم خبری میدهد از دوست
جانی که حقیقت است نیم از چه جویم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اگر طعن است بر علم وگر زخمست در دم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که گر ترفت اینشب بلند هلال ازماه و بر چرخم
ولیکن شمع میباید که بر جانم بخندیم
رواداری که من مسکین چو تو بیمار بنشینم
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
خویشتن سوختیم و جان بر سر نهاده شمع وار
عاقلان از بی‌نیاز دردکه ما دیوانه ایم
اندرین راه بلا بها هردو در یک خانه ایم
تو مپندار اینکه ما زین نافرزانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
گفته بودم که نکوبان نه بیاید نگریست
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم که گفت که دگری نگریم
بر بود دیم و دگر باره جوان گردیدیم
شب دراز تا امید صبح بیدارم
عجب که هیچ محبت نمیدهد باری
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
بیاور نه جا و یکن دگر بارم
چه جرم رفت که با من سخن نمیگویی
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

که بهشتم خود نشی بساعتی بسیمتم
ز اول مستی آوردم شاخی نمی خوردم
کم بروی کس نمی بینم که بسوزد بنالیم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه

ایضاً له

هر کجا در مجلسی شمعست ما پروانه ایم
گر چه شاهان در صلاح و عاقبت مستظهرند
واندرین کو گر سلیمی بر دو از بیگانه ایم
عیبت ار چشم گوهر من همای ورزنا
کم ز اجشی یک شب آب که ما در کاشانه ایم

وله

خود دلبر برده تقدیر ما بکان پر دنج بود
دل بر وندن صورت نگاران دیدیم
صورت یوسف دانه صفت میکردند
ساقیا باده بده که زسران گردیدیم
سعدیا شکر خوبان بگذار دل ما

ایضاً له

اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
چه روزها که بشب آوردم بدین امید
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
من از حکایت عشق تو بس کنم بیهات

برای چشم خسافان اگر روزی نیک روز آمد
کنون مهی بخشایش همه دارم که بسکینم
تو همچون گل زخندیدن لبت برهم نمی‌آیی
مترس ای باغبان از گل که می‌چشم بجنبینم
با خرابات نشینان ز خرد بیگانه ایم
اهل دانش را بدین گفتار بنگور ادیبیت
ما نفلاشی ورندی در جهان افسانه ایم
خلق میگویند جاه و منصب در اغراییست
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
سعدیا گر باده صافیست بانه گردی
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
آنکه ما در طلبش کوی و مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب ز زبان ناخورشید
تا میان آمد و بی عقل روان گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
کو بیاید که ما صید فلان گردیدیم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
که بروی ابهمه یاران نمیدهم یارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
که با وجود غریبت بسی برون آرم
هنوز با همه بدعهدیت وفادارم
مگر اجل که جدایی درمان کند بارم

هنوز تشنه بحراح و دستان خوشت
حدیث عشق به پایان رسید پندارم
شمع بخواهد نشست تا نشنید الغلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
وز در ایوان بخاست بانگ خروس شام
خواهی بسیم آزاد کن خواه فروشی عبید
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم
تا مهیا نشود عیش به آنجا نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
با میدت بنشینیم و به هر جا نرویم
گر بشمشیر احبائش بباید که بنه
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم
ز لطافتی که ندارم الم یار کشم
نه درستست که در دست تحمل بردم
جفای دوست زنم گر زند مرد و زخم
شراب خورده ام از دست نازنینم
تمتع بده سعدیش بیخ خار کشتم
اول کسی که لاف محبت زند منم
[illegible]
هر من ببینم چو چو بسوزند خرمنم

بسر رفت به پایان رسید طومارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

و له

شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
با تو برآمیختیم خانه و هر چه اندروست
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت

ایضا له

بی تماشا که روی تو به تماشا نرویم
دل کی دست دهد آغوش کند با همه کس
ور تحمل نکند زحمت ما تا برویم
[illegible]
به تظلم بدر خانه اعدا نرویم

و له

نه قوتی که توانم کناره جستن از او
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چو بستوان بصبوری کشید بار جفاش
ضرورتست که دردسر خمار کشم

ایضا له

گو بیاید ای دل اگرت سر درنعت
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آن مرغ زیرکم که [illegible]

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
یکی تمام نبود مطلع بر اسرارم
روی تو دیدن صبح روز نماید تمام
بلبل باغ سحر از صبح نشان میدهد
هر چه پسندد نشاط بر همه عالم حرام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
فارغم اکنون ز ننگ تا بشکسته جام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام
بوستان خانه عیش است و چمن جای نشاط
ما که بر سفره خاصیم چه یغما نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را
که بکشتن برویم از نظرت تا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
ز دوستان بجفا برگشتن مردی نیست
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید
گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
گو سر قبول کن که سپاست در افکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است
در قید او که یاد نباید نشیمنم

داد ستانم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
چیزی که زیر جامه خیال است یا تنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز
بیچاره درد میکشم و نعره میزنم
گر در رخسار چو ماهت تماشا کنم
تا نکردیده ز روی تو بپا بدار شوی
سر بخاک کف پایت بوفا [illegible]
سر زلف ظلماتست و لب آب حیات
که چنین بر سر زلفت بخطا ننگرم
گر من ز محنت بمیرم
از دیدن و حسرت گریز است
درمان دگر نمی‌پذیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی
من پیرم و گو بزن که پیرم
چون میگذری بخاک شیراز
پهلوی خوش است بر حریرم
مراد دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
شبی بپرسی و روزی که دوشنبه ایام
بردی از دل من هر کجا [illegible]
بسا نفس که فرو رفت و بر نیاید کام
چو دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
که عشق می نتواند ز دست غفلت زمام

بر دارم آستین برود تا بدامنم
شرط است احتمال جفاهای دشمنان
من دانم این حدیث که در جان پرغمم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

و له

هر زمان صد راحت اندر سرو بالا بنگرم
آفتابی تو و من بنده بسایه ضعیف
در سواد سر زلفت بخطا ننگرم
راه عشق تو دراز است و لیکن سعدی وار

ایضا له

وز صحبت دوست تا گریزم
آن کیست که جز تو کس ندارد
من توبه نمیکنم که جرمم
ای باد بهار عنبرین بوی
گو من بفغان زمین اسیرم
ای مونس روزگار سعدی

و له

مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
مطاوعت بگریزت نمیکند قدم
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم

گر بر من بیاد کنم از شخص ناتوان
چون دل امید بد که دل از دوست برکنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم
بحقیقت اثر صنع خدا مینگرم
تو جمال من بیدل بجفا مینگری
تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
میروم و از سر حسرت بقفا مینگرم
درمن بقیامت نمیرم
ای مرهم ریش دردمندان
در هر دو جهان من فقیرم
یکروز جهان ابروانت
دریای لطافت تو منیرم
در خواب نمیروم که بی دوست
رفتی و نرفتی از ضمیرم
تو فارغی و با فسوس میرود ایام
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بکام دل نفسی با تو التماس منست
نه پای رفتن از این باخته جای مقام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا
نه گوش فهم بماند نه هوش فهام





مطرب از این نسق بگردان که دگر صبوح خانه
که به آفاق فغان می‌رود از شیرازم
نه از چشمم حکایت کن نه ابروم
در آن ساعت که با یاد من آید
نشاید خوردن الا زهر مسموم
از آن شاهد که در اندیشه ماست
ببوی او نماند هیچ مشموم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزند
که کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی
مسافر تشنه و جلاب مسموم
[illegible] دارم
هر جور که از تو بر من آید
گر یک دل و گر هزار دارم
من [illegible] تو کشیده باشم
امید لب و کنار دارم
دشنام همی دهی به سعدی
وه که در عشق چنان می‌سوزم
دمبدم شعله زنان می‌سوزم
رحمتی کن که بسر می‌گردم
من [illegible] کار از آن می‌سوزم
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم

که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی

وله

فراموشم شود موجود و معدوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
غذائم زاهدی در شهر معصوم
نه بی او عیش میسر هم نه با او
که ما را در جهان سری است مکتوم
چنان سوزم که جانانم ببیند
عبادت لازم است و بنده ملزوم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد

ایضاً له

از گردش روزگار دارم
این خسته دلم چو موی باریک
اندوه زمانه خوار دارم
دل دادی و تن زدی جان بود

وله

که یک شعله جهان می‌سوزم
سوختم گرچه نمی‌یارم گفت
شفقتی کن که پنهان می‌سوزم
سعدیا ناله مکن گر کشتم

ایضاً له

کس ننالید در این عهد چو من بر در دوست
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم
که من دل با کسی دارم در این بوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
زلال اندر میان و تشنه محروم
بروی او نماند هیچ منظور
که او در سلک حسن حقیقت منظوم
همه عالم گر این صورت ببینند
نداند تندرست احوال محموم
نشاید برد سعدی جان از این کار
چرا باید که بنشاند کند موم
نه طاقت انتظار دارم
در دل غم تو کنم خزینه
از زلف تو یادگار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم
من با تو بسی شمار دارم
من با دو لب تو کار دارم
شمع دوشین رخ شاهد یار
که من از عشق فلان می‌سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان می‌سوزم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

خواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت
گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بچشم میل و ارادت نظر بهیچ نکردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
کنون که با تو بگفتم ز تیغ باز نگردم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
دگر نصیحت مردم حکایت است بگوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم
[illegible]
[illegible]
یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
[illegible]
برآفتاب که امشب خوش است با قمرم
[illegible]
[illegible]
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد

که آبدیده شده‌ام گفت گونه زردم
بساط عمر مرا گو فرو نوردد زمانه
[illegible]
نه روز می‌شمردم در انتظار وصالت
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
تو را که گفت که سعدی نبرد عشق تو جان

وله

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که گر ز پای درآیم بدر برند بدوشم
[illegible]
که تندرست ملامت کند [illegible]
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
دریغ باشد فردا که دیگری بخورم
روان تشنه برآساید از کنار فرات
[illegible]
[illegible]

حرف النون

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
[illegible]
بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی
که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمردم
[illegible]
[illegible]
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آید
که من قرار ندارم که از تو دیده بپوشم
[illegible]
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
مرا گوی که سعدی طریق عشق رها کن
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم
کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن
آخر بغلط یکی وفا کن
این قاعده خلاف بگذار
بنشین و قبای بسته واکن
چون انس گرفت و مهر پیوست
تن در ده و چشم بر قضا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
ابروی تو راحت دل من
کامیخته اند با گل من
با تو همه کارها حیات است
هرجا که تویی مقابل من
هرجا که حکایتی چو موت است
بر دور خیال باطل من
گر شمع زنی بدست مسکین
ای کودک خوبروی حیران
سرو آنچه تو میکنی بجولان
صبر از همه چیز و هر چه عالم
ای سخت کمان سست پیمان
ترسم که بعاقبت بیابم
تا توبه کنند به ریشخندان
دل بود و بدست دلبر افتاد
مادام که هست میسپرد جان

دردی بنقد دوا کن
ما را تو بخاطری همه روز
وین خوی معاندت رها کن
آنرا که هلاک می‌پسندی
باری بفراق مبتلا کن
شمشیر که میزنی سپر باش

وله

چشم تو چراغ منزل من
شادم بتو مرحبا و اهلا
بی تو همه هیچ حاصل من
گفتم که بگرد جهان بجاه
هنگامه گرفت محفل من
کس را بقصاص من مگیرید

ایضا له

در وصف شمایل سخندان
باور که کند که او بشر را
گردیم و صبوری از تو نتوان
پایان فراق ناپدیدار
در چشم سکندر آب حیوان
دیدن کوی سعادت است و دولت
جان است و فدای روی جانان
بی مار بسر نمیرود گنج

بسیار خلاف وعده کردی
یکروز تو نیز یاد ما کن
برخیز و در سرای بر بند
روزی دو بخدمت آشنا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است
دشنام که میدهد دعا کن
زیبا همه روز گو جفا کن
این است محبت تو گویی
ای بخت سعید مقبل من
گویی که گذشته شب و روز
آنچه از غم است بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس
گر من بحل است قاتل من
تا خون رود از مفاصل من
هرگز نشنیده ام که گردست
خورشید برآید از گریبان
دیدی که وفا بسر نبردی
و امید نمیرود بپایان
بار فراق بر نگردد
تنها که در افکنی بمیدان
عاقل نکند شکایت از درد
بیخار نبود گلستان

گر توزد

گر در نظرت بسوخت سعدی
بر شمع چه لازم است تاوان
لب است آن یا شکر یا جان شیرین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش
جهانم تیره باشد بر جهان بین
ز آب و گل چنین صورت که دیده است
جفا بر عاشقان باشد نه چندین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت
زدو بیمار رفتی باشد تمکین
برخیز که میرود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
زحمت ببرد ز پیش بستان
خوش خوشی بلبلان مشتاق
در زیر گلیم و عشق پنهان
بس جامه فروخته است و دستار
اینک سر و شمعدان پسندان
سعدی چو بمیوه بر سر دست
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
بسر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
خویشتن بیدل و دل بیسروسامان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

مه را چه غم ار بریخت کتان

وله

بتی دارم که چین ابروانش
ز چشمانم ستاده است پروین
بخوابی آرزومندم ولیکن
تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم برنگردم
مرا خود میکشد دست نگارین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

ایضا له

منقل بگذار در شبستان
برخیز که باد صبح نوروز
در موسم گل ندارد امکان
بوی گل و بامداد نوروز
بس خانه که سوخته است و دکان
چشمی که بدوست بر کند دوست

وله

دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
جان بزیر قدم خاک تو انداختن و لیک
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
گریه بر چاه زنخدان تو در روی خضر

پروانه بکشت خویشتن را
بهست آن یا ترنج یا سیب سیمین
حکایت میکند بتخانه چین
هر آن روزی که دیدارش نبینم
سر بیدوست چون باشد ببالین
غرور نیکوان باشد نه چندان
ترا گر خاطر مهر است و گر کین
بدست دوستان در کشته گشتن
مبادا آن روز تا بر گردد از دین
بگشای در سرای بستان
وین پرده بگوی تا دگر بار
در باغچه میکند گل افشان
آواز دهل نهان نماند
و آواز خوش هزار دستان
ما را سر دوست بر کنار است
بر چشم نهند زخم باران
سهل است جفای بوستانبان
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیوانه چنین
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
با وجود رخ و بالای تو گو بطرف است
بی‌نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن





ای یار اگر مجال سخن گفتن بود
آشفته حال را نبود معتبر سخن
در مجلسی که گفته سعدی بجای شعر
آخر درین عجیبه عجب نیست تر سخن
حیف نبودی چو در فراق تو کشتن
فکرت من در نوشت از قلم قدرتو ست
کشتن مجال او نبود نه ره گاه کشتن
هر که لب شمع سان در نظر شاهد اوست
چاره سعدی چه هست با شکر آمیختن
قوت او میکند بر سر من تاختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
دل که نظرگاه اوست از همه در باختن
هر که چنین روی دید چاره چو سعدی ازو
چاره همین بیش نیست خاک بسان خستن
چو در دل آتشی دارم نیارم پای بشکستن
دگر بار از پریرویان حجابش
سرم را این نوبت و نه پنهان نشستن
گهی گریم گهی گریم در غمت زار
نخواهم دست از دامن گسستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی
صید چابکان عشق خود نخوردی تیر او
گر بشکار آمده ست دولت نخچیر او

ور گوش آن ملک بگوا نشنود سخن
شرم آیدم همی که فرو خوانمت سخن
گر سیم و درستی بنوشتی بزر سخن

و له

دل نه مجموعه نیست فرخ و باز آمدن
گر بتواند چنین صبر ز بی گفتن
آب روان بر شکن و آتش سوزان آه
باک ندارد ز بر زور کشش و آمیختن

ایضا له

گرد سیم ره بخویشتن پای که از بیلش پا
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
پا به خورشید نیست پیش تو افروختن
موجب او نکته است آهن سنگ ان خشتن

و له

بیا ز وصل برون کسی را
نه باید وفا و مهر جستن
و لیکن صبر تنهایی محال است
دگر گویم بخندی بر گرستن
قیاس آن است سعدی کز کمندش

حرف الواو

سر شود که بشنید پای زنجیر او
گفتم از آتش عشق روی عالم خم

وصف جمالی که در خور حسنش نمی‌رود
هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
گر متصور شدی با تو بر آمیختن
قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن
گفت که مرهم نهد بر دل مجروح تشت
پیش تو باد است و خاک بر سر خود ریختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
هر دو بدست تو است کشتن و بنواختن
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست
با قد و بالای سرو پیش تو افراختن
با تکبر از تو هم چو شمع تا کشتندم بصبح
نبایستی ز اول عهد بستن
خطا کردی به تیغ هجر خستن
اگر کشتی بدست آرم دگر بار
که نتوان در بروی دوست بستن
گرم دشمن شوی یا دوست گردی
بجان و دل توانی باز رستن
مرا زین قید ممکن نیست جستن
کو رسانم زبان با نخجه نکم دروز
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر عشق ما سپر انداختیم
چون شوانند که روی در کشند ز تیر او
او نقفان آمده ز نیمه نخیل من
صورت کس خوب نیست پیش قبا و پر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود
هر که بکج نشستن بود در نبرد آسوی او
غالیه بساز از آن طره مشکوی او
من نکنم او درم او ببرد خویشتن
دیده بسوی دگری دارم و دل بسوی او
سعدی اگر بر آید بپای سنگ دم مزن
آن سرو نازنین که چو خوش میرود براه
که سرو دیده که کمربست بر میان
مه پیش روی او چو ستاره پیش ماه
گو بنده را ز او صد ز کوچ راه گذر کسی
گو نی در او فتاده و دل از دست کج کلاه
ای هر دو دیده پای که بر خاک میهی
وان سینه سفید که داری دل سیاه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
باشد که دست جور بداری ز بیگناه
آستین برروی نقشی در میان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب بلبلان عشق
پرده بردار که خلقی در گمان افکنده

روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خون
ای عجب ما بجان زین همه زنجیر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست

و له

بنفشه ما نیارد طاقت حسن روی او
هر کس از او بقدر خویش آرزو طلبکند
گر نرود بطبع من سایه بروم بجوی او
دامن او بدست من یا در قبات او فکند

حرف الها

یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
آخر نه بر دو دیده من ره که خاک راه
بیچارگان ز آتش عشقت بسوختند
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
بازم حفاظ و این همت نتوان گشت

و له

در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
آنچنان روی نباید که بیجا کان

چاره مطلوب نیست جز سپر انداختن
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
شاهد ما آیتی است و همه تفسیر او
تا افلاک میرسد بانگ مزامیر او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد بصبا
همت ما میکند رو بخرابی ز آرزوی او
دفع نکمان خصم را تا نشوند مطلع
عمر سعدی سر و در سر گفتگوی او
روز بخت گشت میرسد بر سر کوی او
وان چشم آهوانه که خونش میکند نگاه
گل با وجود چو گیاهی است زود گل
با او جفا که از پی سلطان بود سپاه
اول نظر که چاه زنخدان بدید مرد
جان عزیز بر کف دست گو بچاه
حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی
کشتم بنالم از تو بیاران و دوستان
گر دوست جز بدوست بر سعدی پناه
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
هر کجا دیده ز دست نفی بمیند
تا میان آتشی جدی در میان افکنده

چون صدف مهتر آرم که لولوی شود
وانکه دید از تیر ترکش کاک سپر افکند
عالمی بر زبر دستان پنجه قوت روا است
چون بر سعدی لبی از دستان افکند
این بود وفاداری عهد تو بدیده
ما هیچ ندیدیم و همه خبر شنیده
از خواب نیامد شب تا کی بخت گزیده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی
برگشتن و دیدن چه آهوی رمیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
گر دیده به کس باز کنم روی تو دیده
حسن تو جلوه میکند و نیمه پرده نشسته
گر بحر حت والم دل بشکستیم غم
هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
با توانایی سعدی نکنی نازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد
با حکمان برو اگر جنگ نیابی غازی
بنده را بر خط فرمان خداوند بود
این چنین یار وفادار چو تو ارزی
مجلس یار گر امروز به بستان ماند
که بگوید سخن از سعدی شیرازی
الساعه صبوحی درده می شباع

قطره گر از لطف هم در درون فکنده
آن در یتیم میکشد کافکنده او هشام خوش
پنجه زور آزما بر ناتوان افکنده

ایضا له

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
افسانه مجنون به لیلی نرسیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردم
الا به کمان مهر ابروی خمیده
گر پای بدر نهیم از مرز شیراز
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

و له

خاطر عام برده خواص خورده
قسم که دم بدم دوش شکسته

ایضا له

چون دلش وادی مهر سعدی هیچ
تو که با مصلحت خویش نپردازی هیچ
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم
سر تسلیم نهادن سر افرازی هیچ
هیچ شک نیست فرا جل ای یار عزیز
مطرب از میل عاشق نخوش آوازی هیچ

و له

عقلم ببرد و لحتی چند هشیار دانش

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد
در زبان عام و خاص از زبان افکنده
سر بخدمت علیها دهم ابن مریم گیار
ای یار جفا کرده پیوند بریده
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
در خواب گزیده لب شیرین گلاندام
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
رفتن بچه مانند بخرامیدن طاوس
رو نیست تو ارمن حلقه کشیده
روی تو بیفشاد و گر دیده سعدی
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
با همه صید کرده خود در کمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
بیچه با ساعد سیمین چو فلیند ازی
اگر او با تو بسازد و ... بازی
پسر صبر تحمل نکند تیر فراق
گر همه مایه زبان میکند ابنازی
گرچو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکشم
که من از پای ... چو تو اندازی
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
بر بزند از شرق شمع فلک زبانه
هوشم ببرد زمانه تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
گر می بجان بخواهند بستان که می دهد
شکلیه ای چه بیمن از رشف زمانه
ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر بوستان گذشتی باد بهار بودی
کام مروزش چشم در بوستان گشادی
اول چراغ بودی و آشنه شمع گشتی
بس غنچها نزاید تو غنچه از که زادی
یاری که با قریبی لعنت کرده باشند
پیوسته نیکوان از غم خورده اند و شادی
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر بپری بسر کوی آن صنم
پرسد جواب دیده که بیجا نشد شری
ایام روزگار خود غایت پیش دل
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
یاد دل بجاو هیچ دل با بدت نیست
چون لذت روان بود چنین پرده بکدری
ایدات شرانه و شخص روحانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
من بر سخن ... گر بندم
پیغام دوست کس ...

ور زمن غنچه آید جان منش نشانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب جانی
زابحیات خوشتر خاک شرابخانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

حرف الیاء

شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
چون گل بروند و نیدی بی البران خوبان
آسان تورا گرفتم در حضر سرا و فتادی
خواهم که بامدادی بر دامن تحی بسرا
هر وقت خوش آید تو دم سیاد م بیادی
جانی که داغ گیرد در دوش و مگر بدرد

و له

پیغام دوستان برسان بادبان پری
گو فکن بکان با دیده اجان طلب بسید
یکبار نگذرد که تو صد بار نگذری
باز آی کز صبوری دوری تو خسته ایم
یا هم خویشتن ز دل ماندر بری
سعدی تو کمینی که دم از دوستی زنی

ایضا له

باشد که غلام خویشتن خوانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی

آن کوزه بر ...م نه که آب حیات دارد
کنجشک را نخند عشا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
صاحبنظر نگیرد و بر بهیز بهانه
مهر روح کردی بجام دوستداری
تا من در این سرایم این در ندیده بودم
تو در برابر من چون سرو ایستادی
امید وان که بنماید دور روزگار جنت
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
گر دولت سر نم شادی روزگارت
الا که داغ سعدی اول نظر نهادی
آنجا که باد جنس مدارد دهن پری
آن مشتری خصالی گر از ما بحکایتی
تو خفته در کجاوه بخواب خوش آمدی
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
انجایت از نظر که معنی برابری
تا خود درون پرده بحکایت کجا رسد
دعوی پیدا کن و اقرار چاکری
آرام دل و مرهم جانی
وان حلقه که در میان ایشانی
بر خوان تو این شکر که می طعم
کس شکر نکند که سروستانی





تو حاصلی نداری و غم روزگار خویش
اگر جمال داری و نقصان منم و صالی
غم حال دردمندان چه عجب گرت نباشد
که چو خویشتن ندارم تو وجود شادمانی
که رقیب و آن سیاهی که وی خلاص یابم
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا ببند به بستی خود از کمند بجستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه و لیکن
شکیبه تاب ندارم بریز خونم و رستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران
که من بهشت بدیدم براستی و درستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
تو سیمین تن چنان خوبی که زنو ز نما
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
تو خواب آلوده چشم بیدار ان بخت
کمان ابروی ترکان بردم ای در یاد کمر باشد
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چو نشینی انفعالت بنمای سرو قامت
ای طبیا نچه و مرتبط بر بد نکو شمائلی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی

وله

مرا بتیر تو ساختی تو شکستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
کس این کند که ببرد و در نجنبی که تو بستی
بیا که ما سر هستی و کبر یا و رعونت
دوای درد دل آن گه بیگناه بخستی
گرت کسی بپرسد بلاش نکنم من

ایضاً له

در آن نفس که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدایی
و گر جان و گر مشکبوی بتشناسی عنبر گرفت
چو پایانم نرفت از دست و دستم گیر در پایی

وله

در کس نمی‌گشایم که بخاطرم در آید

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
که مگر گشاده گردد دو دولت وصالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
و گر آفتاب رویت بنمای آسمان را
قلم غبار برفت و فرو چکید خالی
که نه هست برگ و نقش نظر از چنین جمالی
بنای مهر نهادی که پایدار نباشند
باختیار روا کنون که بکینه نشستی
کرم عذاب بکاری و بدر دواغ جدایی
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
هر آنکه که ببیند روا بود که بگوید
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
که عشق موجب گریه است و خرم عاقل هستی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
بزیور ها بیارایند وقتی خوبرویان را
مراد ار وصل تو از حضرت فردوس بنمایی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
تو در اندرون جان آیی که جایگاه داری

ملامتی نداریم بچه کینت بگوریم
که قبول و توقیت و جمال و جاه داری
چه خطا رسیده دیدی که خلاف عهد کردی
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
بنکی لطیفه گفتی بسرم هست از دل
همه شب چو او نجنبی و نظر براه داری
خون عشاق حرام است زهی شوخ حرامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
فتنه گر گفته که مرتبه ام ایشان بغلامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخیزد قیامت
بنمایند که تا گفت و تو خود پرده نمایی
طاقتم نیست سر هجر کی سنگ ملامت
چه دعا گویمت ای سایه میمون همایی
نام در عالم و خود در کنف ستر خدایی
آفتاب این همه شمع از عرق و مشعل چرخ
بحر در دانه ندارد که صدف گو هر آرایی
خلف دوده سلغر فلک دولت و دین
دل تست دست دولت در آیی ای همایی
جهد و مردی نه بدانچه دهد دولت اوکجنت
قلم از شوق و اراوت بسر آید نبنایی
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی

بکدام حسن گویم که تو آشنا داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
مگر آنکه تا صحیفیم و تو دستگاه داری
تو کمی جاه و صولت که گران دعای دولت
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

ایضاً له

همه آن است یاد که چو پروانه بسوزم
که چه شیرین حرکات و چه مطبوع کلامی
کافران قامت همچون بت سیمین تو بینند
فتنه ها در نشیند چو تو در حال قیامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

وله

یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
دست ریشه زند شکر که پرونده درآی
حرم عفت و عصمت تو آراسته باد
ملک آیت رحمت مالک ملک آرایی
هر که خواهد که درین مملکت آید خلاف
گنج و لشکر چه کند آنچه کند همت و رای
جاودان قصر معالی چنان باد که مرغ

ایضاً له

برکس نمی‌توانم بشکایت از تو رفتن
چکنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی بروی شیرین
نه عجب برین لطافت که تو پادشاه داری
بخدا اگر چو سعدی برود دولت رای
تو کلاه و عمامه ای که چنین خوب چرایی
از نقابی که تو چون شمع چرا شاهد جایی
مگر از هیبت سیر بیرون نرفت سعدی
بار دیگر نکند سجده بتهای ختایی
تو بعجب دارم ازین خلق که روی چو تو بیند
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دانی
که تو در دیده سعدی چو چراغ از سر جایی
جود بیداد و جود از نظر خلق نهان
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
علم دین محمد بمحمد بر پای
ای حسود از پی خاک در حضرت او
بر خطاکی نهد گو بر و انگشت بخای
قدم بنده بخدمت نتوان رسید
نتوانند که بر او سایه کند غیر همای
به سگالان ترا بند عقوبت بپای
چون که بخت ها رسد آینه بازینگی















طمع مدار که از دوست بر دارم دست
چگونه جمع شود با چنین پریشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب
بهیچکار نیاید گرش [illegible]
اگر بصحرا باشد سرو بالایی بجوی
ای نسیم کوی معشوق ارچه [illegible]
شاهدان در رقص و شور [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا مستی و مستوری بهم ناید [illegible]
همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو ماند
در همین پرده [illegible] پرده خلقی بدرانی
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
[illegible]
[illegible] ندارم که تو هر دم [illegible]
تو بر آنی [illegible] و دگر بار بخوانی
هر کس تماشا [illegible] بصحرا [illegible]
با چشم نمی بیند [illegible]
آنکس نظری باشد [illegible]
[illegible] در عشق چه سر داری
[illegible]

استین [illegible] فشانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
برای عید بود گوسفند قربانی

ولە

در خلوت [illegible] شود
تا کجا بودی که عالم تازه میگردد [illegible]
گر بینی [illegible] فرق کرد
کوی [illegible] چو کار [illegible]
[illegible] تا همه تن [illegible]

ایضا لە

همه بهشت و تو چیزی همه جسمند و تو جانی
تو ندانی که کسی [illegible]
مرد [illegible] تو چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا گر [illegible] بپایان [illegible]

ولە

هر کس [illegible] دارد [illegible]

امید تو [illegible] دل همه [illegible]
[illegible] سری دارم [illegible]
در پای [illegible] سودای [illegible]

دل که [illegible] تعلقی دارد
کمن [illegible] هر چه جوانی
روان روشن [illegible] که شمع مجلس [illegible]
وقت آن آمد که خوش باشد [illegible]
[illegible]
مطربان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]
شاهدان [illegible]
[illegible] لطف ندارد [illegible] سرو روانی
تو [illegible]
[illegible] که [illegible]
هر چه در حسن تو گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه بپایان [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
زیبا نماید [illegible] عقلش
سودای تو [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]

من دوست گواهم [illegible]
جز دوست نخواهم از دوست [illegible]
در دست [illegible]
[illegible] تن [illegible]
[illegible] که بی نظری
[illegible] ای خشم
[illegible] که [illegible]
[illegible]
رندی روا باشد در جامه [illegible]
یا مه بکمال و رخ زیبا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق [illegible]
لیکن نه بدین صورت زیبا که تو داری
[illegible] در همه آفاق [illegible]
جای کس [illegible] که تو داری
سعدی تو نیارامی و [illegible]
تا میل نباشد به وصال [illegible]
هر گز [illegible] که تو جانش باشی
[illegible] که تو [illegible] باشی
همه عالم نگران تا نظر [illegible]
[illegible] باشی
وصف [illegible]
با همه درد [illegible] جانش باشی

گر دست [illegible] باشد [illegible]

ایضا لە

جان با [illegible]
گر [illegible] بسوزی [illegible]
آنکه [illegible] گل در میان [illegible]
آن [illegible] که در [illegible]
[illegible]
[illegible] توبه کردیم از [illegible]

ولە

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
هرگز [illegible] دل ما که تو داری
[illegible]
لیکن [illegible] که تو داری
[illegible] صحرا [illegible]

ایضا لە

[illegible] جانش باشی
هر کرش [illegible]
[illegible] که تو [illegible] باشی
گر توان [illegible]
[illegible] باشی
[illegible]

گویند تمنایی [illegible] سعدی
هر سلطنت که خواهی [illegible]
دانسته ام [illegible]
گر من سخن [illegible]
شاید که [illegible]
ای باد [illegible]
ما خود [illegible]
سعدی [illegible]
هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
روشن [illegible] که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان
با ساعد سیمین و نگارا که تو داری
[illegible]
من روی [illegible] که تو داری
[illegible] که تو داری
سودی [illegible] که تو داری
[illegible]
بوستان [illegible]
[illegible]
تو [illegible] باشی
چون [illegible]
شاید [illegible] باشی

سعدی آن روز که سودای جنابت باشد
یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی
این تغیّر کردی که بد کردی و میثاق گذاشتی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که مهرش بگذرد
دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی
شمع چندین بار باید کاولش مجلس
صحبت از این پیش بهتر صورت این بی‌خطر
تا سر حضور بار بر دم و سوسی
قصه بهتر که بر هم خانه و بنید
سنگ جفای دوستان در دل نگیرد یا
نه چو رنجی رسد تا با رفراموش کنی
تا وان از یار جفا بیند و تسلیم شود
سخن آن وقت بگوید که تو خاموش کنی
گر تشنیع نداری طلب یار مکن
با تو باشد اگر امروز و فردا آغوش کنی
تا تو در بنده هوایی و در خویش بیاید
شاهد آئینه نیست از نظر هوش کنی
نه همت محقق که در جهان کم باشد
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمند
مرا گویی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

و له

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت حاجت نبود
گرچه دانستم که بیگانه خاطرم بنده آشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
بوستان بهارت از آن خنجی که در راه چاشتی

ایضاً له

عادت بخت من نبود اگر تو یادم آوری
در این لطف تر و صف تو چون کنی
روز وصال دوستان دل برود به بوستان
مشکل درد عشق را حل نکند چنینی

و له

علم از دوش بنه در حلقه فرنام
تو چه یاری که چه ویک از ذوق آن خبرش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
گفت منش بد از طلب تو خویش کنی
مرد باید که نظر در هم و در نکند
سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

ایضاً له

که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل

چشم دارم که تو منظور نهانش باشی
شکست کردی شکستی عهد یار بی‌نام
جز در تهمت کسی و محروم ز دست می‌بندی
اگر نا تا خن بعد عهدی که وای بسته‌ام
سر نهادن بدر امر شمع که تیغ آورد
سعدی از روی چشم بی روی بر دیوار کرد
بار گردون بسی چون تو ندیدم کسی
نقد چنین کم او شد خاصه کسی سلیمی
خادم سرای را گو در حجره بنده کن
تا کی نگه کند یا حسن آن کسی
انچه خار بخورد سعدی بار بشمرد
یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی
شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی
شاید آن وقت بیاید که تو خاموش باشی
آنچه در بند که یاد من هم فراموش کنی
پای در سلسله باید که جمال است عشق
آن نامل که تو در زلف و بنا گوش کنی
تا چه شکل بود آن به که در و دوش جفت
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو گویی
که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی

تو بر دو بختن گرفتی و از اشتیاق جهان
تو ساقی نشستی که آتشی نشانی
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابم
هر روز باد صبح دار گلستان گلی
مألوف را صحبت ابنای روزگار
همچون کبوتر بش بر بام سبک‌پَری
روز فیت با بیگر و مو خیست مشکوی
گردی مدبر و رنجور نباشد تجربی
ای بوستان خرم و صحرا و لاله زار
کو دگر که خود نبوده در بوستان گلی
سعدی گر آسمان لشکر بر رود ترا
هر گز این صورت کند صورتگری
ماه رخساری ملایک منظری
صد هزارش دوست خاطر در کمپ
چون ببختی در خیالش گوهری
پیشتر در هر گوشه پای در گلی است
تا در اقبالت شوم بنیان آستری
مصلحت بودی شکایت گفتنم
بنده که شیرین زد دست دلبری
هر تو بتم که در نظر آید نگاه درست

زیر پرده باید افشا و رازهای نهانی
چو بیش خاطرم آید مثال روی تو گفتم
که پرده اید مقدار روزگار جوانی
من این بپیسباره هیچ کجی در رشته‌ام

و له

بر جور روزگار بباید تحملی
زنهار دل منه تو بر این شکل‌های خاک
هر لاله که مید مد از خاک سنبلی
مکروه خلقت جهان غرناک
ور با نگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
دنیا ملی است پاید بگذرد دار آخرت

ایضاً له

یا چنین شاه بود در کشوری
سر و دوزخ خویشتن مینی کراست
پادشاهی سر و دو با لشکری
ما هر و یا مهربان پیشه کن
ور تو دوزخ هر خانه دستی بر سری
در خداوندی چه نقصان آیدش
گر چه از خصم بودی داوری
خاک از مردم بماند در جهان

و له

بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد
ندامت که چه گویم ز اختلاف معانی
تو را که دیده ز خواب خمار باز نباشد
تو می سروی لبلات سلام من برسانی
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
کاین باز مرغ هر ابر از بیضه می‌کند
تا حکم نیست تخلف بی تیز کرنی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
بر باد او کرده به شوخی تجملی
امروز خارهای مغیلان کشید و میغ
اهل هنر خانه بسازند بر پلی
چون مشتبه بر هنر ندارد و تفضلی
سرور قتاری چمن در خاک
در نمی‌باید بخشش دیگری
عارضش باغی دهانش چشمه
خوبرویی را بباید زیوری
چون همایم سایه بر سر فکن
گر خداوندی برسد چاکری
سعدیا داروی تلخ از دوست دوست
وز وجود عاشقان خاکستری
بار دوم ز یار نخستین نکرد درست







حصار قلعه باغی بمنجنیق بده
سخن بگوی و قیمت شکست لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
که تخت راست فضیلت نه زور بازو را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
کو نه دو چشم جادوی عابد فریب او
وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
دعوی درست نیست گرازروی نازنین
هم شرکتی بخوردن و خفتن دوابرا
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر خوان پادشاهان جهت رسند گدارا
من همچو زنده کاه زخود در انم نسیم
آن لب دو چشم داوای جان کش عرق را
بازآ و جان شیرین از من ستان بتحفه
چندانکه باز بینند و بدر آشنا را
سعدی علم شنجی رفتست و شور بختی
من هیچ خود به نو رضاندیدم رو را
مشک ختا نه رنت شوانده نفس بوی را
گر سر بنگردم از پیچاره که چکنم
دوست دارد ناله مستان نوبت بر گرا

ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

وله

بر چشم من بسحر ببستند خوابرا
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
چون تشنگی بت شکر بخوری نه آبرا
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز

ایضا له

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
کا سایشی نباشد بیدو ستان بقا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان

وله

وین دلاویزی و دلبندی نباشد مو را
این موافق صورت و معنی که در چشم منست
چون نخ چوگان سر بیچرمی نباشد گو را
تا ملامت را بجان جویم و در بازار عشق

لب بدیدم و لعلم بریخت از چشم
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
برنج مهد او ابد و رنت کنج شوان در
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
اول نظر ز دست بر فتم عنان عقل
محال است خوردن بتشنگی آب
عشق او منتست کراین ذوق در تو هست
تا پاد شه خراج نخواهد خراب را
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
تیر نظر بیفکند افراسیاب را
باری بچشم جهان بر جمال ما نظر کن
حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را
من تشنه جان سپردم نکه چه سود دارد
آنکه که باز گردیم گوئیم ماجرا را
یارب تو هم سعادت را صحبت ده و سلامت
قدر لیست ای برادر نه زهد پارسا را
بس هیچ صحبت آید گردن نه قضا را
روی اگر پنهان کند سنگین دل بیمهر من
از تو زیباتر ندیدم روی خوشتر خوی را
هر کرا وقتی قومی بوده است و روز یکی
کنج خلوت پارسای زهد و خلوت خوی را

بوستان را هیچ دیگر در نباید بحسن
شل من دیگر نبینی بلبل خوشگو را
لاابالی چکند دفتر دانائی را
ابر اقوال تو باتش اگر جمع کند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
من که از زود از دل صبر بیغما دادم
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
حد همین است سخندانی و زیبائی را
اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب
گرامحال نظر بر جمال ما کردنست
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
کجا برایکه نعمت کنی و طعنه زنی
گرت معاونتی دست میدهد دریاب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
آب حیات نه زنجرجات سرکوی دوست
والوله در شهر هست چرشکن زلف یار
مرهم عشاق و صحبت بزخم بازوی دوست
گر شغرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

بلکه سروی چون تو میباید کنار جو را
سعدیا گر بوسه بر دستش نخیاری نهاد

ایضا له

نتواند که کند عشق تو شکیبائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
که معتقد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
تا گر بر آن تنکس و تن حلوائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح مگو

حرف الباء

بدین صفت که تو دل میبری هرا بچاب
بموی تا قبای دلم فرو بستی
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
دعا که هم بدو دشنام کردی سهل است
تو بر کنار چو ماه او فتاده در غرقاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گر کند لطف او نه بنده دیوی خوش نسیم
باد بیار در بود خاک سر از کوی دوست
هر عزم تا مرا صورت حالی در آن

ای گل خوشبوی اگر صد قران باز آید بها
چاره آن دانم که بر پایش بمالم روی را
طاقت و حفظ نباشد مر سودائی را
دیده را فایده آن است که دلبر بیند
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
کو ببین آمدن و رفتن و رعنائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را
هزار مرغ من مخلص در فکنی بعتاب
درون یار تو بلدم نمیشود دعائی
چو مرغ بافتی ای نیکبخت ای عناب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
همیکنم بضرورت چو سعی باید آب
که دل بکس ندهی کل مدعی که آب
گرد دو جهان خبر نیست دو غم روی دوست
دارو دین مشتاق و صحبت هر روز نگار
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر شب هجران مرا تا خشتی آید اجل
نامه نوشتن چه سود چون نبود سوی دوست

لاف مزن سعدیا به شعر تو خود سحر گیر
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
آنکه ز توانگری و بزرگی و خواجگی
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
آفرین خدای بر جانت
هر که را گم شده است یوسف دل
مگر از چشمهای فتانت
شب تو روز دیگران باشند
که ز دست بوستانانت
گر هزارم جفا و جور کنی
انگبینست پیش دندانت
مژده از من ستان به شادی وصل
سعدیا زنده عارفی باشی
اگر دل چو گوی در خم چوگان اوست
سلسلهای جمع زلف پریشان اوست
گر کند انعام او ور نکند مسکین گداست
ور بنوازد ز لطف غایت احسان اوست
چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست
بهره ندارد ز عشق هر که ز هجران اوست

وله

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست
بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست فتنه است
این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

ایضاً له

گو ببین در چه زنخدانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی
کآفتابست در شبستانت
بلبلانیم یک نفس بگذار
دوست دارم هزار چندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی

وله

موقف آزادگان بر سر میدان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم به صبر
ور نکند حاکمست بنده فرمان اوست
میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو
یا نتواند گریخت آنکه به زندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار

سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدا
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
بر هر که بعد از آن نگرد اژدهای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت
سعدی رضای خود مطلب با رضای اوست
که چه شیرین لبست و دندانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد
رسیدی بگرد جولانت
تا کی ای بوستان روحانی
تا بنالیم در گلستانت
آزمودیم زور بازوی صبر
تا به خنجر بریم پیکانت
گر بمیرم به درد هجرانست
گر برآید در این طلب جانت
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برم
در دم اژدرهای حکم صبر ز درمان اوست
گر بزند بیگنه عادت بخت من است
سرو اگر عالیست قد خرامان اوست
حیرت عشاق را چه کند بصر
خاصه که مرغ چمن بلبل بستان اوست

گر همه

گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
کعبه دیدار دوست صد بیابان اوست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
نتوانم ای بی لب تو نشست یکساعت
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش
ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است
دگر از غمزه خونخوار اجل ندهشتیم
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
که به غیرت همه خاک وطن خاکترست
تیر بالای خطا هر سر کمان است
تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
مستی که میرود که از باغبان تست

حیف بود بلبلی کآشیانه در بستان تست

ایضاً له

اگر قبول کنی ور برانی از در خویش
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا هرچه کنی دل نخواهی آزردن
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
غلام همت آن لعبتم قباپوشم
چرا که از سر جان برنخیزم خواست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
ضرورتست که گوید بسرو مانند راست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را

وله

که نه از غمزه خونریز تو بیباکتر است
نظر از باب مراد شمس اگر طعنه زند
بر رخ همه من از دامن گل چاکترست

ایضاً له

گر برقعی فرو نگذاری بر این جمال
کاین صبح آفتاب نه تعظیم شان تست
هر روز خلق را سر یاری و صحبتست
بهتر از این ندیده‌ایم که در بوستان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان
که از محبت رویش هزار جامه قباست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
بروی خوب نگه کردنی نظر خطا باشد
اگرچه هیچ نگاهان رسد مهد دواست
از آن تو خوشتر است که آید رحمت فرداست
دامن روی تو ز روی تو نظر پاکتر است
حب تو دوات مرا گشوده همه وقت
و هم دوست که جمله آثار از آن پاکتر است
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
ای کاب زندگانی من در دهان تست
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
گر یک نظر بگوشه چشم عنایتی
ما را همین بس است که بر آستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان است
با ما مگو مگر سخن دلستان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
بحسرت از جهان نرود هیچکس بدر
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هیچ از معانی نبرم جز پیام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
من دیگری ندارم قایم مقام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
این هم چه جای آنکه برم بکام دوست
نکو اگر کسی رفت و گر خطای دوست
توانگرا ز اجل بی نیاز باشد رو قیمتی
ز دوستان نشنیدم که تنهایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
هنوز جهل مصور که کیمیاست دوست
بجان دوست که در عهد سعدی نیست

ای دوست همچنان دل من مهربان تست

و له

حال از دهان دوست شنیدم چه خوش بود
یا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
در راه او چو ناله عاشق زبان رفت
رحمت کنند بکرد دل مهربان دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست

ایضا له

دل زنده میشود بامید وفای یار
هر که او وفا دهد محبت بجام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هیهات از اختصار و اعتصام دوست

و له

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید
از آن بطرف که ستم همچنان صفا بشکست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید

ایضا له

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
بار از زبان آنکه شنیدم از دهان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
گر دوست بنده را بکشد ور بپرورد
چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
در رغبت جان نه بدر بجز بام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
مگر که مظلمه خلق را حسابی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
کسی چگونه که بیرون از این دوایی هست
هوای دانش مالیخولیا دماغ بسوخت
اگر بکام رسد همچنان جایی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

با همه مهر و با منش کین است
پنجه با ساعدی که سیمین است
مثل زیرکان و چه خبر عشق
مگر آن شب که خشت بالین است
لازم است احتمال چندین جور
انصاف من آنکه شیرین است
سعدیا تن بنیستی در ده
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
که دشمنم ز برای تو بر زبان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان یا مه
چو دلبا بروی آستان بشاق فتنه انگیخت
سپر انداخت عقل از دست ناوک چشم خونریزت
لب شیرینت از شیرین ببرد گوی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دما دم درکش ای سعدی شراب وصل و دم در کش
چو نرگس دلبر من شاهدی شنگ است
چو بنگری بنگری چون دلم تنگ است
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
غلام سعد ابو نصر سعد زنگی است
مگر شمعی بدست ساروانست

چاکرم حفظ صحبت من این است
بنهد پای تا نشیند جای
طفل نادان و مار رنگین است
گریه گو بر هلاک من مکنید
که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد

و له

که یکدم از تو نظر بر بلیتوان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
برست و لوله در باغ و بوستان انداخت
بچشمهای تو کان چشم گر تو بر بندد

ایضا له

دریغا بو چنین بر... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

چو زلف شکلش حلقه فرنگی است
بتیر غمزه خونخوار لشکری بزنی
ولی چه سود که دو تیر جنگی است

ایضا له

سلیمان است کو تنه در عماری

شاید ای نفس تا دگر نکنی
هر که را چشم مصلحت بین است
دردمند فراق نسیم نهند
که نه این نوبت نخستین است
گر هزارم جواب تلخ دهی
چون نکنم عشق پرقش مسکین است
چاره با بخت بازوبان این است
بلای غمزه نامهربان خونخوارت
که روزگار حدیث تو در میان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
دریغ باشد و بر ماه آسمان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداخت
فغان از قهر لطف اندود زهر شکر آمیزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسود
چو چندی خفت و در آغوش مرغان سحر خیزت
که مستان مجلس دیگر در زهد پرهیزت
دهانش از چه تنگی بکرد دانستن
بران که با تو در آن نهج جنگی است
درم ملقب است زر جیب که چون سعدی
چه روی است آنکه پیش کاروانست
که بر باد صبا نقشش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی
چو برجی کافتابش در میان است
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ
بیکبار آنکه در برقع نهان است
ترا گر دوستی با ما همین بود
گمان سنگین دلان نامهربان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند
ندانستی که در پایان چه باشی
چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
مومن ز فراغ عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد
گوید جانب دل از این کار برگرفت
سعدی نخفته خواجه بکر خورد بارها
خسروان است آنکه در صحبت او شیرین نشست
کعبه بر رایش سپید و پیش گلیس نکی است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
تا چه روییست که در سر طرفش زرینی است
جز بدیدار تو آرام دیده نماند شیراز
او هنوز از قد و بالای تو صنوبر قضیبی است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
بر بگیر آنکه تو طی بسر خود دیگی است
طوطی غلام قند صنوبر خرام اوست

بدان ماند که ماه آسمان است
خداوندان عقل این طرفه بینند
پریرخ در نقاب پرنیان است
شنیدم شبی گرفتار ز بیم قبا
وفای ما و عهد ما همان است
بدار الیسار بان حشر زمانی

وله

تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
ظلمت بنای صبر بیکبار خراب کرد
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
دارا نوادم از سر جان برگرفت چشم

الضاله

درویشت که در صحبت حور ابن غنی است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
همه گویند که این تنهای و آن بروی ایست
سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن
کو دل از مهر تو با هر که جهانش یکی است
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
وین عجب است که دولت تا سکینی است

وله

آن قامت است نی بحقیقت قیامت است

بهشتی صورتی در جوف محمل
که خورشیدی بزیر سایبان است
ز روی کار من برقع براندخت
که بر من پیش از آن بار گران است
ز بی اندک وفای سست پیمان
که عهد وصل را آخر زمان است
برو سعدی که این یار درس است
نه وقت پنجه کردن با جوان است
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
جورت در امید بیکبار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
شوام از مشاهده یار برگرفت
این بار پرده از سر اسرار برگرفت
دولت است آن کامکان مرغش نباشد
صنم باشد که در هر حرم زلفش جلی است
گر منش دوست ندارم همه از تنهی دور
آنکه در هر سر مویی دل مسکینی است
هر که ما چنین و سر و روی نگویم
کمتر از آنکه تو پرواز دهی شاهینی است
کافر و گبر و مسلمان و نمازی و چنین
خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

با مرگ اگر خوش است در نواقعه مرا
بوی عبیر میدمد این با پیام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
خیال روی توام دوش در نظر میگشت
چو مرغ عاشق بدیدگانت بر میگشت
چنان بغم تو بر آورده بودم از غم عشق
زبانگ ناله من گوش چرخ کر میگشت
صبور باش و مبین روز دل به سعدی
در یغ صحبت در بین و حق و عهد شناخت
که آسمان سر بکشستان و دو اسبه شتاخت
جماعتی که بپرده خفته از ما دل
بر آنچه ساخته بودیم روزگار شناخت
اگر چه چنگ برو در کشد زمانه ترا
در دولت در عشق که هیچش طبیب نیست
بروای فحل با صبح و پند او وی بیست
در مشک عود و عنبر و امثال طیبات
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
بگرابست چشم دشمن من بر حدیث من
گو در خبر ز مشغله عندلیب نیست
وه که دیده که بر اهل خطا میگشت
هزار گونه غم از مهر شب رواکیر
چو دست داری مرا زان که گرد شور و شحنه میکشت

کانجا حیات دل به لب نوش فام اوست
بیچاره مانده ام همه روزه بدام او

الضاله

وجود خسته ام از عشق بیم میگشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود
که در سوخته هم زهره نوحه گری گشت
قیاس کن که دلم را چه بر عشق رسید

وله

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
چو دل القهر بباید برید و مهر گسست
دل از محبت ایشان نمیتوان برداخت
نگشت سعدی از ایتقوز دو صحبت خلق

الضاله

گر در وصید عشق بنالد غریب نیست
هر آنکه او سر از عشق گم زده است و درد در
خوش تر ز روی او دگری هیچ طیب نیست
گر دوست دوست گفت که بر سر چه میرود
فصل از غریب است و خار در غربت است
سعدی ز دوست دوست شکایت بکار نیست

وله

هنوز زنگ دوی غم دلم بر اسلست
چو میدلان همه در کار عشق مینا و بخت

باد بهار میوزد این با نسیم صبح
اینجا فتاده ام بغربتی که کام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست
همای شخص من از آشیان شادی دور
که در میانه خونابه جگر میگشت
ز آمد بدم من فرش خاک ترتیبه
کرده ام ناوک هجر تو جان بر میگشت
که روز تا وطن این رند در نظر بنشست
دو دوست که نفس از یکدگر نیاسودند
خنک تنی که برآورد اول زمهر جنت
بروی همنفسان برکه عیش ساخته بود
که بوفای دوران تهان برنشناخت
بس عتاب دمی کاکه هست زنخ اکنون خفت
دانند عاقلان که مجانین عشق را
آن است کز حیات جهانش نصیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
از خنده گل چنان بقفان اوفتاده باز
هم صبر در حبیب چو صبر از حبیب نیست
چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
سر من عالم ز شور شراب عشق خراب
چرا نهان همه از راه عقل میگشت

هزار بار برین سینه پیشتر زدم
که او قبول نصیحت نکرد تیر بکشت
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان بر آشوبی
بشرط عمر از تو ستانند خونبها ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
مگر که دست برآرم بر تو یا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
بدشمنان تو گفتند ماجرا ای دوست
غمت از سر ننهم گر بود [illegible]
دو دوش حسن شمایل بشوق تو بگرفت وجود
هر چراغی که زمین از دل صبا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه تا بست
بگرفت از غم تو جانم و زنهار مگر
ز هر چه هست گزیر است تا گزیر از دوست
بهیچ وجه بصغری گرت قبول کند
رضا بده که متاعی بود حقیر از دوست
اگر قبول کند تا سپاس داری و بس
حلال نیست که برهم زنم نفیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
کر من هنوز نبرد اتهم ضمیر از دوست
رضای دوست بده آرزو مگیر سعدی
که گرد سینه و گمکرده پیشتر مپسند

ایضاً له

سرم فدای قفای ملامتت چه کنم
بجان خسته اگر آید از بلا ای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
زخاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
اگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

وله

خال مشکین تو از سینه چرا در خط شد
سایه در دلم افتاد که حید بگرفت
اعتبار از نظر شیخ خدای سکه دل
عالم از شوق تو در تاب که [illegible]
دل سعدی همه را ایام بلا برسر زد

ایضاً له

سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
جهان و هر چه در او هست با تو هیچ نیست
که گر هلاک شوم منتی پذیر از دوست
وگر جفا که مصور شود گریز از عشق
توان بهیچ دو نشاید خرید سیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود مثل

وله

بهر طریق که باشد نصیحتش شکنیم
زعهد گذشت جدا نیم میان ما ای دوست
کرم نمود و نبخشید دشمن از جفا ای دوست
بداغ عشق جفا یافتم که گر اجل برسد
بحق آنکه نیم یار بی وفا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنم
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
مگر از درد دلم روی تو سودا بگرفت
هر دم سر دفتر کاهی من بار نشست
در تو نگرفت که خون دل خارا بگرفت
بر بود دانه تو صبر من و نیکو بر بود
سر زلف تو ندانم که چه یارا بگرفت
بقول آنکه جهان مهر نگیرد از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که بیاز آورد نفیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
کجا روم که نشانم گزیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
من آن نیم که بدل آکیرم و نظر از دوست
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا هست
نیافت آنکه ترش بعد از آن تمنا هست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی است
که هر که با تو بخلوت بود نه تنها هست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزی است
مگر کسی که اسیر کمند زیبا هست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
که از خدای براو نعمتی و آلاست
کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار
نه عارف است که هر روز خاطرش جاست
باختیار شکیبا بد از تو نتوان کرد
شب فراق تو هر شب که هست یلداست
حکیم من که برآورد سر سپیده [illegible]

ایضاً له

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
نکرم سر برود تا برود سودایت
دوستان عیب کنندم که بتو [illegible] هشیار
گر تأمل بکند صورت جان آسایت
روز آن است که مردم ره صحرا گیرند
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
طالب آن است که [illegible]

وله

دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
گر قبول ما قبول ور طرف ما رضاست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
کس دیگر نتواند که بپرد جایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم
که بهر وقت همه بوسه دهد بر پایت
چشم در سر که کار آید و جان در تن خویش
هم در آن سر تو [illegible]
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل
زهره گفتار نه کاین چه و آن چراست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام
ظلم تو بر ما روان زهر تو بر ما رواست

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمر
برای جود دو نفسی میزند بدیش [illegible]
مرا و یاد تو بگذار کنج تنهایی
باضطرار توان بود اگر شکیبا هست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را
حکیم را چو دل از دست رفت شیدا هست
که درد عاشق چو فزون شد [illegible]
تو هر جا که فرود آمدی خیمه زدی
سر نخواهم که برآید ز دری [illegible]
قدر آن خاک ندارم که بر آن میگذری
تا فرو رفت بگل پای جهانی [illegible]
دگری نیست که مهر تو در او شاید بست
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
عاشق صادق دیدار من آنکه تا کی
تا نیاید که شمشیر بگردد در بیت
هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
گونه زردم دلیل ناله زارم گواست
واله شده یای بند گر برود جان بچند
هر چه کند جور نیست گر تو کنی با جفاست
گر بنوازی بلطف ور بگذاری بقهر
عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
شادی بروزگار گدایان کوی دوست
فتنه شد از کشیدن خاطر بسوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست دارد
تا باد درخت گل بشمیم ببوی دوست
سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق
صبر از آن کی صبر سرشت اهل صفات
گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
بر روی ما بجست باد بهاری بخواست
اول صحبت خبر کاخر دنیا فناست
در دو دل دوستان که تو پسندی رواست
گر تو قدم مینهی من بنهم چشم راست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست
دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و رای و زر و زور بود و لیک
صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود
عشق ما را اکنون که یار از دست رفت
می با سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشنغمه گو مباش
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

الضاً له

بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
کارش بهم بر آمد باشد چو موی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند

وله

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
بر چه مراد دل است غایت مقصود ماست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
گرد رهم مس است لطف شما کیمیاست

الضاً له

ایعجب از من که سیم بر کام خویش
تا غم آمد صبر و یار از دست رفت
هم جان کاین بار غم میخورد
چون زمام اختیار از دست رفت

وله

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی

گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست
گفتم نگویمش بنشینم ولی دلم
واندر طریق عشق تحمل ز خوی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
در چه براند هنوز روی امید از صفات
غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
کی رسم جان چون که کار از دست رفت
عشق سودا و هوس در سر تمام
ورنه این دامان چند بار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد
در روی همنشین فرخ و خوی خوشتر است

ابلهی

ار شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
معقول زلف یار ز رو موی خوشتر است
سعدی جفا ببر و هم وفا تو قدر یار
گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
عیدست آن دو ابروی همچون هلال کج
زان بیخودم که عاشق صادق نبایدش
در دیده جای خواب بود یا خیال دوست
با صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست
وقت آن است که مردم ز سر جهل کنند
تا خلایق همه گویند که حور العین است
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
رحمتم میدهد از سلسله سخن ترا بلاست
سهل است جواب امتحانت
با آنکه تو مهر کس نداری
بس سر برود در آستانت
من در تو رسم بجهد هیهات
تا یاد کنم دگر زبانت
ابرو که تو داری ای پریزاد
قوسیست گرفته از میانت
شیرین تر از این سخن نبودی

بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

الضاً له

اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

وله

نه طلبکار است صورت که تو معلوم کنی
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
باکوتر نکند غنچه که با شاهین است

الضاً له

سوگند بجان ار زفرو شم
کس نیست که نیست مهربانت
بس فتنه که در زمین باشد
گر باد سبق برد عنانت
کوته نظران گنسند و حیف است
در حسبه چه حاجت کمانت
گر واسطه سخن نبودی

وله

آب از نسیم باد که بر روی کشت زار
یار بهم نام سر این کوی خوشتر است
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
هر دم هلال عید بدیدند و پیش ما
ابروی راستی قامت یا چند ابروی دوست
الجواب گر دو دیده سعدی و گر بلاد
گر کسی سرو شنیده است که رفت اینست
که بلند از نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
من از این باز نگردم که تعلیم دین است
چمن امروز بهشت است و تو در میبائی
همچنان هیچ نگفتیم که چندین بین است
من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
گرچه ان طلبی فدای جانت
نگوئی بچهره چه در جهانت
این سر که تو داری ای ستمکار
از روی چو ماه آسمانت
چیاد تو بستم زبانی
تشبیه بسرو بوستانت
گوئی بدن ضعیف سعدی
در وصف نیامدی دهانت
الاد من بنگر فشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
ز چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست
ندانمش که بقتل از چه خودسری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
ز بسکه ره بدکان تو مشتری آموخت
چنان بگریم ازین پس که دیده بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

ایضا له

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر چه نه یار منست بار منست
شکر ز دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من

وله

که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
مرا ازین چه که بیرون شهر صحراییست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مبند و خیال دوست مدار
گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر وصال دوست دست نیست
بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو بادا و صبح بادا دارم
اگرچه عیب کنندم که یاد سیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم مویی کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که سرو و دیدی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سر بتیغ محنت رسد
اگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
نورا که حلوا دهد بدست رقیب
بدست خویش که زهر حلواییست
نه خاصه بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریاییست

ایضا له

مرا تو غایت مقصودی از جهان امروز
هزار جان عزیزت فدای جان امروز
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان امروز

کرم نمود و در گشاد کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان آمد دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیا که بگویم بگیر هان آمد دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان آمد دوست
جفا مکن که بزرگان نکرده‌اند زری
چنین سبک ننشیند و سرگران آمد دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران آمد دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان آمد دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است ور امان آمد دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط میبری گمان آمد دوست
اگر بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی بجهم تو بجهان آمد دوست
هر که هر بامداد پیش کسی است

وله

هرکس بانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر هوای صحبت او
کانکه او را هوای چون تو کسی است
مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان تو نی هر روز
گر مرا مونسی و همنفسی است
باز با دیگری همی گوید
کاین جهان میتو بردم قفسی است
همچو زنبور در جهان بویان
هر کجا شکری بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی
راست پرسی میان تهی جرسی است
بیش ازین قدر آن کند که حریست
نزد آن عیب بین کند که خسی است
هر کجا همچو این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچکسی است

ایضا له

برچه در وصف تو گویند زیبایی هست
وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سرو ما دیدم و در باغ تامل کردم
قامتی هست که چون تو بدلارایی هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی هست
شوخ چشمی که طوطی شکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را
خبر از شغله بلبل سودایی هست
راستی گفتمی گر فرح ... سرو ...
صبر بلبل که نوایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی برگزید
دوستی نیست در اندک شکیبایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن من تنها که با یاد تو انسی دارد
تا بگویند که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده بروئیت نگرانست ولیک

وله

همه کس را تو بگفتی که ... هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست
هر سختی اگر بر تن آید سهلست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
ور تو دردی بی درمانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشمن محبت گل است و ریحانست

نه آبروی که گر خون من بخواهد ریخت
که دل ز دست تو در دام خلاف افتادست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول
تفاوتی که میان دواب و انسانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست
پیدا و داد و رد و قبول اختیار او
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند
الا که عاشق گل و مجروح خار او
باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عاقل نظر بقدرت پروردگار اوست
بر جور نامرادی درویش مهلکست
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
صبر بی او و جگر خوردن پنهان تا چند
رنگ و سنت نه حنا ست که خون دل ماست
سعدی از دست تو از پای در آید روزی
ایشان بکر رحمت محض آفریده‌اند
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس در گشاد
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند

مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
من از کنار تو دور اوفتادم چه عجب
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
گمان برند که در باغ حسن سعدی را
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

ایضاً له

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
این فتنه برنخاست که در روزگار اوست
دانم کدام خاک که او رشک مریم است
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
از بیم قبول نیست که بمیرم بر آستان
آنرا که صبر نیست مشقت کار اوست

حرف الدال

خار در پای گل از دور بحسرت دیدن
چشم در نقش مطبوع تو حیران تا چند
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز

وله

کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
آید همی ز شان ز لب لعل بوی شیر
کابرو چو زبان حسنات دنیا خریده‌اند
احبابت در لب ایشان نظر مکن

ز عقل من عجب آید صواب گویان را
کرم قرار نباشد که دانهٔ بحرانست
جماعتی که ندانند حد روحانی
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
وما اتبرئ نفسی و ما از کبها
یا من انکه لطف خداوندگار اوست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
آن خاک شکیفت که در رکند از اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما بنیتم کنند که صنع خدا از اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند
خوردن خون دل از جور تو بستان تا چند
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
شیرین لبان شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتار ند مشکبوی
از لولهای چشمهٔ حیوان مکیده‌اند

دوست که بسیب زنخدان این گروه
زین گلستان هنوز مگر گل نچیده‌ام
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان
کاین مومنان سحر بسی آرمیده‌اند
دو آهی کشیدن حسن والا و نیز را چه غم
خران ای جان من سوس از تن بریده‌اند
هرگز جفای که شنیده بتر ز عشق
سالکی که دام زلف برآن گستریده‌اند
تا درگرفت وهم چو وای وصلشان
مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را
مردمان از در و بام بتماشا آیند
از سر صوفی و سالوس دو تا برکش
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
هزار خسم بیاید که اتفاق افتد
چو روی باز کنی بازت احترام کنند
چو مرغ خانه بسلام مرا که باز آریم
که پادشاهان که نظر بغلام کنند

کی در رسد که میوه اول رسیده‌اند
محذرات هندوی سیاهی بشکن جبین را
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند
بر سنبلی قافشان کمان ابروان
سرو بلند و کاخ شوخی چمیده‌اند
زیشان توان گرفتن جگر با شستن مراد
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند
با چابکان ابرو خوبان دلفریب
نشنیده‌ام که بار نصیحت شنیده‌ام
گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و عقل
درسی که عاقبت نه بدندان گزیده‌ام

ایضاً له

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
که جمال تو طلب سنده و نعوغا آیند
و آن گوش سجاده نامومن بمیخانه فرست
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

وله

ز دوست فوت نشاید که انتقام کنند
مرا که پسند میکن که خود گرفتارم
نه چو شیرم که مرا پای بند دام کنند
که گفت بر رخ زیبا نظر حرام بود

گل می‌خندند روز بروز از درختان
بیچارگان که تربت سیمین بدیده‌اند
این نقطهای خال چه موزون نهاده‌اند
بالای سرو راست بلا کی کشیده‌اند
سحر است چشم و زلف و بنا گوشتان و تیغ
گز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
در باغ صنع خوشتر از ایشان درخت نیست
بسیار در فتاده و اندک رسیده‌ام
زنهار اگر بدانه خال نظر کنی
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
آخر از آن که شب دراز نظر ما آیند
پاکبازان ز سر خشم بعید آیند
یعلم الله که گر آیند بتماشا روزی
چون حریفان تو در رقص تمنا آیند
من ندانم خطر و رنج و سودای بهشت
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
لوالشه بر دو بر بست بدانکام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات با ما کن
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

زین پس مپرس کز چه شوی در همه جهان عشق
لبان لعل تو وقتیکه ابتسام کنند
سر از تو روی نپیچم که سر خوش آن است
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
کز عالم غیب است نه دل با تو روان کرد
تا کوه کمر قیم رخ قامت ترم آب
چون نار بت منصور چه در لهبان کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
سلطان صبا پرده مصر رخ و بان کرد
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
بارت ندانم از سر سمان ناگه برد
آنکه ز دست عشق تو چندین خطا که برد
سود آنکه آتش غم در دل تو نخست
باز اتفاق وصل تو کو نوبت آورد
سعدی مراد نفس ز دنیا طمع مدار
ببوی آنکه دمی در حرم بیاساید
وگرچه چاره رو چو بازو رمند تا بنشیند
در گریز غیب تست انگشت از نظر
فدای دوست عزیزان اگر نیاساید
فدای جان تو گر جان من طمع دارد
تعاقب تو اگر سر ز آسمان ساید

نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو

ایضاً له

زیرا که نه رؤیت گل او صبر توان کرد
مشتاق ترا که بود آرام و صبوری
چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد
باران نشاط اول این سال ببارید
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
ارزد بمن که تا بدر شهر حصاری

وله

باز از کمین عهد تو نقش وفا برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من
بار غم تو برد دل سودا تو را که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده

ایضاً له

هزار بادیه سهلست اگر به پیماید
اگر ببام برآید ستاره پیشانی
کجا روند اسیران که بند بر پایند
مگر بخیل تو با دوستان نخوانند
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا

دهان غنچه بدرد ز نسیم باد صبا
غریب نیست که در شهر ما مقام گزینند
که روی عزت ز غرض و نشست بر کام کنند
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
زنهار که از دیده کوس حبشت
ابراهیم تا خبر که کرد از پی آن کرد
گل مژده بباز آمدنت در چمن انداخت
از سبزه بگسترد و بر او ژاله فشان کرد
پیرانه سرش دولت وصل تو جوان کرد
چندین وفا که کرد که من در جفای تو
خرم آن من بگوش من ... اگر کرد
تو خوش عشق تو ... که نیست
گفتم کدام دل بپریشان که بجا که برد
دستی بکام دل ... خاک فرو
طریق عشق چه باشد ... جانبازی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
ز خون عزیزترم نیست ... در تن
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند
هزار لیلی و مجنون ... نغز آیند

مثال سعدی عود است اگر بسوزانی
دلبر آرایش وجودست همه خوبان علامه مندند
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
گاه گاهی بگذر از طرف دل سوختگان
تا نگویند که اسیران کمند تو کمند
در چمن سرو چمانست و صنوبر خاموش
بشکایت بتوان رفت که خصم و حکمند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
نشناسی که جگر سوختگان در المند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
لب از لطافت خوی تو دو خوش نگریزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن
گر اشتیاق جمالت چه شاه سر ریزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی عشق
که شرط نیست که با زورمند بستیزند
خادم محفل بسوز مجمره عود
قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت
چون حرکات ایاز در دل محمود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود
هر که می با تو خورد عربده کرد

وله

سروران در ره سودای تو خاک قدمند
خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن
تا ثنائیت بگویند و دعا بدمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
که اگر حاجت نیست بیاض سخنند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت که گریز
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
تو ستمکاره تری حال کجا دریابی

ایضاً له

هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزند
چنانکه در رخ خوبان حلالست نظر
بسر سرست که بیشش بپای برخیزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند

وله

دوست بیاد و حضرت قرآن داد
دوست درآمد ز در بطالع مسعود
روز گلستان و نوبهار چه خوبست
مرغ سحر بر کشیده نغمه داود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم

ایضاً له

خلاف تو از نفس خویش بیاسایند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
قتل انسان که روا داشت که صید حرمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست
گو نه از مشک سیه برگ گل سوری رقمند
ریش آن اسیران بلا حاجت که تو مپنی خلق
چکنند ار کشی و گر بنوازی حکمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
که ضعیفان غمت بار کشان ستمند
سنت عیدان از دوست بلا اشت مندند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
تو قدر خویش خدا از روز و شبان بس
که چشم و زلف تو بی‌روان بصد دلاویزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
مطرب مجلس بساز زمزمه عود
صحبت یوسف از آن ابر سعدود
وه که از او جور و تند هم چه خوش آمد
خیز که تا برکشیم دامن مقصود
از روی روش ... از عبارت سعدی
سعد ابونصر سعد زنگی مودود
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
که تو فرزند نازنین پرورد
خواستم کحل خاک پای توام
نه که بر دامنش نشیند گرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا
کو برو گرد کوی عشق مگرد
آه اگر دست دل من بتماشا نرسد
غم هجران بسویت تر از این چشم گریان
سرو بالای تو را سرو ببالا نرسد
ز اهمان بکندم اندر بر من اقصه بخرت
بکدائی رسد این سر چو بسیمار رسد
بهجر بشنیدم اگر وصل میسر نشود
پای بر سر نهی دست بدان جا نرسد
ور دست غیر دوست طرز تیر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را
یار عزیز جان عزیزش پسر بود
گر جان دهی وگر سر بیچاره گاهی
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته ایم
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
آن خشت که از دل بزبان می آید
کو برود پس زانوی ملامت بنشین

با تو همچون شکر نشاید خورد
لایق خدمت تو نیست بساط
عقل اندر زمان نصیحت کرد
دشمنان در مخالفت گرمند
روی در هم کشند و خوش می برد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند

و له

کاین همه در وجان من شها آخر
چون منی را چو تو در نظر آید هیهات
ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

ایضاً له

دشمن گر آستین کمان افشاند بر روی
در دو دیگران کشند جلای بصر بود
یارب هلاک من مکن الا بدست دوست
دریای دوست چه کمی مختصر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار
آنرا که جان عزیز نبود چه خطر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

و له

آفرین خدای بر پدر ست
روی باید به پیش قدم گسترد
کحل در راه دوستان خاک مباش
آتش ما بدین نگردد سرد
هر که را گرگ همرادی نیست
ماه در روی کشان مجلس درد
با دل از بغیر عشق تو من وا نرسد
سرو بالای منی گر نکنی بر گندری
بقیامت رسد این تشنه بهم باز رسد
بر سر خوان غم دست چو من درویشی
پر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
سعدیا کنگره وصل بلند است و لیک
از دوست هر چه ستانی شکر بود
از تیر چرخ و سنگ فلاخن تر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشند
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تیر
آنروز روز دولت و فتح و ظفر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
داند که آه سوختگان را اثر بود
وان نیز عاشق که ز معشوق بجان میاید
اگه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار فتاد
دیگر از روی خبر و نام و نشان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
سعدیا اینهمه فریاد تو بی درد نیست
از بن تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
که دست بوس کنند تا بدامن چه رسد
بیا که گر گریبان جان رسد دستم
که رنگ گل برد تا یاسمن چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
نگاه کن که بغرها دگر بمن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
گر رفت اندرون صبحم چو جام شد
شبها نه من بدانه خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
از من بعشق روی تو بیزار این سخن
سعدی حبیب بار و ارادت غلام شد
شرح محبت تو بصفت گو بدست نام
اگر سروی ببالای تو باشد
نبندارم که همتای تو باشد

نشنیدیم که دیگر بگران می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
گر بدانم که از آن دست دگان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا

ایضاً له

در آنکه چون دلم از دست شد با من چه رسد
همه خطای من است آنچه میرود بر من
ز شوق پاره کنم تا به پیراهن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
بسر وفات آن نازنین بجان چه رسد
زکوة لعل لب را بسی گرفتارم

و له

در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
چشمم در او بماند و زبانم مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان از نظر بتاب
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
آنکه عمر که دست بدو بی بند دگی

ایضاً له

نه چون قد دلارای تو باشد
وگر دوران بسر گردند هیهات

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
باز بر هم منه ار تیر و سنان میاید
گشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
که ملامم ز همه خلق جهان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
بکرد پای سمند تو نمی رسد دستان
ز دست خویشتنم با تو خویشتن چه رسد
که دیده رنگ بهاری بر نگارستان
فرشته ره نبرد تا با هرمن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی رسد مقصود
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
اگر عبیر نسوزد با نجمن چه رسد
بیش جمال تو سنگ جفا خوردنم تمام
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
گفتم که یک نفس بیش نگه کنم
اکنون فتاده که زنشت لجام شد
ابنای روزگار غلامان حضرتند
این بار در کمند تو افتاد و دام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد
وگر خورشید در مجلس نشیند
که مولودی ببالای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
همه شهر از یغمای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
مرا کی صبر فردای تو باشد
سر سعدی نخواهد رفتن از دست
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنایی لیک
سر این دارم اگر دولت آنم باشد
بچمی که شاخ طوبی بلبلش بر نزند
دلم از غمت زمانی نتواند ار شکیبد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
غلغل فکند روحم درکش بلابلی
فشار جانم آتش در گوشم از غوغا زد
یارب که در روی روان آنچه دید
کانکس سپید روی که خود دم از او زد
برقع برفکن تا بهشت از حور پر کند
آن عارض فرخنده خوشتر آید از تو بو
وانکه گرد بروی جان کریمانی شکر کند

که چون ابروی زیبای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست
برون کردیم تا جای تو باشد
خوش است اندر سر شوریده سودا

ولہ

میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان بازستد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
گر تو را خاطر ما نیست خیالت ما هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

ایضاً له

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
مژه بگیدم آب حسرت نتواند ار بریزد
در راست نظم سعدی ز فراز بحر معنی

ولہ

هر که را سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
دیوانگان خود را میبست در سلاسل
دست محبت آخر کاو عشق خون زد

ایضاً له

زان روی چون گل آن دلستان برکش نقاب بنان
انگشت حیرت را که تا چشم عبهر کند
ماه است روی یا ملک فتنه است نعل یا تمک

مبادا ور بود غارت در اسلام
همی سازیم تا رای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام
بشرط آنکه سودای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
آتشی محرم اسرار نهانم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
بحدیث در بنائی که لبت شکر برزد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
که من از تو عشقت برم بعاقبت جان
چکند بدامن گل که بدوست در آویزد
دریای آتشیم در دینه موج خون زد
دیدار دلربا تش در پایم ارغوان ریخت
هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
سعدی خود برون شو گر مرد راه عشقی
بخرام با ته تا بنای صنوبر بر کنند
تا غیرت رخ آسمان از ماه و اختر بر کنند
تا خار غم در پای جان بر رفت اگر لاله غنیان
نه جای بکر تا افلاک مهر از در دیگر برکنند

باری بناز رو دلبری گر سوی صحرا بگذری
گو جمله از پهلوی تو فردای محشر برکنند
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
تحمل چاره عشق است اگر طاقت بیفزاید
بیا گر روی آن داری که طعنت در تماشا ماند
بیارای ها و نوروزی نسیم باغ فیروزی
نخشاید بکر یاری که از یاری جدا مانم
دریغ هر گر نمیدانم که روی از تو بگردانم
گروهی که در او فی بروی محنت مبتلا ماند
جمال مجلس و محفل امام شرع گیرد آیین
که تا دور ابد باقی بر آن حسن ثنا ماند
تو را خود دلبرانی ما بسحر اعجاز تماشا شد
دو چشم از ناز در پشت فراغ از حال درویشان
که در گلبن گل سوری چنین بشکفت تماشا شد
چو نتوان جست با سرو بتی بیاید ساخت با خوبان
نمی بینی کست ناگه که او شد انجمن آشنا
جهان بر خاک انگیزم اگر تا بگرد دل
شب سودای سعدی را اگر فردا نه پیدا شد
ترسم از تنهایی احوالش برسوایی کشد
سرو بالای شاطر چون کلاهی در چمن
آسمان بر چهره ترکان بعشا کشد
دل نماند بعد از این با کس گر خود دانست

والا شود دیبای جان طاووس شهیر کنید

ولہ

فضای گلشن آدم از آنکه با تو زیبد عشق آرد
که با ناز من جان تو بر پادشا ماند
اگر قارون فرود آید بسی در خیل مهرویان
گر بوی عنبر آمیزش بسوی یار ما ماند
چو ابر کوی من زهر کن تلخی که میخواهی
مگر بنمایی چاره ای بنمایم که در دم سپید و تا ماند
اگر بر سر کوی بنشیند چون تو تب دارند
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
همه عالم دعا گویند سعدی کمترین قایل

ایضاً له

نگار خوبی خویشت نظر برما نمیباشد
پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
که تا در سر گویت سر سودای باشد
چنانچه دریت معشوق نگاهی شکسته دیران خوان
ولیکن با تو آن بس حال دلم کی را نمیباشد

ولہ

کی شکیبایی توانگر دل چو عقل از دست رفت
خاک پایت نرگس آنچه چشم بینایی کشد
شهد با بوی تو ماند در دم شکر زند

ایضاً له

سعدیا شو دمندی تو مل تا رسد بر بوی تو
بنفس خوش دمندان که در بند هوا ماند
که همچون ذره در مهر تو سرگردان ها ماند
هوا دار کوی ما جان نمیدید لشکر کویان
جهان صیدی تو کمند زلف تو در دام هوا ماند
تو در لهو و تماشا کجا بر بختیابی
که دشنام از آن لعلت بشیرینی دعا ماند
ولیکن هیچ حاصل نداند حال سعدی را
بجز قاضی نمیدارم که زنهار رسانا ماند
کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را
در این دولت که باقی باد تا دور بقا ماند
چو شمع خاطر روشن بحر شهوانی سرخ باشد
ملک با چشمه نوری بی الفت و حور دی
عجب گر خجل بروبت در جهان چو عاقلان شد
مرو هر سوی چو بیجا که مسکینان فنا گشته
عجب میدارم از یاموران کین در پایت تماشا
همه شب نیز دم سودا بسوی وعده فردا
تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
عاقلی باید که روی از ناشکیبایی کشد
روی تازی کان آب نمای باده‌ای خوش
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
ساحر چشمت تماشا طلب زیبایی کشد

تورا سماع نباشد که سوز عشق نبود
میان مرتبه شیرین و تیغ زهرآلود
همیشه گشت و نگه کردمش که نشنیدم
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
به بام من که رساند بجهد تیش که رضا
دگر شب آمد چون با تو روز خواهد بود
مراد دل که میسر شود از او نمی آید
جز انتظار تو تحفه از جمال و عیب
برا و فتاده مسکین چو کو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
بمرده آتش معنی که بو نمی آید
بشیر رفت که شور عشق در سعدی
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کار شد و بسیاری نیست
چشمت آن کرد که روت بسیار نکند
گلستان ارم تا نورد خوش کی
بچرا در نظر آن یار تخیل نکند
عنان از دست لیبا برباید
اگر صد نوبت شوخ چو قرص خورشید
ولی از رسم عهد ما نیاید
حدیث و جانان [illegible] نیست
که خواب آلوده را گوید نمی آید

کمان مبر که برآید بخام هرگز دود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد
که یک نظر بر بام مرا از من بود
سوال حاصل که باشد که روی بنماید
رضای دوست کرم خسته دار و خشنود

ولـه

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که بهر بازی ازان طمع و خون نمی آید
اگر هزار گریزد ازو فراق
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید
چه عاشقی است که فریاد درد نیست

الضاً له

سر جان خواه که دیوانه تامل نکند
غرقه در بحر غم تو چه بان نجوم
بلبل از روی تو چندانکه طلب گل نکند

ولـه

که راه این صورت آیینه خیار
بیغم آب در چشم من آید
فرغت از ظرف چندانکه خواهی
دگر گوئی کسی همدرد باید
مرا یاری گر از دست برفت

چو هر چه میرسد از دست دوست فرخی ست
چو باد خواهم ازین پس که بوی او بمود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
شبی برفت که سعدی بطوع عشق نخفت
نور هر است که با ما سر وی آید
کز آب دیده بروی خویش فرو نمی آید
چه جور کز غم چوگان لب شکیبت
بر ادبست که گویم نگو نمی آید
همان برند که در عود سوز سینه من
چه مجلسی است گران کار می او نمی آید
که سرگشته تغیر در او نمی آید
دل اگر تنگ شود همه تغل نکند
سحر گویند حرام است در این عهد و لیک
که مبادا که ز دریا مساحل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفس خوش دریافت
چه سرست آنکه بالا میستاید
ازین صورت ندانم تا چه زاید
کس اندر عهد ما مانند او نیست
ورا ینجانب محبت میفزاید
درازی شب از ناخفتگان پرس
اگر می بند دم در میگشاید

رها کن تا بپسند ناتوانی
ولیکن چون مراد اوست شاید
مست تو جاوید در خمار نماند
حسن چو لاوینه بیست نگارین
تا که تو بر خاطر غبار نماند
هم بدهد دست روزگار مراد
در پی چیزی که برقرار نماند
سر جانان ندارد گر از خوف جان باشد
مغیلان چه تا حاجی عنان از کعبه بر پیچید
که عشق در میان جان و مهرش بر دوام باشد
نخواهم عمر ترا بیناکم دریای نور است
روان از تن نمیکاهی که زیبا است
خلاف نو تو چو سنهد و جای حرمت الحق
اگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
خوابت خوش است بای [illegible] خیال شد
از تشنه اشتیاق و غالب صبر و قوای
تو عجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
رسید کم که طلب عزت و ملک مصر دل
کاتش ای جو شعله دصبر در او محال شد
دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد
بلای عشق خدا یا زجان من بر گیر
که پروانه ز نور شمع بر نمیگیرد

که با سر پنجگان زور ازمایم

الضاً له

ای گل خندان نوشکفته نگه دار
تا بنهایت بر او نگار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
ور نبدهد دست روزگار نماند
شیوه عشق اختیار اهل نظر است

ولـه

خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشم
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
بدریای غم عشقت قسم گریزان
که سنه از درد سینه و مه
چو فرهاد از جهان بیرون

الضاً له

ای یحه ز سرو گشت این محال شد
برتو آفتاب اگر هلال را
اگه هزار شد جاه و مال شد
سعدی از نظر کند تا غلط

ولـه

که جان من دل از این کار بر نمیگیرد
و جور دشمن جور فلک

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
حسن تو دایم بهمچنین نماند
خاطر بلبل که نوبهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار
بلبل روز وصال و سپهر یار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرا پی
هیچ قضا آمد اختیار نماند
بجان گر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده
پریرخا صحبت مردم باشد
گر از بر گردم
گر زیر [illegible]
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
ولیکن شمشیر غیرتش جهان باشد
نقد همه عمر من در طلب وصال شد
بر من از حرام شد وصل تو بخت بو عجب
بدر و جود من چرا در نظرت ملال شد
طرفه مدار کر ز دل نعره بیخودی زند
گونه رسم دیگران شد
طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
همیشه از غم و هیاهوم نیست
جفای یار بسر بار بر نمیگیرد



کس این کند که ز یار و دیار برگردد
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
ز آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
هزار نقد رگه به پهلو چو مار برگردد
مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
مرا عجب نبود گر کمال او بکشد
مرا که قوت کامی نکی و نه زار
ببندم ار بکشد غمزه این سخن بکشد
بدوستی که اگر زهر ز چشم خوش گفت
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
مویت رها مکن که چنین برهم اوفتند
گرد خیال خلق پریوار بکندی
در پا میفکنش که چنین دلکم اوفتند
سنگین دلم که عقده راز نهانست
چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتند
مرو بخواب که خورشید خشم برآید
مجال صبر همین بود و طاقت شکیب
چه ار صفای ازان چه که دوستان پی
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف ابر من از جهان منع دوست
دلی چه باشد و جانی چه جان به لب آید

کشند هر آینه چون روزگار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حبیل فرو ماند
که نیم کشته بخون چند بار برگردد
گراز دیار محبت ملول شد سعدی

وله

بغمزه گر بستیزد هزار تن بکشد
گر ایستاده جهان آید عشق بماند
لای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
بشرح حال دلم آن اگر بیاید گشت
عجب نباشد اگر زلف شیخ زن بکشد
بخنده هر که بگریه چو شمع جمع آرای سعدی

ایضاً له

فریاد و زین هوای دمی ادم اوفتند
در روی آفتاب که بنظر کشند
زان کس که راز در کف نامحرم اوفتند
سعدی صبور باش درین داغ دردناک

وله

تو خود بیا که دگر هیچ در نگنجاید
نقش روی تو مشاطه دست بازکشد
که دشمنی کند و دوستی نفرماید
چرا چون نرسد درون عاشق را

تنگ دلی که بنار کشید حجت گل
ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بر سنگ حوادث فتاده رام گیتی
گمان مبر که بمعنی زیار برگردد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
اگر چه آب حیات است در دهانش لب
وگر بصحبت خاطر نیاختن بکشد
کسان چنان که بینم که لعل خوش لبش
مرا چه حاجت کشتن که خود و من بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند
افتاده تو شد دل امیدوار دستگیر
مانند من هر که جفا محکم اوفتند
وقتست اگر درآیی و لب برهم نهی
باشد که اتفاق تو محرم اوفتند
گرت مشاهده خویش در خیال آید
دگر میای که عمر انجمن نیاید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
که شرم داشت که خورشید از ستاره نماید
دریغ نیست مرا هرچه هست در ظلمت
نگه مطالعه دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
مگر شمایل و قدر نگار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و داد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
مگر بدود دلی از زمانه ام یارب
دلت نسوخت که بیچاره یار من دارد
سر نه چیز کسی که تشابه پای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست
بمجلسی نه نشستم که بجای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
از سوزم که نه من به خطای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود
بجا کیانست که از ذره در هوا نگنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
که شرط نیست که خرمت میان ما گنجد
چو شور عشق برآمد قرار عقل نماند
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد
درین طمع که من دارم با عقل بیاویزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
عشق لب شیرین بس شور برانگیزد

ایضاً له

که راحت دل امیدوار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
فراغت از من و از روزگار من دارد
وگر سرم و بالین عافیت هیهات
کدام دامن همت غبار من دارد

وله

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
که ذرات فرو معلق بهوای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
مگر آنکه نباشد چو تمنای تو بود
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
خاصه روی که بیاید دوای تو بود

ایضاً له

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
خطا جلیست که در خلوت رضا گنجد
چه حاجت گل و عشق و سر و من پیدا
دروان مملکتی چون دو پادشا گنجد

وله

آنکس که دلی دارد آراسته معنی
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
بی بخت چه غم سازم تا بر خوردم از وصلش

چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید
بپای سرو وه افتاده لاله و گل
زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاه تازه بهار ارتونی که عارض تو
بدین امید کس که سرخاک سار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند
من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
وین بنا باشد مگر از وقت که رای تو بود
تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من
همچنان در دل من جوی وفای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
که همه عمر بیشتاق لقای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
غدا شب که کس در میان ما گنجد
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
مرا شکر مده و گل میار در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
چمانه زبون باشد هرچند که بستیزد

فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی
جانی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
نادر از عالم توحید کسی برخیزد
بی سر گشته عزت نشود اندر ره عشق
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ شو در ره سلاک که دارد پای
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
بعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
ای پسر دل ز ازادی قسمت بردار
جای تقصیر نماند دگرم اندر خبر
تشنه بی نیز ز لب رود نیابد خلاص
هر که در او ننگرد مرده بود یا هنر
قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند
وانکه نشو دار او نتابد بگذرد و خبر
سعدی اگر جان و مال در سر و کار وصال
تا بتوان ظاهرم ور همه عالم بخیز
کارم ز دست رفت و نیابد بدست یار
در عشق یار نیست مرا بیم و زر دریغ
چون تیر ناگهان بکشانم بجنب یار

قدر تو ندانند آن کز خبر تو بگزرد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز

ایضاً له

گر پی مشکری چون ملکی برخیزد
گرچه دوری به روش کوش که در راه خدا
هر که زین راه بیادی چو خسی برخیزد

وله

تا که آن باد خزان آید و آن رونق آب
خنک آنکس که چو در گیرد و نیکو برود
سعیم این است که در نفس اندیشه چو دود

حرف الزاء

از چه باشد که بروز تو نباشد گریز
عجب شدیدم که چو خندانی چو خوبان روی
دیر برآید که جیحون که فرو شد بغر
گر بزم یار دوست کمیت کباب و نقل
هست تصویرش بلند پایان معنی بخشش
بوسه و هم بنده وار در قدمش ورم
آن تماشای قلیل و منت بسیار

وله

برخوردنت آیم از دل و در خون نشسته چشم
لیکن آنچه بیشم و گشت ملک دوست ماری
عمری نهاده روی تحسنه بر آستان

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
در روی که گردانی در دامن آویزد
گر ز سر هر دو جهان دلنفسی برخیزد
سجاده شعر قدیم نشود اهل بهشت
ساقی گرد اگر بالیسی برخیزد
سعدیا دامن توفیق گرفتن کار است
وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
که تو می بینی از این کلمه خوش بو برود
تا بروزی که به کویی شده باز آید آب
خوش نشین سوخته ام تا بجهان بو برود
وین ازاد و مانده ندانم که چه با او برود
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
چون برو دیده وار هر که بر یدان گرفت
چون تیغ بی نگه ز رو سرو قد و سیمای ماه
کبر کند بخلاف هر که ندارد نظر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
در سرا این سیر و پس روی پای نگیر
گر تو ز ما فارغی ور همه کس چه نیاز
ای صبر پای دار که صحبت گسست یار
یارب ز من چه دید که پیمان شکست یار
رحمت نکرد بر من چو ان بکان من
گفتم مگر دری بگشاید حبیب یار

دل بی

دشمن بجهان کند که تو کردی بدوستی
در دل چرا رمید که پیمان شکست یار
گه من از دست تو فردا بروم جای دگر
هر کسی سر خری و تماشای کسی است
متصور نشود صورت و بالای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
بازگویم نه که دوران حیات آن همه نیست
بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز
چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز
اگر ترا سر با ما است گر غم ما نیست
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
ترا هر آنکه باید بشهر دیگر شد
گر این هوا و طبیعت چرا نیابی باز
گرت چو سعدی از این در نوا نبخشد
محال است سرو بستان بر قامت بلندش
ز چمن برون تو سروی که بزخم برکنندش
نه چنان نیست ز رقیب و جور ما تو هم
نشنیدمی از دشمن سخنان نا پسندش
پیشه جور و بیداد چو پادشا حسنی
خوش است درد که باشد امید درمانش
کجا ان سر که کمی پیش تیر بارانش

فی الجمله دو سنیت که با دشمن است یار

ایضاً له

بامدادان که برون میشوم از منزل های
تا بقیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرائی بود
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید

حرف الزاء

بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
در دو لحظی چشمان شوخ دلبند است
سر از تو دست ندارم چو بی وفائی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم بیهات
که دل نماند در این شهر تا بیابی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار

حرف الشین

همه عمر صید کردی و سر زلف چون کمندش
اگر آفتاب باور ندارد از گزاف می
که معالجت پدید است پیش یا به تنش
شکرین حدیث سعدی بر او چه کار دارد

وله

هر از نفس بیابان که دست پای بسته
هزار کس که تمنای بوستان دارد

سعدی چو بوفائی یار است درست شد
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آئینه وهم
شم امروز تو نی و اتو و فردای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
رخی که از تو مستور نمی شود آرام
چه کرده ام که بروی منت نمی آیم باز
شربت وصل تو در کام جان ما را نیست
که جز بروی تو بیینم بروشنائی باز
عوام خلق ملامت کنند سعدی را
بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز
برو که خو نکنی همسر کر آن که تخم
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد
سه نوچه زیره دار که بود هم نکتش
اگرم قرار بودی که ز دوست بر کنم دل
که چو او هزار طوطی بکس است پیش قندش
حذر از دعای درویش و کف نیاز زن گوش
نه شرط هوش بود با کمان ابروی دوست
سپر ز دست تحمل ز بوستان باش





















٥٠٤

و له

ایضاً له

و له

ایضاً له

و له

ایضاً له

و له

ایضاً له

کس ندیدم براستی همه عمر
تا نشینم ز دیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق
عاقل از فتنه میکند حذری
رفتی و همچنان بخیال من اندری
مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
گر خلق آن رخ و خال تو از رشک آن دگری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
از بیخ نعمتی نتوانی که برخوری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
باری بپای دوست زمانی بسر بری
مثل مرده است در کفنی
تا صبا میرود ببستانها
که برآید ز جیب پیرهنی
بر سر کوی عشق بازار است
ای سلیمی فقیر تر ز منی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست
سرو قدی میان انجمنی
حمل باشد بترک صحبت دوست
جز در آئینه مثل خویشتنی
ور نه مانست سخن نمیگویم
همچو روحی است رفته در بدنی

که تو دیدی بسرو در قمری
یا شنیدی که در وجود آمد
چون کفایت بنیک اثری
سعدیا پیش تیغ غمزه یار

ایضاً له

ما ظن بهم که روی تو ماهست یا پری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری
گر خشم بر سرت نکنم از گریه یار رفت
گوشش چشم سود چون خنده بخت یاوری

وله

عیش را فیض بخش تو خفت
چون تو سروی نه در چمنی
وان شکن بر شکن قبا یا زلف
که برد هر هزار جان مفتنی
هشت کشور بیکشمه امروز

ایضاً له

بتماشای لاله و سمنی
تو که همتای خویشتن بینی
که نگنجد در آن دهن سخنی
وانکه چیند ترنج سینه اندامست

گفتم از روی نظر بپوشانم
آفتابی ز نادر و بدری
میخجر آمد و زیر لب شکیب
به زر فتوی نباید سپری
گوئی که در برابر چشمم مصوری
تو خود فرشته نه از این گل سرشته
گر تو بدلبری نتوان برد داوری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
زنده بیدوست خسته در وطنی
چه بود بیوجود روح تنی
آفتابی خلاف امکان است
که بلائی است بر سرش کفنی
جای آن است اگر بخشانی
بمقالات سعدی انجمنی
با نگوشت نمیرسد سخنی
به که بوشاد و سرو در چمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال
لاجرم منکری بمثل منی
بدنت در میان پیراهنست
گوید این برگ گل است پیراهنی

با دو دوست

با وجودت خطا بود که نظر
که نمانده است زیر جامه تنی
سخت زیبا میروی یکبارگی
این چنین رخ باری باید نمود
زیر بارش نخیزد باره کی
خستگانت را شکیبائی نماند
وز حسودان و فتاد آوارگی
سرو ایستاده بچو تو رفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
قصه هلاک مردم هشیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست
با دوستان چنین که تو کردار میکنی
با دوستان موافق و با دشمنان یک
صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی
زنهار سعدیا دل سنگین یکارکش
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
بره گروی و نگرو ندمو ذمان جوابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که در آن مرده هنر که در آرزوی آبی
ز جهان کنا کارم که بد بشم بریکی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
بی و شمعی و کو نیده و در بیابانی

سخطائی گمشده یا ختنی
جان بیچاره کی برد سعدی

وله

تا بیاموزد پری رخسارگی
چشمهای همچو آب سال و ماه
یاد و کس با کیش یکبارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

ایضاً له

دامی نهاده که گرفتار میکنی
از دوستی که دارم وغیرت که میبرم
خود کرده جرم و خلق گرفتار میکنی
وستان نخون تازه بیمار کان خضاب
یاری مباش آنکه تو با یار میکنی
از روی دوست تا نکنی روی آفتاب

وله

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخوابم
که بروی دوست ماند چو بر افکند نقابی
دل ما نه مرد آن است که با غمش برآید
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
بروای کلدی سکین دری گر علت کن

ایضاً له

یاد اگر بر من او فتنه ببرد
چون نه اینند چاره و رکی
در تو حیران میشود نظارگی
هر کرا پیش تو پا از جا برفت
همچو من سر شد بی میخوارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست
چاره عاشق تحمل بیچارگی
طوطی هم شکر چو تو گفتار میکنی
تو خود چه فتنه که مژگان خشم مست
خشم آیدم که چشم بانحیار میکنی
هرگز فراشت نشود دمی خلاف
هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
گر منع میکنی اسیر اینک و جو در من
گر آفتاب روی بدیوار میکنی
کافر چه غم چو تو تیمار میکنی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
کسی کجا تواند که بیفکند عقابی
دل همچو سنگت ایدوست بآب دیده سعدی
که هزار بار گشتی و نیامدت جوابی
ندارم از همه عالم جز این تمنائی



آرزو میکندم با تو دمی در بستان
تا سحر زنده شوم زان نفس روحانی
هیچ دورانی بی فتنه نبودند که بود
عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی
تو که دیگر روز پراکنده نبوده است دلت
چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
آن توانی که بیابی نه در سعدی بازی
چون دلم زنده نباشد که تو در روی جانی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود
حیف باشد که دمی این دولت سخنی
چون شکر خنده آن غنچه برآید در باغ
پسته ای دو دلبر مروت نفسی
و این شاعر از آن تمام داری
نگاه که تاج گاه ما تا بهارا
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
همه دیده ما بر روی نگار احسن و خوب
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
گله از تو جاشی نکنیم و خود بنالیم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
مشتاق توام با همه جوری و جفائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو دارم

تا هر گوشه که باشد که تو خوب بنالی
گرد آفاق بگردی بجستی تنها
تو بدین حسن نگر فتنه این دورانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
صورت حال پراکنده دلان کی دانی
هم وی بنده نوازی کن و بنشین با ما
لیک بیرون شدن از خاطر او ممکن نی

ولـه

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
به زمین گر بسرا بر قدم تو فرشد بسی
تا با مروز مرا از سخن این سوز نبود
لیکن این سوز ندارد که بود در نفسی

الضـاله

نیرا و شاد و تنها که بخنده از روت
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازکت
نه گلستان شعر آن تن که اسیر دام داری
بجز این گنه ندانم که محب و چاکرم
مگر از وفای سعدی که بر آن دوام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

ولـه

با هر کس که شنید بر آن نفسی خوش منشین
صورتی کس نماید که بدو میمانی
کرم از چشم بپرهی نه خدمت نروم
خرمنی دارم و ترسم که بجوئی بستانی
نرگس است مرا از تو نه بمکان کریز
آتشی نیست که او را بدمی بنشانی
سخن بنده و دلال کوش کن از آتش چون
گرد دون سوخته با تو بر آرد نفسی
خود چنین روی نبایست نمودن کسی
دامن دوست بنا شوان داد ز دست
که کر چه شار نبودم بکمند هوسی
سعدیا گر ز دل آتش تقلیم در نرود
کس از این نمک ندارد که تو غلام داری
همه کس سر تو دارد و تو سر که دام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
به مخالفت بدیدی که محال است ای
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
خجل است این جلاوت که تو در کلام داری
محبوب منی با همه جور و جفائی
در حضرت سلطان که برد نام گدائی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند
آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
هر عهد و وفای تو که معلول نبوده
در پای سمند تو کشم نعل بهائی
خون دل بیچاره نهان چند بمانم
شرط کرم آن است که باد در و باشد
ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر من است
بغیر از رخ خوبم نظر چه میخواهی
نشنیده ام که ماه بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
گر مشکی بخت بر شکستگان نگاهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
از حال زیر دستان پرس که گاه گاهی
ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم دلیکن
که نگفتی نگوئی و عهد تو شکستی

و آنکه سپر انداختن از تیر بلائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
هر عهد که بستیم هوسی بود و هوائی
شاید که ز خون بر سر خاکم بنشیند

الضـاله

دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دریغ نیست ترا هر چه هست سعدی را

ولـه

هر روز خوش از گریبان سر بر نگردی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
ایمن شوم که رویت آئینه است روشن
در خود نمی شناسم جرم وسیله جاهی
شیرین این فضیلت کمتر شده ز نوری
در فتنت نشستی خبر زدن کیاهی

الضـاله

تو مثال آفتابی که حضور و غیبت افتد
تو چو روی باز گردی در ما بهر استی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری

باید که سری در نظرش هیچ بیرزد
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
گر دست دهد دولت آنم که بر آنم
کاین بود که با دوست بسر برد وفائی
شک نیست که سر بر کند از در بجهانی
سعدی تو نخواهی زد در خلق دوانی
اگر تو بر دل آشفته کان نبخشائی
بجان رفته بگذشت ای پسر چه میخواهی
کنون غرامت این بکنظر که دیدم است
وی آن کسی که تو کوئی دگر چه میخواهی
با سرو با جوانان هرگز رود براهی
گر من سخن نگویم در خنده لب است
بشنوی ز هر سو آوازه داد خواهی
خیل بیار منداین ترا بر آ ایستاده
تا کی چنین بماند از هر کناره آهی
ایا که سرو قامت شکر انه سلامت
کوهی دمین ترا ز رو کمر شده ز کاهی
سعدی هر چه آید کردن نه گزیرشان
همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
همکان روند و آیند و تو همچنان که هستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که چو قبله ات باشد بر ازان که خود پرستی

بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
هرگز حسد نبردم بمنصبی و مالی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
گو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
اول کسی که بردی من بودمی بداغش
روزی فراق بر من باشد بقدر سالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
چو بنام بخت و دولت نه بدست خلق باشد

وله

الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی
گر سودمند بودی بی دوست احتمالی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد

تم البدایع فی یوم الست بعضه شهر
ذی الحجه الحرام من شهور سنه

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
چه کنند کز زبونی نکنند ور نه دستی
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چون از رقیب [illegible] سوالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
ساقی وصال یار و [illegible] بود کونی
وانماه چهر ما [illegible] هر شب بود هلالی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

دلبری دارم نکو مانند شمس و قمر
لاله خدی سرو قدی مشک خطی سیمبر
پیش روی لاله رنگش ارغوان و گل خجل
چهره زردم آه سردم خشک لب رخساره تر
چند نازم چند تازم چند تازم در پیش
آنچه من دیدم ز هجرش کس ندیده در بشر
گه مرا گوید که بنشین گه مرا گوید که رو
گه مرا گوید [illegible] گه مرا گوید بچر
گه بمغلی زیر لب گوید که من التون گوتر
گه بترکی گویدم بوره [illegible]
گه بلفظ کازرونی گویدم [illegible]
[illegible]
گه بتبری گویدم [illegible]
چند [illegible]
گه بصفاهانی زبان [illegible]
[illegible]
گه [illegible] گویدم [illegible]
[illegible]
گه بترکی گویدم [illegible]
گاه پایم بوسه و گاهی زند [illegible]

قصیده

دلربائی جانفزائی قند خائی چون شکر
سرو قدش عاشق اندر چمن افتد زپا
پیش قدش چون خدنگش [illegible]
از زبان گلها من بر نهد بر سر کلاه
زلف عقل و [illegible]
تا بدیدم روی خوبش [illegible] نماند
گاه ویس و [illegible] بخواند [illegible]
گه بترکی گویدم [illegible]
گه [illegible]
گه [illegible] گویدم [illegible]
از کجا [illegible]
[illegible]
ابروی [illegible]
گه بکرمانی بگوید آخر احوال تو چیست
[illegible]
گه خراسانی گوید [illegible]
اشک [illegible]
گه بشیرازی سخن گوید [illegible]
من [illegible]
سعدیا [illegible]

زان نگاری چون بهاری گلعذاری مهوشی
سنبل از شرم دو زلفش افکنده در پیش سر
نرگس [illegible] تا چه [illegible]
حور عین [illegible] در میان جان [illegible]
آنچه من دیدم ز عشقش کس ندیده در جهان
عقل و فهم و جسم و جان و خان و مان و سیم و زر
گه مرا گوید [illegible] گه مرا گوید که [illegible]
[illegible]
گه بتازی [illegible]
چند [illegible]
گه برومی گویدم [illegible]
من [illegible]
گه بکاشی گویدم [illegible]
گویم [illegible]
گه بقزوینی بگوید [illegible]
چند [illegible]
گه بهندی گویدم [illegible]
[illegible]
گه بخواند که [illegible]
جور خوبان [illegible]

سپاس و حمد بی پایان خدا را
کریما منعما آمرزگارا
خداوندا تو ایمان و شهادت
که دیگر بار استانی عطا را
خداوندا بدان تشریف و عزت
که بشکستند شیطان هوا را
مسلمانان ز صدق آمین بگویند
بدانستیم شیطان و هوا را
خدایا گر تو سعدی را برانی
چراغ چشم جمله انبیا را
شور عشقت نشاند خار از جوش ما
شربتی بخور از خمر و فتنه مه
روزی ار با تو نشد دست در آغوش ما
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
تا قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
کو جمع کم کن که قسمت نیست با اصحاب را
آنکه خراب آلوده و پس ماند از کاروان
بشکل ار مردی کمی نفس کافر کیش را
خواستن از بنگ محض ای نیکخواه خلق تا پیش
کادم تر تن باز زد چون بیند پیش را

مد الکتاب الموسوم بخواتیم

که صنعش در وجود آورد ما را
چه باشد پادشاه پادشاهان
عطا کردی بفضل خویش ما را
ز جهان خداوندی عجب نیست
که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش
که آمین تقویت بخشد دعا را
چو از سید ولی دور او شادیم
شفیع آور روان مصطفی را

وله

نگذرد باد گل و سنبلم اندر خاطر
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بیلان تو کرم صد قدح نوش و بند

الصباله

اختیار آن است کو قسمت کند درویش را
خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است
جهد کن تا باز مانی همرهان خویش را
آنکه از خواب اندر آید مرد نادان ای پسر
زانکه هر گز بد نباشد مرد نیک اندیش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدا

الها قادرا پروردگارا
اگر رحمت کنی مشتی گدا را
ز انعامت امیدوار چشم داریم
اگر خطا در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت
نیندازی من ناپارسا را
خدایا هیچ درمانی و دهی
بزرگان حضرت بخشش ما را
محمد سید سادات عالم
تا بود با غمت بر دل هوش مرا
تا نخاطر بود از زلف بناگوش مرا
هر شبم از هوس روی تو سر بر بالین
بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
بنده ام بنده کشتن برو مفروش مرا
آنکه گفت پیش از آن خواهی که قسمت کرده اند
نوش میخواهی بلا کن یاد از نیش را
در تو افردی بنی شیم که کافر کیشی
جوانشان آنکه گر آنجگند با بدتر را
از دست جرم گناهکاران آورده است
ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
چو وفاداران ورسیده یار خویش را
رای ای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
خاکپایش خواستم شد باز گفتم زینهار
در میان یاران مکیف یار خویش را
درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
قبله دارند و باز پیا نگار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
در میان خلق گم کردی تو کار خویش را
ایکه رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
کاندر آید با مداد از روزنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمن است
سیرتی چون صورت مستحسنت
دستگیر این مجبورم در جهان
واندرون جان بسازم مسکنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت آتش در زنم آفاق را
آن به که چون لکنی ز سعدی جمال دوست
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

وله

تا فیابت شکر گویم کرده کار خویش را
همچنان میدیدار مرگ بعد از وداع هجر
تا قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
می بری آن دامن نخواهم غبار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
به که با دشمن بخایی حال زار خویش را
گر هزارت سنگم بود با کس نگویی زینهار
تا نخدمت غصه دارم قهار خویش را
تا صلاح خویشتن در بی نوایی دیده ام

حرف التاء

یا سخن با آدمی یار قسمت
حسن ابه نمیگویم بشرح
رحمتی کن بر گدای حسرتت
ای جمال کعبه روی باز کن
تا بنبرم در قیامت دمنت
درد دل با سنگ دل گفتن چه سود

وله

تا ضعف خویش حمل کند بر جمال دوست
پروانه نیست تا متعلق شود بشمع

گر بخواهی همچنان یگانه راه خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذشتند
مرهمی بر دل نهند امیدوار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل مانده است
ور کنی بد رود کن خواب و قرار خویش را
دوش حور اطلعتی دیدم که پنهان از رقیب
در مراعات یار ما کن اعتبار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
مردمان کو مصلحت بینند کار خویش را
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
ترسم از روی تو ناید آفتاب
خود حکایت میکند پیراهنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن
آه طوفانی میکنیم پیرامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
باد سردی میدهم پیراهنت
گفت خون خویشتن در گردنت
گفت سعدی در نگیرد دامنت
رشک آید مرا که دیده بار ها
باری بسوزد سبحات جلال دوست

ای دوست روز ما تو مقیم درش باش
در شکلهای صحبت دشمن مجال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
تا ننماید بمن همه عالم جمال دوست
ز دوست آمد نسیم دامن از دوست
از رای تو سر نمیتوان تافت
درویش نهال قامت لیست
سعدی نگشد خوبرویان
و سر تهی بر آستانش
سر مست در آمد از درم دوست
در خود بغلط شدم که این اوست
پیش قدمش بسر دویدم
زنهار مگوی کاین نه نیکوست
چشمش بکرشمه گفت بامن
این است که بیوفا و بدخوست
عیب یاران و دوستان هنر است
مهر مهر از درون ما نرود
هر چه گوئیم از آن لطیف تر است
هر کسی گو بحال خود باشد
چه نصیحت ز بلبل سحر است
ما پراکندگان مجموعیم
برگ چشمان ما همیشه تر است

باشد که در رسد شب قدر وصال دوست
گر دوستان جان بسر طلب ایستاده ایم
در پیش دیگران شنوان گفت حال دوست

ایضاً له

بر آتش عشقت آب تدبیر
و از روی تو در نمیتوان بست
چشمت بکرشمه خون من ریخت

وله

لب خنده زنان چو غنچه در پوست
رضوان در خنده باز کرده است
در پای نهادمش که ای دوست
برزن که دلم چو شمع کباب است
در نرگس مست من چو آهوست
بشنو نفسی دعای سعدی

ایضاً له

ای برادر که نقش مجمر است
آنکه منظور دیده و دل ماست
ای برادر که حال ما دگر است
او تیر اگر جان مغتنمست
یار ما غایبست و در نظر است
اینقدر در درون عذر اوست و لیک

دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
یاران چه این قدر بکنند احتمال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
در آمدی ای نگار سرمست
چندانکه زدیم باز ننشست
ای سرو بلند بوستانی
از قتل خطا چه غم خورد مست
تا جان داری نمیتوان رست
دیگر چکنی دری دگر هست
چون دیدمش از رخ نگارین
گز عطر مشام روح خوشبوست
یکباره بترک ما بگفتی
بر آتش غم چو شمع دلسوخت
گفتم همه نیکوئی است لیکن
گر چه همه عالمست و خاکست
سخن دشمنان مغیر است
چه توان گفت در لطافت دوست
نتوان گفت شکر با قمر است
تو که در خواب بوده همه شب
در حقیقت درخت بی ثمر است
برگ تر خشک میشود بزبان
حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمیتوان پوشید
تا خبر یافته است بیخبر است
گر صبر دل از تو هست و گر نیست
ای خواجه بگوی دوستانان
اندیشه عقل معتبر نیست
گرد همه بوستان بگشتم
جائیست بهای منتظر نیست
سعدی چو امید عشق باقی است
اکنون که بسوختن خطر نیست
پنجه با زور آوران انداختن فرسنگ نیست
شاهدان هر چشمی چنان ما نیند که هست
کابر ما نم گوش بر خیابست دل چنگ نیست
سست پیمان چرا گردی خلاف عقل و دین
دوستان از عهد بیرون نیچ بر سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
یارب نه آنم از سر پیمان ما که برد
و انکه ز دست بحر تو چه بر نیاکه برد
گفتم لب تو که دل من تو برده
باز اتفاق وصل تو گویند تا که برد
سعدی بمردمان تو ظرح بخ غش نیست
نتوان شد که دل از صحبت تو بر گیرد
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرد

ای برادر که عشق پرده در است
ما سر از تیک نهاده ایم بطوع

وله

زنهار مرو که ره بدر نیست
گویند مجابنی و کرو
بر هیچ درخت از آن ثمر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد
اندیشه جان و بیم سر نیست

ایضاً له

در گرو خواهست املا کز وصالت بر کنم
صبح را آینه باید که روی رنگ نیست
گر تو آگاهی برآرد در بر و زو داد وصل یار
صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست
در سبک از صحبت خویشم بر انی جانست

حرف الدال

باز از کمین عهد تو نقش و فا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتا کدام دل چه بستان کی بکار برد
خبر چشم تو که فتنه قتال عالم است

وله

دگر اول شب صاحب دگر گیرد
متیع اگر بزنی میدی نیغ و بر گردی

سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا خداوند کار را که سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
وانند جهانیان که در عشق
وز جانب او عزیز تر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم
آن کز همه عاشقان خبر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
چون تو در عالم نباشد در عالم تنگ نیست
بار مان دیگر انداز ای که بندم می بری
بعد از آن ما بر سوئی آینه بنگ نیست
گر ز آهنگ وصل ما بناشد گو مباش
خود دولت بر من چنانکه اگر از سنگ نیست
از چه فیر دستی اگر بعد از سیاهی رنگ نیست
چند بر و فاکه کردم در جفای تو
خرا من بگو ترو ی این ماجرا که برد
تو قمع عشق روی نکهت نه که یافت
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد
دستی بکام دل نچه ره دعا که برد
اگر بچشم برانی طریق رفتن نیست
چو روی بازگنی دوستی ز سر گیرد

روا بود همه خوبان آفرینش را
وگر کنند همه کس عیب رفم کنند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
کاروان میرود و بار سفری می‌بندند
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ترک صحبت نکند دل که بمهر افکندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
هر که سر در هوس چون تو غزالی دارد
خور ز حکم تو سحر نمی‌تابد
آتش اغرون تب نشست
که قضا و قدر نمی‌تابد
تو را از حال پریشان ما چه غم دارد
تو را که هر چه مراد است میرود از پیش
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

گویش صاحب نادیست بر کمر گر زند
سجده سال انشاید گرفت نگر را

ایضاً له

تا دگر بار که بیند که بما پیوندد
آن همه عشق که در پیش نهادند غرور
مگر ای دوست که از دوست خلاف پسندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند
با طبیبان که درین باب دمی تند زنند
طمع خورشید غلط باشد و بس می‌کنند

وله

الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
دل چنین بخت نباشد که کسی برگیرد
زنده آنست که با دوست وصالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر کویی
حالی آنست که سودای محالی دارد

ایضاً له

بکوی خوی کن که نرگس مست
که تو دم و کرم نمی‌تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی

وله

ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی توام

قمر ما به بار روی تو نشاید کرد
که خسروان ولایت بیکنظر گیرند
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند
جیل تا شان خطا کار و محبان ملول
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند
ساربان خیمه مزن بر شتر و بار مبند
مهربانان که بنادیدن ما خورسندند
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند
غم دل با که بگویم که بخبر با د صبا
تشنه میمیرد و خضر آب زلالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
چند ازین مرغ که اختر پر و بالی دارد
عاقبت سر به بیابان نهد چون سعدی
پیش رویت قمر نمی‌تابد
زهره وقت سحر نمی‌تابد
بار غصت همیکشد دل من
مرا ای جان که بر نمی‌تابد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

با کوی دل

بلی البعد و لعل ما جری لاجفانی
چو روی خوب تو دیدار جفا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد
چرا طمع ز تو نبرم خدای میداند
ز فرقت تو نمیدانند آنچه لذت عمر
کجا رود که همه آن جای جای میداند
شوق شراب است یکروز اگر نباشد
بیخ مداومت را قوی شجر بروید
در خاک تیره کردن تا آنکه زنده باشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند
میباد حکم از اول زیر و زبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی حرفی
چون داستان شیرین فرهاد هم نباشد
شوخ شکر دهان که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی چه دلبری
وان سست مهر روی بدو ناز میکند
زاهد خبر ندارد از اندوه عاشقان
صد بار توبه کرده و دگر بار میکند
تا نگویی که زمستی سحر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باغ بهار
تا چه آمو حشت گران شیفته‌تر باز آمد

رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی ای پسر رفته است
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

ایضاً له

نزد دروی بعشقت چو شیر عنانم
بچشمهای کش دلربای میدانند
مجال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی

وله

شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد
لبیار جبر بد تا آن حبیب دلرا
گر یار ما ببیند صاحب‌نظر نباشد
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل
لب در دهان نی نه تا نیشکر نباشد

ایضاً له

دیوانه میکند دل صاحب‌نظر را
قصد هلاک مردم هشیار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
منت و عیب مردم هشیار میکند

وله

دل سوی خویشتن و خاطر شوریده‌ش
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه غم بر جا بود

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را
تو گر ز من بشنیدی قضا چه غم دارد
جفا بر آنچه توانی بکن که سعدی را
دلم خیال ترا از همای میداند
اگر چه سیم و سکه هرزه لای میداند
لبی بکشت غمت در دلم مقام گرفت
که چاره در غم تو ناگهی میداند
هر روز بامدادت ذوق دگر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه نگیرد
هم است که نصیحت دیوانه‌تر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
هر که که التفات بدیوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بسوی او
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نکوان
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
همچنان یادگی و بن بسحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

عقل من کز سیلاب غم عشق بگریخت
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
میلش از فارس شیراز بخسرو نیست
بر گکاه نگیرد چو در باز آمد
بو العجب بود که نفسی بمرادی برسید
جور بیگانه ببیند چو پدر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
گر آن مرادی شبی در کنار من باشد
همین بس است که او غمگسار من باشد
از نظر فرسنید برد کمال او نقصان
اگر عنایت او پرده دار من باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
اگر مراد خداوندگار من باشد
بمقتضای قضا خاست یار کن سعدی
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
یاران چه حریف نیست که از در در آیم
ور کوه جسم من نه بحال ستون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که می گرد
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر
سهل است دیگری چه ماند کار بکن
خواهم که سر بر آورم ای دوست دست گیر

سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
که بماند پیشه شیرین بشکر باز آمد
چه سم انگشت بداند و سحور دراز
فلک خیره کشن از جور دگر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که دریاباد

الضاله

زهی سعادت و دولت که یار من باشد
بلیخ غار غزالت که زنم از همه حلق
ورای طرح و شرف روزگار من باشد
اگر بدست نگاری دو دست شوم
ورم قبول کنی کار کار من باشد
نگار خانه چین یا که وصف میگویند

و له

عشق آمد و نیست که از سر برون شود
ساکن نمیشود بهر و آب چشم من
تا زعفران چهره من لاله گون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل

حرف الزاء

هر روز نام تو اثر ... ای دوست دست گیر
راضی شدم بیکنظر اکنون که وصل نیست

وه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
جرم ناکرده ملامت مکنیدش که کریم
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
دختر کر همبرش بتیمی پس از این
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل
گر آن لطیف جهان یار غار من باشد
جفای پرده دران تا بخاوتی بکند
میان عالمیان افتخار من باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
نه یک نفست که مثل نگار من باشد
که دایم آن بود که اختیار من باشد
تا منتهای کار من از عشق چون شود
فرهاد و وادم از لب شیرین که بر نیست
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
دیوار دل از سنگ تعنت خراب شد
ترسم که عقل بر سعدی جنون شود
گر دست بر دو دهم ای دوست دست گیر
پایان نیست بحر محبت رادی عمیق
افتاده ام بهجر تو ای دوست دست گیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست
یکبار تن از سر کرم ای دوست دست گیر
که خورد دریغ نمیدارد از خلایق نور
تو را که درد نبوده است جان من هرگز
کی است چگونه بپایان همی برد دیجور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری
کنار خانه زین بهره نیست و ما مهجور
چنین سواران درعرصه ملک فارس
ترنج دستان از یانه در دریش
تا تو را حالی نباشد همچو من
یا که در عمر خود نا خورده نیش
ولی که دید غایت سپه از لب درویش
بدست هر که فتاد است اگر مسلمانست
که باز میدهد این دو دهنه راول ریش
رسید که نه از خویشتن خبر دارد
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
دگر بیار جفا کار دل بده سعدی
هر که بار شهانه گر خود بیگانه باش
رو چو صورت محو گردد بالا تخته باش
گرم بدیر صوفی در صومعه زنار بند
مرد عارف نمیرد اگر مردیم مردانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی

برو دستگیر در کرم ای دوست دست گیر

و له

بچشم نیکو نگه کرده ام تو را همه عمر
چو دردمند بنالد ندارش معذور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است
عبارت لب شیرین چو لولو منشور
تو پارسائی و رندی بهم مکن سعدی

حرف الشین

حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن

و له

مرا حلال ندارد مظالم درویش
مه دو هفته اسیر شکر فشان بند نهاد
نه از دهان بیگانه و صحبت خویش
کنون بیسخی و آسایشش بباید ساخت

الضاله

تکیه بر هستی مکن بر نیستی آماده باش
پاک بینان از وجود خوب بیدار نیست
ور مرادی میتنی در میکده فرزانه باش
عاشقی بگسیر چون پیله بتن بر خویشتن

حرف اللام

سعدی که بارها تو بر داشت دست عجز
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
تن درست مهم و نه بخواب خوشش در
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
تو بر سمند مراد و بیچارگان اسیر کمند
میسرت نشود ای بمرکب تا تو
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود
او نمک بر دو من بر عضو ریش
گر همه از ستی و عاشقی سر خویش
دل انکسه بیمروت بود که یار دهنه
دو هفته رفت که از وی خبر نیاید پیش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش
کی بود جای ملک خانه صورت زشت
سجده گاه بر در الود کو سجده بتخانه باش
خانه آبادان و بهن باید ... برون بیکار
ورنه بر خود عاشقی جانبازی چون پروانه باش
چون کسی در سایه چون گنج ویرانه

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال
که دوستان که بحضرت بیافته مجال
جماعتی که نظر را حرام میدانند
عجب نشادن مرد است در کند غزال
اگر مراد نصیحت کنان من این است
ز سر بدر نکنم همچنان هیده و خیال
بنالد کار میسر نمیشود سعدی
عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
شهوت آتشگاه جان است و هوس تاراج دل
اندیشه در ربایت کاندر خانهٔ خاطر
هر دو عالم بنده خود کن با شهنشاه دل
تا تو از انکار حال ایشان همی غافل شوی
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
در سال است که من بلبل این بستانم
بسر تا سر جان محبت نروم
که بکاری برازین غم نتواند جانم
عجب از طبع هوسناک منت میآید
من خود از شیخ منم هر چه تو گویی آنم
بسکه در منظر تو حیرانم

حرف اللام

که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
متاع هندی و ختن قتال می کند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
تو بر کنار فراقی بنای این معنی
که ترک دوست بگیرم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

و له

نقطه سرخاتمت بیرون شیع از پرگار دل
آخر ای آیینه چو بر دیده برخور و کمال
نگذرد تا صورت دوست برد نور دل
در نگارستان صبح است نقش خود بر
با تو بر تسیم در نگرد ماجرای کار دل

حرف المیم

همه بیننده زاین صنع که من می‌بینم
عجب است آنکه من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
گر نفرمائی و جز من بسر جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
من از خود از مردم بطبع عجب میدانم
گر تشریف قبولم بنوازی ملکم

و له

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
فراق دوست چنان تنگ نیست بر دل من
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
براه بادیه دانند قدر آب زلال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
ولیکن ناله بیچارگان خوش است بنال
گر مسلمانی قضا دیروز تارت سحر است
صورت حق چند باشی در پس زنگار دل
ملک آزادی نخواهد یافت افسار و دل
تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
آن نه روییست که من وصف جمالش دانم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
عشق من با گل رخسار تو امروزی نیست
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
باش تا جان برود در طلب جانانم
صبر از دوست مفرمای که من نتوانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
در بتازانه قهرم بزنی شیطانم
صورت را صفت نمیدانم

یاسایان

پارسایان ملامتم مکنید
من با سیه و صل جانانم
گر تو از ما عنان بگردانی
ور برانی مطیع فرمانم
کار مردان تحمل است و سکون
چاره من جماعت میخوانم
تا کی آخر جفا برد سعدی
چون نشان نفس خویشتن این کار میکنم
من بر گل شقایق خسار میکنم
گر شیع برگشته عزیزان انجمن
الا سری که در قدم یار میکنم
جان است در محبت جانان دریغ نیست
بر زانکه خرقه بر سر زنار میکنم
رخ نمود از پنجه زنگار فام
یارب این فردوس کی جست این نسیم
مرکبی شد هست و مرکوبی جام
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
بسکه بردم چون نگار نرگس دو روی و شوخ چشم
مدتی چون مور یا نه روی در دامن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
خورده و دیگر چو نقار آخر از من کشم
عهد بشکستی و من بر سر جان بودم

که من از عشق توبه نتوانم
بچه کار آید این بقیت عمر
من نه شیر بر نگردانم
من نه آنم که سست بازآیم
من که خاک پای مردانم
سهل باشد صعوبت ظلمات

الضاله

بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی از بت
من همچنان تحمل دیدار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

و له

در دماغ می پرستان با گرش
یارب این جنت که آورد این پیام
جان با و دل غلام عشق تست

الضاله

با یکجنبی زبان در کام چون سوسن کشم
روح بالم چند شم مرزوی در کنج خانه
دوست در غاریست تا کی طعنه دشمن کشم
سعدی گر گوشم نیز خنده انابک

و له

هر کامی بجسم و جان زنده است
که معشوق ز بیفشانم
گر بخوانی مقیم درگاهم
ور بسختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی
گر بدست آید بجسم انم
حکیم پای بند جهانم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند
خود را بدان کمند گرفتار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا حدیث دوست که تکرار میکنم
زنهار اگر بفندی سعدی خبر ای بار
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
این سوادی تا بچشم جام
خاطر سعدی و بار عشق تو
ساکبی ساکنی النعام
اژدهای نفس بر حلقه از من کشم
بسکه دینار آکرستم چو مور دانه کش
حور حلیم تا کی آخر بار از من کشم
ده که گر با دوست بایم زمانی باز جا
جاودان این سر نخواهد نا گردم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که از جور تحمل نکند
گر سر سبزه و پیرای گلستان بودم
کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم
آدمی‌ام که چه مشتاق و پریشان بودم
بس قصه بی‌شمار گویم
چشمم بزبان حال گوید
گر درد فراق یار گویم
یاران چو حریم نجا نیند
هم با دل بیقرار گویم
عشقبازی من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
عهد ما اینست که جان در سر کار تو کنم
شرط انصاف نباشد که تمامی گردم
خاک نعلین تو تا دیده تو نمی‌آرم شد
روز و دیوان جز او دست من و دامن تو
ما و گر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
ما ندیم و خیال تو بیکجای مقیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
عجب ار بنده که زنده کند عظم رمیم
حال درویش خیالت که بخال تو سیاه
طاق ابروی تو بسم الله رحمن رحیم

بار برگردن و سر بر خط فرمان بودم
گر بعقبی برم از حاصل دنیا پرسند
بوصالت که نه بی تو بهجران بودم

ایضا له

یک عمر هزار سال باید
تا آنکه حکایت یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند
تا درد دل آشکار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد

وله

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
رست خواهی تو مرا شیفته بسیار کنی

ایضا له

الله الله که فراموش مکن عهد قدیم
باغبان گر بگشاید در فردوس بباغ
جان نخواهیم شد از بوی نسیم تو نسیم
ای که بی حسن تو چشم فلک نادیده
جسم درویش تو چون که دو چشم تو سقیم
ایکه دل داری اگر جان طلبی تسلیم

خار عشقت بخیالی پای دلم آمده گرد
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
گر قصه روزگار گویم
تا من که از آن خبر ارادیم
بر حال انجمن بسوزد
گر وقت تو بیشمار گویم
درد دل بیقرار سعدی
تا قصه روزگار گویم
یا گناهی است که اول من مسکین کردم
ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
ترک جان دادم از آنروز که دل بسپردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم
گرد عالم بچنین روز من مسکین گردم
یا بدان دوست صحبت نشنید کردم
تا نگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم
بر یک از دایره جمع براه رفتند
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
وی شمال تو و لیدما در ایام قدیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
چاره نیست در من مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
عجب آنست که چون جان بدر آورد تسلیم
ما دل دوستان بجان بخریم
ور بشمشیر میزند محبوب
بضرورت جفای او ببریم
یکنظر بر جمال طلعت دوست
غافلان دیگرند و ما دگریم
گر براند و گر ببخشاید
ما بفضل خدای زنده تریم
ای نسیم صبا ز روضه دوست
گر چه ما بندگان بی‌هنریم
اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
نمیکنم که من از ضعف پای دارم
مرا نظر بخوبان اگر نباشد میل
همه جهان بدر آیند گو بانکارم
ما که ایمان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
چون دلارام میزند شمشیر
زر فشانند و ما سر افشانیم
هر گل نو که در جهان آید
ما تماشاکنان بستانیم

چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

وله

گو بزن جان من که ما سپریم
گر بچشم است و گر بعین رضا
گر بجان میدهند تا بخریم
باش تا خون ما همی ریزند
ما در این درگه ای که منتظریم
سعدیا سر قال از زدنش
درنگیرد هنوز از آنکه دریم

ایضا له

نه روی رفتنم از خاک آستانه او
سفر گزینم و فغان که مرکز قرارم
اگر هزار نصیحت کنی و طعنه زنی
درست شد که حقیقت که نقش دیوارم
کجا توانست انکار دوستی کردن

وله

سر ما نیم و رخ گرد آمیم
گو خداوند عقل و دانش و رای
ما بنفشه هزار دستانیم
تو بسیمای شخص مینگری

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
پیش تسبیح ملایک رود و دیو رجیم
در جهان غم ز کسی است غم نخوریم
آنکه صبر از وفای او نتوان
نظری باز کن که منتظریم
ور تو گوئی خلاف عقل است این
ما بر آن دوست تحجر عتابیم
دوست چندانکه میکشد ما را
گو بیاور که چون شکر بخوریم
تو خداوند کار ما گر می
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
من از نظر تو محبت ز دست نگذارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
گر آب دیده گواهی دهد با قرارم
شهر بند هوای جانانیم
هر چه ما را لقب نهند آنیم
دوستان در هوای صحبت یار
غیبت ما مکن که نادانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما در آثار صنع حیرانیم



چشم بستی بر لب دلبسند
تا چشم من چراغ من کو
این چشم و دهان و گردن و گوش
تو خوبتری که چشم و ابرو
سعدی بدو چشم تو که دارد
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
چون تو جانم مشوی من غایب از چشم خودم
تا تماشا کردمی بر منظر زیبای تو
گر ملامت میکنندم در وفای عشق تو
افتخار ما از آن مروت و دستهای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
دوست میدارم اگر بر سر رود در پای تو
ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمال خیال
و میدهم از عشق تو افروخته
غم تو لای تو بخبر ماندم
مشعله تا ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته و شناخته
چند شبها غم عشق تو روز آوردم
باز دیدم که توی بچه در انداخته
لاجرم صید دلی در همه شهر نماند
شهر سازند که سر بر همه افراخته

هوشم بربود چشم جادو
هر روز بر آن سرم که تا کی
چشمش سیاه و دست بازو
با این همه چشم زنگی شب

وله

بسکه حیران می بمانم در سیمای تو
ای که در دل جا بداری سر و چشم بینش
بنده سر خواهد نهاد که بر سر سودای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ام
نفس ما قربان است در خوب سیمای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حکمت است

حرف الهاء

چشم من ای بر دو جهان دوخته
وه که یک بار بر افکنده شد
جان تمنای تو بفروخته

وله

من ز فکر تو بخود نمی پردازم
که تو فکر و بر سیده و نو خته
تا شکاری ز کمند سر زلف بجهد
که نه با تیر و کمان در پی آن تاخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک

هر شب چو چراغ چشم دارم
بنشینم و سوگواری بد خو
هر گرچه چشم خلق زیبات
چشم سیه تو هست هندو
چشمی و هزار دانه لولو
در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
کاشکی صد چشم از این چو نرجسی بودی
کاندران چو لاله ترسم تنگ آید جای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که نیست
رای ما سودی ندارد گر نباشد رای تو
من بپای ترا ای سرو چمان جان
صد زبانی ندارد و خامه بر پای تو
الحذر از آه من سوخته
عقل کهن بار جفا میکشد
آنچه به عمری بشد اندوخته
در دل سعدی است چراغ غمت
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
تا ز غلیا تو دل از من بکه بر ده است
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
ز ابروان تیر و کمان ساخته
ماه و خورشید بری و دمی انداخته
عیب نیست که بهم تراز افاخته

هر که می بینم از جور غمت میگوید
چکنم دست تو بر روی که و خلق تا چند
رخساره جهان چو تو خالی نیافته
چرخ شعبد از رخ خاید فریب تو
با تو یکجا شب مجالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
از تو میل محبت کنی و گر نکنی
چه جای سرو که ماننده روح در بدنی
بیاض ساعد سیمین چو شرح وصف خجلت
تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی
شنیده ام که مقالات سعدی شیراز
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی
چاکرم گر بقهر میرانی
نه بهمت بهر چه در عالم
بتو گویم که هم تو دانی
نفس را عقل تربیت میکرد
بچه با ما کن که تو دانی
خود پرستان نظر بشخص کنند
عارفان را سماع روحانی
قصه عشق را نهایت نیست
تا بگوید قصه میخوانی
نظر سجان بر شانی ما بنده ازی

سعدی یار تو چه رنج است که بگذاشته

ایضا له

تابنده تر ز روی تو ماهی ندید چرخ
ور زیر چشم پرده خیالی نیافته
زایل شود هر آنچه کمالی کمال یافت

حرف الیاء

من از تو روی نپیچم که سخت بی
بصید عالمیات کنند کیست
گر بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
محبت دران بشکافاق در تو حیرانند
بمیر ز عالم چو با قد علمی

وله

کس نشاید که بر تو بگزیند
ور تو ما را بهیچ نستانی
باز گفتم چه حاجت است ای دل
گر طبیعت عنان بگردانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق
پاک چشمان بصنع یزدانی
رقص وقتی مسلم است ترا
صبر پیدا و درد پنهانی

ایضا له

وصال ما و شما در شش گرد

هم جان است و این بازی یهودی را
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من
عمرم زوال یافت کمالی نیافته
یک مهربانی از تو بسالی نیافته
چو سرو در همه نیست در تصور من
همین بس است که برقع ز روی برفکنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
زبسکه نام تو بر زبان من بگذشت
بنده ام گر بلطف میخوانی
که بصورت کس نمیمانی
گفتم این درد عشق پنهان را
که تو خود در دلی و میدانی
عشق دانی چه گفت تقوی را
پای بند هوای نفسانی
شب قدری بود که دست دهد
کاستین بر دو عالم افشانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تو خود صحبت امثال ما نمیداری
که من اسیر بیارم تو تازی

کجا بصید ملخ همت فرود آید
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ندیم مشکلست آنکه غیبتها گوید
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موی
تا باد دگر پیش تو بر خاک نهد روی
خود گشته ابروی توام من بحقیقت
از دست تو در پای تو افتاده چو گوی
بیرون نرود عشق توام تا نفس از دل
گر رنگ تو آن برد بتاب از رخ اندود
که بر کنده گشتی و از دوستان نشنیدی
بوستان روی نگارین فی لف مشکینت
گل لب بسته جان لب بسایی
هزار بار بگفتیم و هیچ سود نداشت
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
خلاف سرو روزی خرامان بسوی بستان آیی
دما و حرم یار از خلد رضوان سر بشکند
گر اندیشه طیبات زند کوثر تاب تسعین
مگو نی آخر هم سکین فزار آب حیوان تشنی
بدین صفت که تو باز بلند پروازی
اگر بلاکش شد ز جور پای بی‌شبت
گر آفتاب سپهری چو پروم بگداری
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
مثال ابر بهاری تو خیلی مینازی
تو پیش صاحب باران نگر که به ریه

وله

خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
سرگشته چو چوگان تو در پای سمند است
گر گشته نیم باز بغرمای باروی
تا یاد دولاو بر تو هزاران نوی من بشد
کاندر ازلم خر ز تو بسته به بازوی

ایضاً له

گر قیمت که نباید ز روی خلق از زرم
گر حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانم
که گرد عشق نگردی و خبر و گردیدی
تیغ میرود و میرفت و بار فلکیست

وله

ز منعی مجری بترو چون اندیشه پنهانی
چو عقرب دشمنان دارای من با تو بوم

بر آستی که نه همبازی تو بودم من
قبیل عشق تو بسته او و فاش غازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری
چه دشمنی تو که با دوستان نپایی
هنوز با همه عهد بدت دعا گویم
بیکره از نظر خویشتن بیندازی
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
بر باد دهنا اوش تو بر باد دهم جان
میباشم و میکردم چون گوی پهلوی
آنان که پلسو دل عشاق ربودند
سر بر نگرفتم بهوای تو ز زانوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
خلاف شرع بود قبیح بمصلحت دیدی
که بیکنه بکشی از خدا نترسیدی
هزار سید ل شتافر اجبرت آن
که بر کنده گشتی و مارا بهیچ نخریدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
که ترک عشق نکشی سزای خود دیدی
ور این چو غنچه بگشاد چو گلبن در گلستان آیی
که سحرای ره آدمی باغ و خوان آیی
دلم گردد لعلت شکند و ازبکر دو
برای مصلحت ما غریب نیزان آیی

جهانی منتظر آنند در عهد سرکت
اگر تو گیلی یادم چو او در عالم جان آیی
با چو یاران زور جحره من باز آیی
شمع من روز نیاید که شب بفروزی
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
صبر و طاقت کش بود دل با گمانی
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
اعتبار ست در دنیا آنکه دارد حساب
گر دمی با خاکساری بر صحبت نداری
گر دمی خواهد کشود اسیل پا ختنه نهادی
قفسش ز آن جان برید که نگشتش جان منظرا
کاو نخواهد ماند پشت این پل که یاد گاری
باز ار خویش و اویش با تیر میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
کاهنگ خون من چه دلاور میکنی
گر دور گرسخن دشمنان نیوشیدی
من از جفای زمان مبتلا بخشم و دوش
دگر عشوه دای نفس لسکه گوشیدی
بمقتضای زمان اختصار کن سعدی
با منقوبه دل بر نزدیم اب حسبری

رها کن بی هر عهدی وانده نبات آیی

ایضاً له

گلبن عیش من از نشکفتن کی برد
جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
من خود ان بخت ندارم که تو بودم

وله

مهربانان روی در هم و حسودان برکنار
هر گرا با دوستانی عیش میباشد زمانی
در شکل نبودی نخدانی طبلی بر شانه‌ای
بار می ندارد دارم بر دل از سودای عشقت
بر سر راست بشم تا کی بر سر کند اربابی
دوستان معذور دارید از خود اندر وقت
با چنین حسن و لطافت میکند نیز نگاری

ایضاً له

گر خون دل خوری فرح افزای مجوی
شاید که خنده شکر بهر میکنی
سعدی کجا شکفته هاتا صبح دم

وله

ترا چه بود که تا صبحدم نخروشیدی
کنون حلاوت پوند را بدی قدر

ایضاً له

خوش آن غنچه سپرده است بر جهان جهانی
خرم آن لحظه که چون کاکل چمن باز آیی
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
آب نگذشت ندانم چو طرحی در حلق
تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
بیحت افتد که چو مردم بسخن باز آیی
رخت عالمت نهنی تا لالا ارامی صحرا
کو عنیمت دان که تا کی در کند دهر مجالی
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
آخر ای حرم باری از دلم بر گیر باری
زند گانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر بناله در دمندی در بگیرد کهساری
عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
دیدار میتانی و پرهیز میکنی
در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
حیران دست و خنجر زنبات بانذرم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محروم
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
که آنچه خدمت سعی تو بود کوشیدی
چون سکندلان دل نهادیم درد سری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
مادر تو گریزان و تو از خلق نفوری
در باغ روا باشد و خرامان که خلایق
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
نه شاهم که گرفتارم بدام زلف ساقی
وزین باز بهار چه پروای چمن باشد
تو دل با خویشتن داری و من دل با جان سپارم
اگر فرمان دهی حاصل شده بوند نامیرس
ولیکن بر نساید ضعیفی ناتوانی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که بعد از سایه لطف خدا رو در جهانی
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم
ز ترکان مردم رفته آن تیز چنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
برون رفتم چون شیران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی
چنین شد در ایام سلطان عادل
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
یا بگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
ور بتو سیمی که من بی هنر بوده باشم
که کریمی و عظیمی و حکیمی و قدیری

گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خط و لالا و بر تو بر طرف بنا گوش
گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد

وله

هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
نه چندان شیرین آمد در تمنائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میکردند
کنار ما بس و دیگر نماندست رو بر روی
من آن ... ای جگر تو ...

ایضاله

چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
خط ماه سرو با چو مشک تتاری
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
بگفتم که این کشور آسوده کی شد

وله

خداوندی لطفت که نظر با کرمی
گر براند گناهان ... انده چشم
دگرم جای نباشد که تو بی ... نظری
خالق خلق و نگارنده ایوان سپهری

خلقی به تو محتاج و جهانی به تو خرم
سبز پوشیدم که دمد از گل سوری
روی تو نه روئیست کزان صبر توان کرد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
مرا هست به شیدائی کند بار پری پیکر
چه غم آسوده خاطر را از حال ناشکیبائی
خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد
نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
فنیدارم که سعدی را ... بازاری ...
و گر بادم برد چون خاک هم جز روی ...
شدم در سفر روزگاری درنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
سر زلف خوبان چو درع فرنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
کسی چون سعدی ... شورنده زنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی
هم بدرگاه تو نالیم که لطیفی و خبیری
دست ما و دامن عفو تو ایم و تو ...
خالق صبح و برآرنده خورشید منیری

حاجت موری به اندیشه کمتر چو منی
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

کتاب

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر بنده میخواری و گر بنده میکنی
شادی بروزگار کسی کاشنای تست
شهانه من بعهد تو در مانده ام اسیر
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
آنجا که فضل و رحمت بیمنتهای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
دستگاه صبر پایان شکیبائیم نیست
سرو بستانی ... تا خوش در آغوشت کشم
در باغ تا کی میکنیم چون بلبل آوازیم هست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
سعدی آتش زبانم در غمت سوزم چو شمع
چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
سخن لطیف جا شد چو برآید زدهانت

بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
همه را املاک مجازست و بزرگی و امیری
سعدیا ملک ملک الملک غنیمت تو فقیری
چاره در بی هنری عجزست که ... فقیری

جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تو
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
هر جا که روی زنده دلی در زمین تو
گر هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قوت روان منتظران التفات تو
جرمی که میرود بامید عطای تست
کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست
موقوف آستان تو ... بقای تست

وله

ترسم از ... شهانه و احوالم برسوائی کشد
بوسه بر پای تو زنم چون ... نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال روی تو

ایضاله

آه اگر چون کرمت ... رسیدی بعبادت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت

گر بمه خلق بچشمی بدر آیند یکی را
تو خداوند جهانی که غنی و فقیری

غزلیات قدیم

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
در شرع سر نهی طلب رضای تست
که در کمند کافر و کر در کمند شیر
هر جا که دست غمزده در دعای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
آرام جان زنده دلان ... حالی تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
با وقت ... چیست ...
ترس ... نیست
بر کنت آتش زدم بگذار تا در باغ و گل
چشم خود بی نه ارم رای خود در عشق ...
من کیم تا گویم که چون تو طبع ... نیست
با همه آتش زبانی در تو گیرا نیست
گر تو خواهی که دگر سخن تلخ نگوئی
تو همانی که دگرکس ... مکانت

من نه انگشت نمایم بهوا داری روت
که تو زیبا ترازانی که کنم وصف بیانت
ای رقیب ار بکشانی در دربسته بریم
ور تو خواهی که نباشم تن مسکین منی جانت
چو از لطف تو بر من مسکین یکسرست
ز شور عشق تو در کام جان شیرین است
وجود مرده از آن آب پاک زنده گشت
دل از دریچه فکرت نفس ناطقه را
فتاد و چون من سودا زده بسر گشت
دل از آینه‌ای کشند بر از زنگست
بحکه که پرده از روی خوب تست بر فکن
نه صبا صنوبر باغ چو قامت بلندت
تو همه ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
بطمع بپای رفتی ورد تربر فکندت
سرمست در آمد از خرابات
در خاک فکنده خسرو زهد
پروانه مشتری سعادات
ار چون تو بیاده چه خسرو
با تو بجز از جان ملاقات
گر چشم دلم البصیر بودی
بر باد شد آنچه رفت بیهات
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

که تو گشت نمائی هلالی نگریست
سرو از قامت خوبت و قمر از رخ زیبا
اینقدر بار نمائی که دعا گفت ملالت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

ولَه

جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت
اگر مرا بزر و سیم دست رس بودی
نشان حالت زارم بزاری گفت
زخاطرم غم عشق تو کی زدی بنود

ایضاً له

که با نفاق مُنی دل عالمی بسپردت
گر ز آب روی است گوی خون علی بری
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
تو نه مرد عشق بودی چو دار جناب سعدی

ولَه

وانش زده در لباس طامات
جان در رخ او بعجز مکیدت
ای کرده رخ بستاره ماهات
جان نیز بر آن عزیز باشد
جز عشق مدامی مهمات
صافی نبود بدور سعدی

ایضاً له

در اندیشه بستم قلم و شکستم
تو زانی مه تابی و مه اسباب ایست
من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست
زآبدیده کنارم چو سبزه زنگیست
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
نسیم سینه تو کام جز زنگست
زشوق روی تو اند ز سر قلم سودا
که در دماغ فراغ من انقدر مگشت
نه دگر صید دارد که بر ما شود زبندت
ز چمن شکوفه‌ای بچه روی الفت
چکنند گر شتر گردن ننهد چو گوسفندت
نه توانگرم ای دل که سر وفا ندارد
که نه قوت گریزست و نه طاقت گریزت
با حقل خراب در مناجات
دل مرده شمع مجلس او
کای مالک عرش کرامات
خطا و نجات از آن توان کرد
تا بدل کنشم که ملاقات
تا باقی عمر بر چه آید
زین پس من و دردی خرابات
برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم شکفته بود که از خواب بامداد
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست
تشریف داد دوست ندانم بچه روی
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
مجنون عشق را دگر امروز حالتست
فرهاد را ازین چه که شیرین ترش شود
داند که آب دیده وامق سالت است
ای مدعی که میکند می بر کنار است
وا دور آن خون ما که بریزد بجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
سعی که بحضور تو کردم اوقاتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
بار اهدیست صحبت یاران همدم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
بس و بصورتست که فرزند آدم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق
دیدار دوستان که ببینند مرهم است
همسایگی ما همه سال بیگله ل
انصاف نبود آنرخ گلبرگ نهان کرد
گر عالم جان این همه دل با تو روا کرد

برخواستم بطلعت فرخنده فال دوست
من بعد صبح صحبت اغیار بر کنم
کان دوست بود در نظرم با خیال دوست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار

ولَه

این شکسب نیست که تر از آفاتست
مطرب همین طریق غزل را نگاه دار
ما را که غرقه ایم ندانی چه حاجتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
جز سر عشق هر چه بگوئی بطالت است
از هر جهات بوی وفائی همی دهد

ایضاً له

دریاب کز حیات جهان حاصل آدم است
آن است آدمی که در او حس سیرتست
جز برده روی ما بر اوفتد که برهم است
آن شکل کله دیده بروزن زروی تو
در دست ما مجاورت یار همدم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف

حرف الدال

زینگه نه زروت که آن صبر توانکرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
در باغ دل ما که نیم نهال دوست
هو شیم نماند و عقل رفت و سخن بست
رنگار خورده کی نماید جمال دوست
کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
کابروکه بر کرفت سجانی دلالتست
زین در کجا رویم که مارا بخاک او
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
ما را دگر معامله باهیچکس نماند
در بر نعمتی هزار امنیتست
علمی که ره بحق ننماید جهالتست
دیدار یار نامتناسب جهنم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
بالطف صورت و کرم خوی عالمیست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند
پندش مده که جهل در او نیک محکمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
لیکن رفیق همه چیزی مقدم است
سعدی اگر دوست همه روز خرم است
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد



توئی که گر بخرامی درخت قامت تو
بکر کسی ز تو آم شرده فراز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی ده
میل بین که کمان بسر بالا میکند
ناخوش است آن تملیت که زبان میکند
غافل از صورت زیبای او
خون مباح و خانه یغما میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش
زشت نتوان گفت زیبا میکند
تا کسی را جان شیرین دوست است
برآمد باد صبح و بوی نوروز
مبارک بادت این سال از همه سال
دگر منقل منه آتش میفروز
بهاری خرم است ای گل کجایی
برادر جز نکونامی میندوز
دریغا عیش اگر موتی نبودی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
ایمنی از خروش من کز بجهان در اوفتد
آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
عمر من است زلف تو بو که دراز گیرمش
گر پس ازین برمی خیال بام قدر دهمش

ز رشک سرو روان را ز او فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

ایضاً له

سرو چمن کاهنگ صحرا میکند
حاجب صحرا نبود آنکه بت است
آنکه صورتهای زیبا میکند
خبر هم سودی ندارد که چشم
چون مراد اوست بلا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست

حرف الزاء

همایون بادت این روز و همه روز
چو نرگس چشم بخت از خواب برداشت
ببستی بلبلان را ناله و سوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت
دریغا آهو ار بگذشتی از یوز

حرف الشین

قوت صبر عشق تو نیست بار خاطر را
فارغی از فغان من کز فلک ارستانمش
هر که بسر رسد بقلان جان و دولت جلوه بشد
جان من است لعل تو بو که بدست ستانمش
نیست زبام جان و دل در کف اختیار من

دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد
میل از این خوشتر نخواهد کرد سرو
گر بگلستان تماشا میکند
هم من اول روز دانستم که عشق
در دل پنهان آشکارا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار
هر ستم که او دوست با ما میکند
گرو آن گردد که حلوا میکند
بکام دوستان و بخت پیروز
چو آتش در درخت افکند گلنار
حسد گو دشمنان را دیده بردوز
جهان بی ما بسی بوده است و باشد
مبر فرمان بدگوی بدآموز
منه دل بر سرای دهر سعدی
دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
گر دو دل رمید تو چند بسر دوانمش
آه و دریغ و آب چشم از چه برو افکنند
خوان شد و دیدم همی از نظر مسیحا کشش
لذت و عیشهای خوش قدر نشناسی تو من
گر با جل فرا رسد ز ندیده دارمانمش

عشق تو گفته بودمش سعدی و آرزو نگر
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل
لب و کر بار بخون درنی در ذر دانش
هر که دانی بفشاند بزمستان درخاک
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
بار از شراب دوشین در سر خمار دارم
مطرب بزن نوائی گر تو بعار دارم
شستیم با غنیمت نقش و نگار خاطر
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گو سنگ لوز چشم در وادی تحمل
تا باده محشر در سر خمار دارم
دلم از این بجانست غم تا لب سلامت بروم
چون موادار غدم بدهم جان عزیز
تا لب گور با غزال و لب آب بروم
خرابات نیم ورم زانگه ازانجا بآبرو بندم
اگر خلعه طرب با هر کسی پیوند دارد
مکن کاندر فدا بخجم ابی باف تا بندم
سجات گر ... جان زرخان دوستر دارم
که من مهر دگر یاران بهر سو بر کندم

وله

گوی خیری که توانی ببر از میدانش
او جداست تعالی که املاک قدیم
مغرور نیست تعالی درمن جاندارش
مقبل امروز کند روی در دورانش
نا امیدی بود از دخل بیانت بنشش
دوست دارد گران روی حقیقت یکی

حرف المیم

ور باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کاندر سرا پرده دل نقش و نگار دارم
گر مست با جمالت بازار خوبرویان
مجروح این ترانه چون جم دهر دارم

وله

ترک سر گفتیم از این پیش که بنهاد پای
نوا داد که از پیش غم هیچ دم
ور بدانم بهره گر که خشم بابت

ایضاً له

مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو بنشینم
اگر خود دولت قارون کسی در دست اندازد
بجز دوستی جانا که باور دار سوگندم
شراب وصلم اندر ده که جام خبر نوشیدم

بس نگنجد ز عاشقی تا ز جهان جهانش
چیست دوران بایست که فلک ما همه دور
که تغیر نکند ملک جاویدانش
در پی شیر کودکش بد باد رود
کی پس از مرگ تیر نشود در دهانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
دولت آنست که محمود بود پایانش
مشک در رد شوانده که کند پنهانش
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
گر خاک اندر مستی در دل غبار دارم
آن نقطه که دایم گردم بسر چو پرگار
بلند که نیم جانی بهر نثار دارم
زانجا که بخت خشم در کام جان سعدی
تو چند از گرا این در بلات بروم
نه جز رق اقدام تا بملامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیری سعدی
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
بیدار از تو خوشنود هم گفتار تو خوش بشنوم
که همتای من جستن نهی چهره بنگین دل
کجا همتای من یابم که جان در پات افکندم
من غفلت بر سوی یاران بر کنده
درخت دوستی جانان که بیخ دیگری کندم



بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
چو روز کرد و کوئی در آتشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
جواب سعدی دادی که من خوشم بی تو
ما را ز نار عشق تو در دل دفینه
زیور رهی ز رشته دندان لطافت
گر من ز بندگان تو باشم کمینه
تدبیر چیست جز سپر انداختن که خصم
مگذار ناله که برآید ز سینه
شعرش چو آب در همه عالم روان شده
ای به باد هوس در افتاده
یک قدم بر خلاف نفس بنه
در بیابان غفلت افتاده
رنج بردار و تو نفس مباش
چون گرفتار تو جان آزاد
ملک آزادیت چو [illegible] نیست
همچو غنچه مباش بر باده
هر زمان چون پیاله خنده زنی
چون صراحی با شکست سجاده
روی بردار از دل ما بر غم روئی
کم می شود ز تشنگی [illegible]
وی هر دل از جور تو آواره سوئی

بیا ببین که در بندم چه ناخوشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا
دو پای ارزو چنان در آتشم بی تو

حرف الهاء

چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
وز هر که در کنار و بر است غیر تو بر سینه
آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست
سنگی بدست اردو ما آبگینه
سعدی بعشقبازی و مستی علم نشد

وله

در خیال خدای نهاده
خود یکبار از تو لب بنهاده
در هوای بت ای پری زاده
چون تو هوده چه میدانی
شهر بند هوس گشاده
سعد یا تا کی این چنین ز پی
خنده در روی نعمت ساده

حرف الیاء

آخر سر موئی بر چشم گرانت
با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
ما یکدل و تو شرم نداری که برآئی

شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار
همیشه هر وقت بمی چشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
ای صورت نگار گوهر معنی خزینه
واندم که قرو میکند ز انجم عنیبنه
سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر دل برکند همه مجلس و گنجینه
وانی که آن سوخته کان را از تو
شها دین عرینه که در همه بد بخته
گر نه پارس من و خراسان سفینه
بادت اندر سر هست یا باده
راه گم کرده از طریق صلاح
چرخ انصاف‌ها داده
دیدی این روز کار غله نواز
که مراتب عیش آباده
لاف مردی فنی از آن باشی
محمل از پیش ما فرستاده
بسکه با خویشتن بگوئی راز
ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
گاهی بودش تعبیه جرس بوی
ای هر نی از مهر تو افتاده بکنجی
هر لحظه بدستانی و هر روز بکوئی

در کان بود

در کان بود چون تن بنای آدمی
گر باد ببستان برود از لف تو رفتی
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
و در از سنبلی رفت که شوریده سودا
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
جز یاد تو در خاطر من بگذرد ای جان
شرط همه وقتی نبود لایق گشتی
شوخی شکر الفاظ و هی سیم بناگوش
شمشیر ز نرگس کشیدی که بگشتی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
تو از نبات گرو برده لب شیرینی
تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
گلم نباید و سروم نباید اندر چشم
خدنگ غمزه خوبان دلم تو میجوئی
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

در سنگ بنگرد چو دل سخت تو روئی
با اینهمه میدان لطافت که تو داری

وله

هر لحظه چو دیوانه دوان بر در دوستی
از کف نه هم دامن معشوقه زیبا
با آنکه تو یکباره مرا از یاد هشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما بام
سروی که من اندام و تنی چو در سرشتی
سیلاب فصاحت ز در و دشت برآیم

ایضا له

بالقاع و کلین بنات خود روئی
ولیک با همه چیب از تو صبر نتوان کرد
مرا وصال تو باید که سرو کل بوئی
در شب که یکدل و دو دست تو انداخت
بیت ما نکرد شاید جهان فروشوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
فهم تم و حسنتم

بر هم نزند باد خزان دشت بیابان
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی
پنداشت ارزد دمنه ز خون نسی
باری نگرست بر رخ جانان نظر افتاد
بل تا برود نام من این بار بزشتی
با جمع ملولت چکند دل که دنسازد
یکدم نگذشتی که سخن گستر نکشتی
فلانست در کس نکند کو سروی
اینها که تو بر خاطر سعدی بزنگی
شکایت از طرف ما نیست با تو خوئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند
بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
هزار چاره بکردم و هم نگذاشت
ترک خویش بگو آنکه طالب دنی
دراز نامی شب از چشم دردمندان پرس
هزار سال پس از مرگ وگر بوئی

هذا الکتاب الموسوم بصنایع

الحمد لله علی نعمه والشکر له علی مزید کرمه و اشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدرته و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاهر

المبعوث بقدرته صلی الله علیه و آله
مکین حشمت رسالت محمد عربی
خدای خلق نکردی قسم لیل و نهار
مقصود وجود و [illegible]
اوصاف تو لا نبی بعدی
ای عرش مجید بارگاهت

فی مدح

یا هذه الدنیا بدار مخلده
المنصف [illegible] الاجل الامجد
بشر الینا بالرجاء بمنه
واذا قصدت قصدت خیر المقصد
هذا جلال [illegible] صفته

و له

ای بلند اختر خدیو عمر جاویدان باد
بعد از آن بر جا فرماندهی جهان باد
من [illegible] دولت جهانبانی دایم [illegible]
متعالی [illegible] حضرت [illegible] دوران باد
یارب [illegible] بر دوام باد
سال و ماهت مبارک و روز و شب خجسته

فی نعت النبی

شفیع روز قیامت محمد مختار

و له ایضا

صاحب الانام قلبی

و له ایضا

ای کعبه و قبله در سیاهت
ای چرخ کمینه پایه تو
طوبی لمن [illegible] النعیم الی غد
میزان عدل لا یجور و لا یخف
و تعایض الدنیا بدوله [illegible]
عدت حیوة الناس تحت ظلاله
لمحمد بن محمد ابن محمد
لا زال [illegible] الله فهو مهتد
[illegible] ایام [illegible]
و جهان [illegible] کوشند چنین خسروان
تا جهان [illegible] آرد باد
ای مبارک [illegible] دوستان

و له فی المدح

و حبابه و سلم تسلیما کثیرا
اگر نه واسطه روی محمدی بودی
ای چشم و چراغ اهل بینش
مهمان [illegible] عند ربی
وصف [illegible] زبان سعدی
ای برتر خلق سایه تو

صاحب الدیوان

کالفضل [illegible] الکبیر العالم
و ما [illegible] الاعلی من بعده
[illegible] خیر البشر [illegible]
لازال فی [illegible] وارغد
او بحب الانسان من سالک اهتدی

ایضا

جاودان [illegible] دور فرمان [illegible]
طاق ایوان تو [illegible] بوسه [illegible]
نعمتی [illegible] حق [illegible]
دولت [illegible] دشمن [illegible]
اقبال و دولت [illegible] مستدام باد
تخت بلند و [illegible] بکام باد

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
ای پادشاه عادل و سالار خسروان
بعد از دعا نصیحت درخور بعرض
درویش دوست باش و خردمند پروران
نوشیروان کجا شد و دارا و پرویز
خالی مباش [illegible] حال کهتران
این [illegible] مهلت دنیا [illegible]
چندین [illegible] دلاوران
[illegible] کلاه و تخت
خالی مباد مملکت از [illegible]
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری
اکنون که بر تو [illegible] نیک [illegible]
صد اختیار کن که بعالم [illegible]
سخن [illegible] آتش [illegible]
[illegible] بمشاطه روی یار را
در نافه [illegible] چه تو [illegible]

نیکو و بدی [illegible] ز خلق [illegible]
مرا ز صاحب دیوان [illegible]
خلاف عقل باشد خود [illegible]

حشر تو با رسول علیه السلام باد

در دعا و نصیحت پادشاهان

توفیق طاعتش ده و توبه معصیت
نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی
گردن [illegible] و خاقان [illegible] قیصران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
تا [illegible] دل گران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
در [illegible] آراسته چاکران
از [illegible] و فتنه خلقش نگاهدار
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
چون نام [illegible] نیک [illegible]
بهتر ز نام نیک [illegible] صاحب قران
گر [illegible] نصیحتی بود ما را

گر در همه [illegible] صفت و نعت [illegible]
هرگز [illegible]
از نامه [illegible] هر آنچه نوشته است
[illegible] می خوانی
[illegible] الکلم
[illegible] صاحب دیوان [illegible]

فرزند نیک بخت تو [illegible]
یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده
هر چه آن [illegible] پسند نباشد از آن [illegible]
بیدار باش و مصلحت [illegible]
چشم است روی [illegible] قامت زیبای [illegible]
خواهی که بهتری [illegible] بزرگی [illegible]
گر [illegible] مدبران
[illegible] شنو نصیحت خالص که [illegible]
گر [illegible] دیگران
تا [illegible] که بیکر [illegible]
یارب [illegible] پاک [illegible]
بسیار کس [illegible] روزگار
از دور [illegible] دیگران [illegible]

ور [illegible] آفتاب معلوم [illegible]
در قطره باران بهاری [illegible]
در صورت و معنی که تو داری [illegible]
باد [illegible] که مضمون [illegible]

چو میدانم [illegible] پایه خویش
و کل [illegible] القرانی
که نوازند مردان [illegible] را

پدر چون با خداوندان اعتبار داد
هر که در بند تو شد بست بیاید زند
چه توان گفت شکر های خداوندی را
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا

بنده زاده چو در وجود آمد
که در نعمت تو پرورده است
کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است

مار همانست اگر بست کسست
دست بر پشت مار ما لیدن
سنگ بر سر زدن سزوار است
که خلاف نفس عمار است

قارون گرفتی گر شدی در نور کی
حسبنا الله کن که پیش تو کی است
وجه آید که نفس بر نخواست

گرچه درویشم بحمد الله نخست بستم
با خداوندان عمر اما سعی قدم

بگو دارند نفس زندان او را
پای فرعون بحقیقت نبود بند برا

کاین دست بسته هم بگشایند فاتحت
سپاس دار خدای لطیف دانا را
پدرم بنده قدیم تو بود
هم بروی تو دیده برکرده است

گنجشک نامه را که عمر است و جگر
دشمنی از دوست شود چند بار
ور چه بصورت بدر آید ز پوست
بلطف نیکو کار هشیار است

فسق های پیمان بعقب نشود
هر گز بمال و جاه نگرود بزرگ هم
سنگ سنگ باقلاده زرین اگر نشان
پشت خم مسکینه بلا راست
چون مکافات فضل نتوان کرد
خواست تا هم کند بروز نکان
شیر اگر مغلوب شد همچنان از سگ است
الیک قرار دادالله اعاده
وانت صاحب خیر الکرم العاده

بندگان شکر خداوند گویند و نیک
مظلوم دست بسته مغلوب را گو
وان گشاده باز بند در رضا
که لطف کرد و هم رحمت خدا را
عمر در بندگی بسر برده است
خدمت دیگری نخواهد کرد
در حشمت از خبر تو صورت خجر
عزت بدان کسی که پرسند او از آن
صاحب فضلش شمار و بدوست

کان بد اخلاق مروت را
گر سفیهی زبان دراز کند
او با قرار خویش عمار است
بدگوهری که خبث طبیعتش در رکت

هر گرا بر سماط بنشستی
عذر بیچاره که بیاید خواست
لا عزی بر بن گرفتن گرگ تا تهمت

لا یطلب الخیر الا من معاده

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
میل از ظرفی بود که زر پیشتر است
مباش غره که هیچ آفرینده حاضر نیست

کسی بیهوده خون خویشتن بخت
سپاهی چون نهد سر بر کف دست
پیش اعمی چراغ و شمع است

این در آن جاه خویشتن نهاد
هر گرا این مقام و دولت است

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
ای نفس حیوان وظیفه روزی مقدر است
چون دولت جهان خداوندگار است
جوان باد و بیکاری که بر او سرخ و زرد نیست

این دست سلطنت که تو داری تکان شیخ
صاحب نظر که مال ندارد و خبار است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از زنگ سوزنه طلبید ان بنغله

در پای کسی رود که درویش تر است

از او بترس که گوئی غضب میراند
مرا گویند باد شمن بر آویز
کنند هر گز چنین دیوانه بایست

نیکو نیابدان و بد ادبان
یکی از بخت کامران بینی
وان بخت آن بخت خویشتن نشست
لاجرم خلق راسخ همت او
تو بر صواب از داخوش نیاید
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
از او باش تا نفس بور نکار است

مردی که هیچ جامه ندارد و نان
گویند صد پاره ای بطال مانده
پای یا هست نه چه در قید و دست
بر زر میسر است نشود کام دوستان
زر در میان معامله روح در تن است
از من نیاید انکه بد تعالی گرفته
جوان خارشت بر بهم موی سوز نست
منتظر آنکه میدهد و خورد نیست

با این همه راستی که میزان دارد
در سرای بهم کرده از پس پرده
گرش بلند نخوانی و گر بخانه بکیست
گرت چالاکی و مردانگی هست
تو نه بر کف نی بازی نهادن
ره نمودن بخیر ناکس را
تخم در شوره زار کاشتن است
دیگر از دل از نجا بده پشت
تاج دولت خدای می بخشد
گر بندگی بیاید بست
سرمایه عافیت کفاف است نخست

از سیری و گشتگی هیچ باز نیست
صحبت گلال ار همه عمر از قفس یار و خار
بهتر ز خانه که در او هیچ مروت نیست
سخی مرگ و جه کفاف معین است
بکچند اگر بدیح کی کامران نبودی
جوان کام دوستان نبی کام دشمنست
آری مثل بگرس مردار خور زنند
حاجت برم که کار گدایان عیسی است
صد گنج شایگان بهای حجی هنر

گرمرادت هست پهلو بر بند
کمرادت هست باید سوخت
بگردون میرود فریاد وشان ار توست

چه مردی کند زور بازوی جاه
زن زشت روی نکو جادر است
دگرکس نگر تا جواهش صحبت
وگر مال خواهی بجا اندر است
واراست خواهی سعدی بشنو
گر تو گوئی که حرف عشق بگوی
دجله را پیش یار شوان لبست
در دو دل یار مهربان است
دو فتنه بیکفر نه برخواست
بیا که پرده براندم چشم زغصه و حال
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت
اینکه دستت نمیرسد بر شاخ
وادمیرا که دست تنگ بود
چه سود از دزدی انکه توبه کردن
که کوته خود ندارد دست بر شاخ
زو قناعت بمیوه باید کرد

از جمله بساند دور گیتی تو داد

دیده از دیدنت نخواهم دوخت

چرا در و بهانی برد باید
کسی گفت غریب کال اندر است
که جمال سلطان هم لشکر است
بر آن مرغ ماند که بر شخص او
نجابت اگر آدمی سرور است
مذلت برد مرد مجهول نام
قناعت ازین هر دو نیکوتر است
اینقدر حکم در زبانم هست

وین طرفه که در دو چشم اندر است
پیداست که جز از زمان است
من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت

گرم از سر وسنگه بودی
تواند بنهاد پای فراخ
که نتوانند کمند ندخت بر کاخ

جوان نخجش بر آورد نادان
بس جوان تو ملک زنهار نه بر تخت نشانم
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

کاین چنین چشم خدای عده نکرد
دهان را کاندرون زندان یاد است
رها کن تا بداند دشمن و دوست
که دنیا و دین را در هم یاور است
تهی دست با هیبت و بانگ و نام
پرورش بسیار و خود لاغر است
خر دمند را جاه باید نه مال
وگر خود جمال است مالش زر است

لیکن از منع گریه خواهی کرد
اشفتن چشمهای مستش
خونابه ز چشم بار روان است

دعای خیر تو گویم کرم نوخته کنی
بتماشای میوه راضی شو
بار که گردمی و صحنه و کاخ

بلند از میوه کوکو تاه کن دست
ملک امین درخت بارور است
میوه یکبار پیش شان خورد
هر یک هم از خوشتن کامی راند

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
با دوستان نخورد و بدشمن رها نکرد
نیک خواهان دولت شاهند
رحمت از مال وی بخلق رسان
چو دولت خواهد آمد بنده را
در و دیوار بر وی خویش کرد هم
تا دل خلق نیک نخراشند

بباید گشت هر یک چند گرگی
رسم و آیین پادشاهان است
با خردمند زاده نیز کنند
بدو مرداز کمر بگروهند

دانم سر بار ماهی آوردی
نفس ظالم مثال زنبور است
که همه پای بر سرش مالند
از قوم تو آن و مدارا و تو ضیع کن وجود

هر چه بر نفس خویش نپسندی
نشان آخر عهد و زوال ملک است
که دشمنان تو با تو ازین بتر کنند
تا تو را بر دواب فضل نهند

دان جهان فتنه که با کس وفا نکرد

کانچه در مملکت بفرمایند
تا همه عمر دولتش خواهند
همه یکانگانش خویش کردند

تا تو بر صید گرگ پردازی
اگر خونی بریزد پادشاهی
برازی تا و گرگان گزند
که خردمند را عزیز کنند

لیکن از زیر برز بر بردن
شد غلامی که آب جوی آرد
ماهی این بار رفت و دام ببرد
که جهانش نزوست پنهانند

کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند
یاد دارم ز پیر دانشمند
نیز بر نفس دیگری مپسند
که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

تو بعقل از دواب ممتازی

خرم شی که حاصل عمر عزیز را
تا نگوئی که عاقلان حریص
از بهای جمیل مکاهند

چو بر گردید روز نیک بختی
نکنی وضع ظالم از مظلوم
گوسفندان هلاک میباشند
لبا خونا که در عالم بریزد

وز پس مرگ او وفا داری
آسیا سنگ دو هزار منی
بهزار آدمیش نتوانند
آب جوی آمد و غلام ببرد

صبر کن تا چو فتد روزی
خواهی اندو دشمن با دل گرند رسید
نتواند که تواضع نکند با داود
تو هم ازمن بیادوار این پند

بدست خویش مکن جا بجا خود و دیگران
آدمیزاده و نیک محضر باش
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

تو هم دل منه ای خداوند ملک
بپایان بری چه امید ماند
تا روی آفتاب مصفر کنم بگرد

مضمضه کی چون بود شستشوی مباش
الحق مبتلای مال اینام
نفس از تو پلیدتر نزاینده
اطفال عزیز ناز پرورد
بسیار بخفتند و بجا نرسیدند
ابلیس براندند و براو کفر جاندند
که خار دیده بدبخت نیکبخت شانند

چو دو کس مشورت کنند بهم
گر جهان شه نگیرد ار چه بد است
چه پریشانیست کس باشد
کاو رهانندهٔ تو بس باشد

تا زمان دگر اندیشه نباید کردن
پسر از رسیده شاید بود
چار ده ساله چون پسر گردد
غنچه چون نو شده امید مدار

نه سام نریمان نه افراسیاب
چو کس را ندانی که جاوید ماند

گر بروبار باشم و هشیار بنگرد
ز دور چرخ چه نالی از بخت خویش نال
که چون پرست بود پای از سرت بالینه
بمچون تو خلال زاده باید
طفلان ترا پدر بمیرد
از دست تو دوست برخیزند
ارباب فنون با همه علمی که بخوانند

چو دو ستمشان بر سد لام مرکبی
نا کسان را فراستیست عظیم
گوید عیب مرا همی گویند
و نفس صیقله پیش و پس باشد

خونبها بر او دور شحنه هراس
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد
که نود ساله چون پدر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد
که دگر بار سبز و تر گردد

نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
چو دور جوانی خلل میکند
جوشن بیار و نیزه بر گستوان بزم
دشمن بحجان برد که بترسیدم از نبرد
که از آن کز نه تو مردم سخنور نیابند

هر گز از مردم کفر و اسلام
تا چو روحی بیار نیابند

تو فوق سعادت چو نباشد چه تو اگر د
چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش
هر کی کند نه بجای تو هر چه توانند
گر چه باریک طبع و بدخویند

تو پریشان نکرده کس را
راستی پیشه گیر و ایمن باش
شب روا نرا غم از عسس باشد
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

بر خانه طمع مدار که باز
که ز خوردی بزرگتر گردد

نا گهان بانگ

ناگهان بانگ سرای افتاد
قدمی چند باز پس کرد دید
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
که بد و نیک بازخوای دید
که بابا بر قرار خود بماند

تا نمیرد یکی بنا کامی
که فلک هیچ دوست نگزیند

گر تو کونه بصورت آدمیم
کو همی گوش و چشم و لب دارد
گر آب دیده مظلوم در نورد نهند
بترس ز آه دل مسکین که روز جزا
میرا عسل از دست خلق می نخورد
حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود
که این مواقف شاه زمانه می آید

ز دشمنان شنواید دوست بی نیکویی
هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
تا جهان بر سر آب است چنین خواهد بود
بجستگان پراکنده بر بخشاید

که فلان از محل وعده رسید
وانکه را دوست تر همی داری
عمل تست و نفس پاک و پلید

چو میدانی که جاوید ان انسانی
هیچ فرصت ورای این مطلب
دیگری شاد و کام نشیند
شاد کامی مکن که دشمن برد
آدمی فضل برد کز حیوان
هوشمند از تو این عجب دارد

چو قطره قطره باران خورد کهسار
نظم آورد واز تو داد بستانند
که زهر در قدح انگبین توانند بود

اگر چه جایی از دشمن ضعیف بترس
کسی که دوستی بزدان عزیز
که عیب در نظر دوستان هنر باشد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کلیم خویش بر آرد به کلیم از آب
حامل ظالم بستان قلم

دوستان آمدند تا لب گور
مال و ملک و قباله برد و کلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار
وفا بمجلس کرده است گیتی
روا داری که رسم بد بماند
گر کسی مرگ دشمنان بیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو
مرغ دانه نگیان بکان چینه
بجوانمردی و ادب دارد
پس تو همتای نقش دیواری
بسا بساط خلد و نه کان دولت را
که سنگهای بزرگ اگر بگردانند

عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز
یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد
که تیر آه سحر بر نشانه ای آید
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

کشتی آدم بگیرد که بود در سراب
نه آدمی است که در حرم و محرمی
و گر کلیم رفیق آب بمیرد شاید
در زدی بی تیر و کمان میکند

واکه زبان می‌بُرد از روی خلق
این همه پیداوارش پنهان میکنید

آنکه با خود برابرش کردی
رحمت صنعت خدای باقی است
پس عفو تو برکجا نشیند
همیکف و رخ بر زمین ننهاد

سلیشی از کس بحل بر نخواهد گشت
صانع نقشبند پا تند
تا بهر طعمه فرود آید

لطف خوی تو دربوستانهای جود
بمن رسید که گردی مرا بمن برسید
چاه دروازه کنعان پیدا نماید

پیداست که امر و نهی تا کی ماند
درباب گریز جهان کند خواهد بود
دست ملک الموت زر خواهد بود
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

گر سحب ولی مراد خود خواهی یافت

فهم بدارد که زنان میکنند
چون نکند رخنه به دیوار باغ
بندگان را زچه برون منواز
زود باشد که برتری جوید
وانرا که خدای برکزیند

هران که خدا اگر برچوه زن
تو خود جفا کنی بیگناه بر بنده
که فیش سابقه بحال اکنون دارد
که همه نقش او نکو آید
روزی هنگبوت مسکین را
بسمع خواجه رسانید گر محال بود
شکوفه شکفت و سامانه نیابد

باش تا دست دولت بام جلال
نه هرکه دستم بر دگری تواند
ناچار زمانه داد خود بستاند
وین حال بصورت دگر خواهد بود

وان خشک که در طینت تعبان باشد
هرکس مراد خویش خواهد رسید
در بحث بدی سزای خود خواهی دید

کله مارا کله از گرگ نیست
وزد که ناظر آسمان میکند
این سخن بسهل نشتری گوید

گر جرم و خطای ما نباشد
شنیدم که پیرزنی درد منه
ترحم نباشد زنش بچه باد
وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

رزق طایر نهاده در پر و بال
پرو بدتا بشر داد آید
که ای خزانه ارزاق اکف تو کلید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
روزکم گشتن فرزند تقاضای قضا
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
بیاک چنانکه میرود میرانه

گر خود همه خلق بر دستان ترانه
هرکس که درست قول و ایمان باشد
او را به از آن نیست که پنهان باشد
برگزنده سنه جای پاکان پلید

هیچ دانی که آب دیده پیر
آب در خانه شما نچکید
مهل رها مکن که زمانش پرورد

هر عهد بود که یار درویشی را
نادان همه جا با همه خلق آمیزد
گر صحبت یکدان سیاهی خیزد
هرچند دلش جواد باشد

آنکه در بند آب حیوانی
مرغ بسی آدمی نخواهد شد
تا صد سالگی خبری باشد
وز رحمت او کسی چه گوید

بر باز دلیل هر علامت که آید
دوستان سخت چنان زار دشمن پاک نیست
چون بام بر بامی آغشته باز بگسلد
گوش بر ناله حمام کند
حیف باشد صفیر بلبل را
تا خر آواز خود تمام کند
تا دل خویش بیازار دود در هم شود

از دو چشم جوان چرا نچکید

تا کعب کودکی بود انگار پشه
نه هرکه طراز جامه بر دوش کند
در وقت توانگری فراموش کند
چون خرقه بهر چه دید دست آویزد

مسکین بکنید سوار چالاک
کالاسند در لباس حقیر
گوزه بگذار تا خزف باشد
گرچه در پای سبزی باشد

هرچند مورشت است باران
گر زیر جفای دشمنان می آید
چون یار عزیز می‌پسند و شاید
شرط یار است گر نه یارش بگسلد

چارپائی برآورد آواز
که زبر خر از دعام کنه

سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکنند
زدست ترش روی خوردن طبر زد

برف بر بام سالخورده است
خونخوار اگر چه دشمن خود دانست پنهان
چون شتر زود زیر مرد بگذرد
خود از شراب کبر بیهوش کند

با مردم زشت نام همراه مباش
از دست بهمی گرم نیاید
چون آب نه بر مراد باشد
همچو لؤلؤ که در صدف باشد

وادیم گر که زمرد بگفنند
ای غره برحمت خداوند
تا دانه نغفلکنی نروید
دانسک مشو که دوست میخواهد

صد هزار ازان خیط یکشور نباشد تو هم
هرکجا خردمندی از خبر شوق
وان ملبد و براو حرام کند
کاش مبل خمروش بنشیند
گر خردمندی ازاد باش خانی نشه
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
چنان تلخ باشد که گوئی تبر زد

کرم روی پشت کردد از آن به
که بستم دهد جور سقا بسر زد

و آنکه تو بیگنه بکشتی
اگر لازم خاک در کسی باشی
بر همه حال کشتم بسلیت باید بود

بتازیانه مرگ ار سرش بدر کرد
بوقت مرگ بذلت که با دمی بود
که رود چون درندگان بشکار

جهانبانی و تخت کیخسروی
خدای از تو پرسد بروز شمار
زبان خلق و با فسون زبان شد ایار

سیصد هزار بار از آن سخت تر رنجه
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
تا بماند نام نیکت پایدار
ورنه چه فریاد و مسکینی همسار
هر که مشهور شد به بی ادبی
چه بد بستی چه بیزه چه هزار
قدم نزد متن و پرسید نقش در نقدار

که روی سلیم که چشم بلرزد
گسیر افراغ از حسین بوی بدن
آنزاکه تو دست پیش آری
کس نیست که دست پیش آرد
چو آستانه ندیم خصلت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
که سلطنت بسر تازیانه میسر بود

رزق و را پری با لی داد
خداوند دولت خطا میکند
مقامی بزرگست و کوچک شمار

بزرگان در قاضی چو بارش آوردی
فریاد میزن که برآید زدرد دل
ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار
رسم خروش تیغ جان بر پای دار

گفت خاموش چون شوم سعدی
دگر از روی امید خیر مدار

هزار تشت شیرین و میوه شموم

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
مسلم بود کاه و فرغت بورزد
کس تیغ جفا زودن نبارد

ز بهر نعمت دنیا که خاک بسر او
که یکزبان بر او کیست باید بود
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
نفس که نفس بر او تکیه میکند باد است
عنکبوت ضعیف نتواند
تا بد آتش در او فتد ناچار
شب و روز ضایع بخر و خمار
اگر پای طفلی برآید بسنگ
تغفل مرتبه زرتن نمی توان بستن
و باینت از در دیگر برون شود ناچار
کیفر بروز حمله مردان کارزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا وما گفتم از چه سینا لی
کاینهمه کوب بخورم از یار
آب گر از سر گذشت در جیحون
جو رنج بر شوانی گرفت از بخور
جنان مفسد نباشد که ...

تو غره مشو که با تو میگوید راز
حدیث و شعر بجائی رسید در شیراز
مگر بروز گدائی شب کند تکرار
از پی ادبان جفای بسیار
قدر زر و سیم کم نگردد
ماه رونی چو لعبت سیمین
سیلی از جل مناره در بر سیه
امیدوار قبول از مهیمن غفار
ثبات عمر تو باد و دوام جاهت
ستی و توفک عند الله فی ولاء
قید الاساری و خوان علی سرر
بنصیحت مکن گوش و از جان بدر

من این ندانم و دانم تا گل آدمیست
از دست ظلم نماند چنانکه دست دراز

با آنکه خصومت نتوان کرد بسازد
ملک دار دیانت بنه فرهنگ و هوش
با من با چون حرارت مسکینی بهدر باش
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

درویش که حلقه بر دری زد کیمیار
هر که او نیکی گفت بگوئید بزار
کز نیست جز سلسل البول اندرو درار
دل تنگ مکن که بیک و بد این
واهن نشود بزرگ مقدار
کام خویش از دهان گوهر سیر

همیشه تا که فلک بود تقلب دور
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
یوم التغابن و استسقط المزدجر

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای
گروهی انده همه نفر بجیر گویند
که تره نیست که چون کنی برو بند زر
نورا کشتی کن با کروش زمانه بسازد
چون نا هزو شیران بدر و نعره کردن
دستی که بدندان نتوان برد فسوس
سست و غافل که تو بی خاقل و هشیار باش

شغل کند چه حاجت که در دان داری
سودی نکند فرخای بر در هوش

دگر قسم او مخور که در ما لسیار

مخنه از سینه گذاراجون تواند کرد
بروند نمبیران و پاکان
پوسته درم زنند و دینار

ور بلندی درشت میخواهی
برای ختم سخن دست بر دعا داریم
مدام تا که زمین را بود قرار و مدار

یا خافر الذنب هل رضی لنفسک فی
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
که دوست یار نگوید بدوستان دگر
بریده به بسم به کوی تا نگو بدار
جزای نیک بخلق با خدای انداز
که گر تو مرسم بخند و مکر کرده باشد
بربادده جان گرامی عوس

پادشاهان پاسبانانند چشمی مرحمت
پس انعام هر بیع جمال شیرین کار
تراخود از لب حلاوت درون آتش
گرادمی عقل و هنر پرور و هوش

کاو ارزن و تو فرخ جهر دارد چشم
ایصاحب مال فضل کن بر درویش
از دولت بخت همه نیک آید پیش
که او را نباشد خردمند پیش

از مال و دستگاه خداوند عزوجا
دل منه ای حکیم بر دنیا
که نمانند جز در شکرش
خورد باشد بچشم اهل تمیز
نیک بینی گمان بد بر کش
و انکه ظاهر کدورتی دارد
که نماند و نماند سیم و زرش
شجر مقل در بیابانها
سالها بجز بعلت هر کش
در لطافت اگر است طاوس
می نیابد صحبتی سرکش

خویشتن را علاج می کنی
قحبه را مرد که روی کوش
در کنکاشای حلقه مردان بر در جنگ
کشت اگر در کمند سر افتی

خرامن و تو در از بردار و گوش
گر فضل خدایی شناسی بر خوش

خردمند کو پادشاهش مباش
بر رود کار خلق خدا یکبس غذا او
چون رهی یکبس ز خاک بر کش
که نه چیزی است جاه مختصرش
پیش از آن کز نظر بکند ت
که بزرگی بود بدین قدرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است
بر از روی باشد بستر مش
رطب از شاهدی کو شیرینی
نرسد هر گز آفتی بر سرش
زاغ ملعون از آن خسیس تر است
کودکان بکنند بال و پرش
بر بهشتی که در جهان خدا است
انکه دانش بمردم آموزی
باری از عیب دیگران خاموش

مردی درون شخص چو آتش در آهن است
کمی کشت غلغله تیر را
پیش حشمت جهان کنم تاریک

نکوئی کن که مردم نیک اندیش
مشمر تو و ملک آن پادشاه
که خود پادشاه است بر ملک خویش
تا همچو کعبه روی مالند بر درش

شکر آنان خورند زین غدار
ای برادر بعکس از نظرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
خبر خوش بود بنامه درش
زندگانی و مردنش بد بود
سگ کهایر نند ز بحرش
جبل اندر مجلس همچنانند
که در نشسته باز بر ازش
که شنیدی که در بوستان خدای
دور حی کرده اند بر ازش
آنچه کو نیک بخلق خود بپوش
محتسب کو نه بر سر در بازار
بیداست خود که مرد الم است از کهن دم
و آهش برون نیاید از آهن که ز سنگ
کاین چه ساق است و ساعد باریک

کمان

کسان که تقمی حاجت نیاز خود بسند
قیاس کن که هوا خود چگونه باشد حال
میان عالم و جاهل تا الفت محال
که آن بعادت خویش از بساط نبود
از آن ستمدیده مندیدی که سخو نخواراز چه شت
چو آن ستمکار تو باشی گله پیش که بریم
چه رحدیقه سلطان چه بر کنیسه عام

بشرط آنکه بداند سرا کار ملک
چو دو دوستان تو از بر تو دل بیاز ز دم
که دشمنان ترا با تو دوست گردانم
مگر کسیکه جوانمرد باشد و بسام

اگر کسی را علمی است امیدی دارد
مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
تو نقش بینی من نقشبند می نگرم
در رکه بر همه باری ز ارکف کریم

خرمرده نخواهد خواست از پی

نه شیانه چو عقرب ز غله چون موران
نه همچو آدمیان خشمناک خشمگین

بر ترش گسند تا بنده روی اهل سوال

دگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
و این نباید تقریر علم با جهال
مکاجوه کن چون بجوار تو در یم

اگر رعایت خلقت منصف همه باش
ضرورت است که آحاد را سری باشد
که موجود هیئت سر است بی اندام
چه حسن عهد بود پیش نیک مردم

تو نیکنام شوی ورنه ورنه بس است
خلق در ملک صد از همه حلقی باشد
ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم
که هر چه می نگرم صورت است در نظرم

مراد و بار دوم از اوش کی می کرم دنیا
طبیب بیتجربت سودی ندارد
اگر کوششش بکیر د خواهم کردم
یکی شکایت ایام با یکی میکنیف
قناعتم صفت و بر و باری آیینم
مرا نه بر کرستان بخشش بسته بتان

تورا که می شنوی طاقت شنیدن نیست
چنانکه مشرق و مغرب بهم نه پیوندند
بدانکه هر دو بقید اندر اند و سجن و وبال

همه از دست ستمکار سلطان گریند
خطاب حاکم عادل مثال باران است
نه مال زنده حلال است خون عمر حرام
و گرنه ملک نگیرد چگونه نظام

بلی حقیقت دعوی دوستی آن است
مراد و مطلب دنیا و آخرت بسر
خدای عزوجل رزق خلق را قسام
حاکمان خورده نگیرند که ما زندانیم

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی
نظر که با همه داری بچشم بخشایش
یکی مروت و عقلت یکی بحق قدیم
چو خواهد رفت جان از جسم مردم

نبینم که چون گذشته حال و سکینم
کرم و همت خوردم و نه میر دم آزاد
کفایت است از این آستین با رغم

هزار سنگ پریشان بکینه بخورم
که خوابگاه کلوخ است سنگ بالینم
چو گربه در زبایم ز دست مردم خر
برابر است گلستان و تل سرگینم
چو ابلهان که زبن میش وصف خویش کنی
عزیز دشمن و مردار خوار می‌خنم
بهجی که بر سعادت آرزومندانم

خواهی که کسی از سر دو سخن
زبه راستی که خواهد مرد خود اندر میان
تا چنین افسون نجم داد و برافعی گزن
ندانند این سخن جز هوشمندان

از تیر تو زجوشن فولاد بگذرد
هر بدکه بخود نمی‌پسندی
دشنام مده بجا در من
چو بخشیدی وادی بالک امان

تشنه بر خاک گرم مردن به

جهان بخشش نباید صاحب جاه
نباید در ضمیرش هیچ نقصان

که او فتاده بنینی برابر روان چنیم
بلقمه که شاد اگر زدست کسی
در او فتاده بود ریزه ریزه ترچینیم
مرا که سیرت از بن وضع خوی این صفت است
که خیر گشت زصوف زبان تحسینم

پیش از تو اززان دگری بود جهان
بشنو بارادت سخن پیر کهن
تو خود بنگر تا چه نکوست بکن
جامه چندین که خندیدی بله کرد خویشتن

زینهار که با کرکان نکوئی
تا ای نهاده تیر خطا بر کمان حکم
بکمان آی و بگذر از کوه همچنین
با کس مکن ای برادر من

گرم روزی کاندر است از بیرم
مسیر قسمت خدا کردن
کآب سقای بی صفا خوردن
اگر گوینده‌ش اندر نار جاوید
که گوینده‌ش برو فردا بدیوان
بر آید جانش از سختی بناه

نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم
روا است گر بزنند بعد از آن بر و منیم
بجای من که نشینند که در مقام رضا
چه کرده‌ام که سزاوار سنگ تیغ تنم
همین دو خصلت معروف کفایت تراست
امروز که دستگاه داری و توان
بعد از تو از ان دگری باشد آن
تا فهم کنی کار جهان از سر جان

خرم آنکه او خورد و بخشید و بر ایشان کرد
کوتی با بدان کردن و بال است
بدی با شد بجای نیکو مردان
اندیشه کن زنا وک ناله وز در کمین

گرما در خویش دوست داری
خدایا خجل مکن که کنج قناعت
به از نان خوردن از دست لئیمان
به که حاجت بناکس برزدن

نخواهی ماند با فرعون و هامان
دو بهره دنیش از سعد و مرکرد
گرانه سمش بزیر آید منی مان

گدایان چنی اندر روز محشر
که گوئی آفتابانند و ماهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
نکار من چو در آید بخنده نمکین
چو آستین کریمان بدست درویشان
که خیره چند تماشای نکون خود خوردن

کهسار بار اگر بودی تا بنزد
دور ان ملک ظالم و فرمان فاحش
آباد بعد از آن نشود خاندان او
نه بد کردار در آخر جام نیکو

شهری بر آتش غم هجران بسوختی
تا بنده تو باشم و ملت مدبر تو
شاید منجم است چه حاجت بشرح طالع
زمان ضایع مکن در علم صورت
که آن تخت و اینها سر کاه

گر چه بلند بروز شب بره چشم

تا دل دوستان بدست آری
هر چه زخم تست سوخته

تخت ملک بر چون پادشاهان
تو خود چون از خجالت سر برآری
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان
نکت باده کنه بر جهت شان

از او بپرس که دارد اسیر فراق
چند گوئی که مهر از و بردار
چه کند گاه پاره مسکین
چندان روان بود که بر آید روان او

بدان فرشته نگان هم جانم
گفتم بره بلیم و دامن بگیرش
اول منم بقید محبت اسیر تو
صاحب دلی بر مپم گفت زینهار
درون نگاه کن که بداند ضمیر تو
مگر چند اگه در معنی بری راز
اگر بقراط جولاهی نداند
شور بختان با رزو خواهند
چشم آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه
بوستان بدر فروخته به
باید اندیشه هم کوتی کن

چنان نورانی از فر عبادت
که بر دوش بود بارگناهان

چه بودی اندر سر نقش بیستم افتادی
کسی ملامتم از عشق بوی و میکرد
زمن بپرس که دارم کمند در گردن
خویشتن بهبود مسکین

هر گر کسی که خانه مردم خراب کرد
نه بنگار زاد افتاده است هر گز
چه ماند نام زشت و نام نیکو
کای شهرک آفتاب جمال غیر تو
انعام کن بکوشه چشم ارادتی
خورخاکی که دوست ندارد بغیر تو

چو معنی یافتی صورت رها کن
نیفزاید بر او بر قدر جاه
مقبلان از زوال نعمت و جاه
رهت خواهی هزار چشم حیات

سخن دیگ بیگ نخجار را
دهن بیک بلقمه دو جشنه

دیدهٔ تنگ دشمنان چند ای
نخواهی که بزرگان جور بینی
چرا باید که بر دوران بخیها ی
سگ یک نعمت از انعام خدای چشی
پادشاهیست تیسیر نشود در روز بخلق
چو بندگان کار بسته شود خدا را
خلاف حکم خداوند کار چند کنی
خوار و مذموم و ستم رهاشی

چیست دانی سر دلداری و دشمنی
مقابلت کند با حجر بیشانی
توانی که کنی یا کنی و نتوانی
لیکن تو کوش هوش نداری که بشنوی

پایمال معاشرت کردم
که چنین بود حد شناقی

پس اگه مملکت رود رنج او در ای
نظر کردم بچشم رای تدبیر
ولیکن هر مقالتی مقال
زمانه شعر و شطرنج و حکایات

بسنان اجل برو جسته به
عزیز من بخور دان بر بخشا ی

تو چو خود بر کرم و رحمت رحمت سرافراشت
تا شب بر در معبود که ای کنی
روا بود که کمتر کنار بندگی

در همه حال نیک محضر باش
بشنو از من سخن حق مدر فرزند بی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی
مگر کسی که تهور کند نباد انی

دل در جهان مبند که دوران ز کار
دوش در سلک صحبتی بودم
هر چه سالوس بود و زراقی
دیگر از بامداد می چشم
گراز خراج رعیت نباشدت بامی
روا مدار که بر خویشتن بیازاری
ندیدم به زنان مرشی خصالی
زمانی بحث علم و درس قرآن
که خاطر را بود جمع ملالی
بگردد هر گراز حالی بحالی

اگر طاقت نداری صد زیل
ایکه گر هر سر موئیت زبانی گردد
که بجای آوری دوست وفا نکنی

تو نیز بنده آخر ستیزه نتوان کرد
آن مکن در عمل که در عزلت
تا همه وقت محترم باشی
که برای من و اندیشه من خورسندی

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
هر دم زبان مرده همیگوید این سخن
هر روز بر سری بنهند این تاج خسروی
گوش و چشم بمطرب ساقی
گفتم آشفتن قرار گیر ای دل
ملت نفس همچنان باقی
تو زکر دعا شبت و شکر ار کجا آری

نگویم لب ببند و دیده بر دوز
که باشد نفس انسان را کمالی
خدایست آنکه ذات بیهمتاش

گرکان خضایلی و کرد یا نی
عیب همراست و شیت زیبائی
نگاهدار دل از غم دم پریشانی

رحمت جان بندگان خدای
کاش این ناکسان نمردندی
منت منه که ملک خود آبادی کنی

ای در نشسته وقف آنکه جای
نماز را بحضرت سلطان که راه بود
فردا اگر ش تو کنند پیش و کری
که التفات نکردند بروی اهل معانی

اگر گرسنگی سخت که روزی
خداوندان نعمت را کرامت
هنوز از دوستان خوشتر که دانی
ماند پس مرگ جاودانی

حاجت خلق از در خدای برآید
ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
بلند تر بود از ای کسی دانی
هر چند که با تو نه آخر نه همانی

بر جهت خلق باد و می جهانی

چنانکه طایفه در پناه جاه تواند
رحم الله معشر الماضین
رحمت جان خود شمردندی

الهه که تیشه بر قدم خویش میزند
تا کی بجمال و مال زیبا نازی
بگیرند بنو خواستگاران پروازی
هم صحبت تو بچو تو باید سرزدی

سپاه وقیس هماندن برزسو ز برآسی
بس دست دعا بر آسمان بود
تا که بسر افتد بیکی
ولیکن صبر به بر پنوانی

این است جزای سست نیک
رعب دنیا شوکه هیچ نرزد
مرد خدا را چه کار بر در والی
تجربت نزند بر محک دانائی

شکرانه زور آوری روز جوانی

گر با همه علیها کریم انسانی
نباید که پریشان شود توانگر
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی
که بمردی قدم سپردندی
باری آنان چو زنده می نشوند
زمین بکوی شاه رعیت فرازدا
بدبخت که دست که زباد میکنی
وقت که برگ را بچنین سازی

امروز اگر نکوشی من کوشش تو
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که ناگهت بزمین برزند چنانکه یافتی
تا پای بر آمدت سبکی

اگر بیکانگان تشریف بخشند
خرم تن آنکه رسم نیکش
در عادت بدنهی تو دانی
هر دو جهان بپیش چشم همت عالی

اگر چه کار تو فرد بیا ابد بود
ای طفل که دفع کس از خویش نه دانی
آن است که قدر بدر بر بدانی

سرشت نیک و بد پنهان نماند
شنیده‌ام که مقیمی بشستابی گوشت
وزان چهار بداکی فناس کن باری
بگفت آنچه تو بینی حلال ملک من است
حرام را نبود نزد شرع مقداری

هرکه نامردم بود غدرش به
خارپشتی بهتر است از رافقی
در شبستان بریانی کلاه جباری

چه خسرو دارد از پیاده و سوار
همه را ده مچو بندی مردم
تا بخفته میان ایشان گرد
عدل و انصاف و ایمنی باید
دل مردم خراب و گنج آباد

راست چون کمان از دهن برخاست

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
که دل بردن شهنشه کاریست مشکل
که بیگاه و بیگاه قیصر پادشاهی

ز لوح روی کودک توان خواند
توان دانست ریحان از دو برگی
که هیچ خربزه داری بسینه گفت آری
سوال کرد که چندین تفاوت این ز چیست
نیاوده است بستم بوجه از زری
مجنبه گوش حکایت ور از خواهی کرد
پهنر زادهان حسب هنر
چون نخشش و چه نیابد مردمی

وگر خزاین قارون و ملک جم داری
دیگران در نیاشند و نماز
او همی برد و تو همی تازی
نیکی رهنی و دل کرم مردم
کانچه در گفته بیفزاید
ور خزینه تهی بود شاید
پادشاهی که یار درویش است
سطر بی دور ازین خجسته سرای
خلق راهی برهان برخاست
مغز ما بر دو حسن را ببرد
چو ترک ملک و دولت کرد حاتم

بدستار ز بارگاهش خاک برفت

که بد یا نیک باشد در بزرگی

ازین طرف دو بدکی کر هشیار کنی
که فرق هست میان دو نوع بسیاری
وزان دگر بسرم تجارت آورده
ازین حرامتر است و بیداری
نیش بر دل میزنه چون کژدمی
راست میخواهی که چشم خار است
اگر مالک روی زمین بدست آری
بیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری
الکه در کام و نعمت و نازی

خیر با همگنان نباید کرد
بدگر بی خلاف در ناید
نکند هرگز اهل دانش و داد
پاسبان ممالک خویش است
کس ندیدش دور روز در پیچای
مرغ ایوان ز هول آن ببرید

نباید بستن اندر چیز کس دل
یکی را دیدم اندر خانقاهی
سرشک از دیده میبارید و میگفت

غلام پادشه

من آنم پادشه یا پاسبانی
بلند آواز نادان گردن افراخت
فرو ماند ز بانگ طبل غازی
ندارد هیچ غافل یاد و در بند

سخن چون بجهت و رنگ نفس
چو مهر پوشیده کان مرد بود نم
همی ترسم که ارزن کمتر آید
برای مصلحت کم که باید
بعرف اندر جهان از سنگ بر هیبت
ورش تمام داری کله باید
که در خیلش بود قایم مقامی

بگدائی فراهم آوردن
نشنیده‌ام که مرغ رفته زدام
کی توانش گرفت دیگربار
نه بچنگش رگ جبار زند
خار و گل در هم است و ظلمت و نور
چه رند پریشان شوریده بخت
ولیکن محرز ای مصطفا

امکان تفاوت ندیدم

همی بینم که پشتی استخوانی
که دانا را چه شرمی بنده جخت

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
پیک سال در جادوئی ارمنی
خلاف افکند در میان دو کس
که گوی مردی از مردان ربودند

سگ درنده چون دندان کند باز
نگوئی یادی از چیزی بد نیست

چو در مجلس چراغی ست اگر شمع
هیچ دانی که چیست ورغل حرام
پس شیخ خفی و معصیت خوردن
باز کردیده سر کرده بکام

زخم بالای یکدگر بزند
عسل شهد و نشتر زنبور
چه را که برخود کند کار سخت
از اندازه بیرون سپیدی مخواه

باشد تو به بود مدارا

شنیده‌اند که آهنگ حجازی
شکم زندان باد است ای خردمند
که باد اندر شکم بار است بر دل
میان دو شخص افکند دشمنی

تو با این مردی و زور آزمائی
نگوئی گرچه با ناکس نشاید
تو در حال استخوانی پیشش انداز
که گر سنگش زنی جنگ آزماید
نمیرد گر بمیرد نیک نامی
بمیرد همچنان روشن بود جمع
یا کدام است شرع نافرجام

مرغ وحشی چو رفت بر دیوار
روستائی را ملف باز آرند
بجز اشنند و مرهمی نکنند

برهه و در گوش صدق و صفا
که بکروه باشد چه جای سیاه
دشناه تو بسر بشنیدم
تا فرق بود جواب ما را

تا روز که از عمل بیفتی
با دشمن و دوست لطف و احسان

معشوقه که دیر دیر بینند
من آن مورم که در پایم بمالند
که زور مردم آزاری ندارم
چرا سختی برند از بیم سختی

دریغ آدمیزاده پر محل
چو دیرست بیند او قند خوش خوری
که خواهش بعصر اندر آرد گمند
از اندازه بیرون مرو پیش زن
بر نعمت بود و خون نخود گفتن
که روزی بکار آید اندر نبرد

نخواهی که ملکت برآید بهم
که دنیا بهر حال می بگذرد
بسختی که سستی چو می بگذرد
بترس از لئیم بر دوستی روزگار
ندانی که چون با هم آیند مور
که باریک بینند اهل نظر
رعیت درخت است اگر پروری

با گوش تو آید آنچه گفتی
غمخواری دوستان خدا را

دیر آمده‌ای نگار سرمست
اختر کم از آنکه سیر بینند
نه زنبورم که از دستم بنالند

برو شادی کن ای یار دلفروز
فرشته صفت مردم هوشیار
که باشند کالانعام بل هم اضل

مجال سخن تا نیابی ز پیش
نه دیوانه تیغ بر خود مزن

چو مردی کند در صف کارزار
اگر جوشن بخشید خداوند تاج
غم ملک و دین خورد باید بهم
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
بماند بر او سالها نام بد
عدو را بکوچک نباید شمرد
ز شیران جنگی برآرند شور
چو شهمات از اندیشه کمتر است
بکام دل دوستان برخوری

دانی چه بود کمال انسان
دلداری دشمنان مدارا
زودت ندهیم دامن از دست

کجا خود شکر این نعمت گزارم
خداوندان کام و نیکبختی
غم فردا نشاید خوردن امروز
ز بسیار خسبت و بسیار خوار
طعام از لطیف است و گر سرسری
سر آنگه ببالین نهند هوشمند
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
بپرهیز گشتی شهوت انگیختن
بسی سال باید که دانست مرد
که دستش تهی باشد و کارزار
رعیت نخسبد بس در دوح
خداوند و اش غم دین خورد
که با زیردستان جفا پیشه کرد
غم زیردستان بخور زینهار
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نظر کن بر آن موی باریک سر
چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
[illegible]

خردمند باشد جهاندیده مرد
ز گفتار پیران نه پیچند سر
جوانان پیل افکن شیرگیر
سگ بر آن آدمی شرف دارد
تا معانی بدل فرود آید
حیف باشد که سنگ خاره و
هر که دل پیش دلبری دارد
نتواند بخویشتن رفتن
غم نه بر دل که گر بخی بر کوه
دل مسکین چگونه خوش باشد
تا ندانی نخست باطن امر

این چنین مور از او نیازارد
همه دانند لشکر و میران
معدا از نیم چه عذر باید خواست
که چو کشته گندم نخواهی درود
چو دشنام گویی دعا نشنوی

نباید که بسیار بازی کنی
جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی
که سندان نشاید شکستن بمشت

که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان بازوی شمشیر زن
ندانند دستان روباه پیر
که دل دوستان نیازارد
آدمی با تو دوست در مظلوم
وادمی دشمنی روادارد
ریش در دست و دیگری دارد
آنکه بی او بسر نشاید برد
کوه آید ز غصه اش بستوه

گر خلافی میان ایشان است
همه فرزند آدم است بشر
وان که گر سگ بر او شرف دارد
که جوانی نباید از پیران

چه نیکو زده است این مثل برهمن
بجز کشته خویشتن ندروی
مگوی تا بدت نگوید کست
که مر قیمت خویشتن بشکنی
نگوی و منه تا توانی قدم
نه زجر و تطاول بیکبارگی
رعیت نوازی و سرلشکری

جوانان فرخنده بخت ور
نواحی گشایند و پیران بفن

این سخن را حقیقتی باید
سگ ز بیرون آستان محروم

آشتی با نهنگ در کردن
گر جفا کند بباید برد
جان شیرین چو زهر کش باشد
سخن زید بشنوی بر عمرو
بخلاف این سخن پریشان است
میل نفس بخیر و بعض بشر

عذر من بر خدا ز من به است
مگو آنچه طاقت نداری شنود
بود مرد باید که از خویشتن
نخواهی که نفرین کنند از پست

و گر تند باشی بیکبار و تیز
از اندازه بیرون از اندازه کم
بخور دوان مغز مای کاردرشت
نه کاری است بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار
مگر آنکه با شیر کرده است جنگ
مر او چنین کیسه پر سیم بود
فدان پاسبانی فرج یا غم
ور از سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی
کبی هیچ مردم نیرزد به هیچ

بیهوده منور بر تو میچو شنید
کیسه چون کاسه رباب شود
بار دیگر که بخت باز آید
در وی قسند جوان که کس در مات

گر دو مان خلق را که نیش زنند
هر که مشورت کند بتیر
بر نیارد بجز پشیمانی
از برای قبول منصب خویش

حلقه از عبادی اندر گوش
تا سخاتت شاک در بالائی
کادی کاوند در حمام خود است

بنا کار دیده مغز های کار
اگر هوشمندی مکن جسم ال
شب روز از کید ایام بیم بود

خداوند زر بر کند چشم دیو
جوهت نگوید به دست تهی
ز دست تهی بر نیاید امید
این و حل دوستان کمی بینی
تا حطای که هست می نوشند
ترک صحبت کنند و دلداری

روشنائی زور فرا زآید
راست خواهی کمان باز آرند
هر کرا باشد از تو بیم گزند
اغلب از بیم جان خویش زنند
عالمش بر هدف نباید تیر

تا دل پادشه بدست آری
برگزیدت ای گل خرم
خلقی از جهنم بر رویش
ای بر روی احسن التقویم
اسفل السافلین و بود دوست
قیمت عمر اگر بداند مرد

نه هر گاو زور آورد با پلنگ
که همت را کند پا مال
بیکفندم و روی بر تافتم
اگر بنکند سنی بر رویش یار
بدام آورد صخره صخره جفتی بر او
تهی دست بر خوبرویان مسیح
بزد بر کسی چشم دیو سفید
کمانند کرد و شیر بی
بازو قبی که ده خراب شود
مهربانی نبود بنداری
دو خیانی بیر که از جیب در است
کاشکی ران از تو ده شتر دارند
صورت امن اندر خیال چند

پنج همصورت که بنشانی
ای بسینه به جیف بر رویش
جیف باشد که هیچ بازاری
از گلستان مصطفی آدم
و امن این قبای بالائی
حذر از اتباع و دیو رجیم

بس گریه به آنچه ضایع کرد

طفل را سیلی و پند منقش
مند بد بی بهای خویش از دست

در بیابان چو گرده خر مباحث
بر انگیخت چارو بارش ام آکند
روستائی چو خر برفت از دست
که خری بد زیان که رفتستی
همچنین مرد جاهل سر مست
نه هنر آنچه قیمتش ندهی
مثل مور چه است در میدان

صد و پنجه برست با صد و شصت
خفت در بخورش دراز کشیده
کشته صد ره ز جان خویش نفور
مرگ بهتر که زندگانی تلخ
حاجت سنگ جان ستان آمد
روز عمرش بشک شد ایم
گفت خاموش این سخن ز نهار
راست خواهی تا من تا آن خواهم
می روم کز تر از من تنگ است
رفتم اینک به پای کفش و عصا
اندر آنم که چشمهاش بخفت

بستانند از او که من خبرش
پند سعدی بگوش جان بشنو
خری از روستائی بگریخت
تیز میدا و چه جفته میاید احت
شاد و مانا و جفته ما که جستم
گفت ای ناز کار مهرم است
بمراحت بگفتم این گفتار
روز و رمانده که خبار دوست
نشود کاسه بر زرد شاخی
این بخی گشته زیر پای دواب
پری اندر قبا بیده ما بود
بعد از آن پشت طاق قدش شکست
روز و شب آه و آخ و ناله و وای
او از آن رنج و ما از آن رنجور
مور گرده و پس از سیاهی بور
تا گرفتار الامان آمد
بارها گفتمش سخن لطیف
بیش از این زحمت و صداع مدار
گر از و بیدم ملول شدی
که ز شیر از و روستائی است
اندرین گوشه تن ز جان بر خاست
می شنیدم که زیر لب میگفت

جوهر را اگر این بصیرت است
مرد خواهی بکار در بگرو
جل بگفت و باره دم بگیجت
که بجان آمدم ز محنت و بند
که از این پس بکام خویشتنم
بس نخواهی بوقت جو کفش
هنر ان بگذار و جدا از او برولر

حرص فرزند آدم نادان
آن یکی دانه میر و شتاب
که جهاندیده تر ز همنفسا بود
دست فی وقت از طعام باز کشیده
خویشتن در بلا و هر که سرای
نشنیدی حدیث خواجه بلخ
نیست بعد از سپیدی الا گور
جان بخشش بیش لب دیدم
که بسلمت بر عم با تخفیف
الهیم تا هلاک جان خویشم
که بر کرم چنین عجل شدی
بسم این جا که صباح و مسا
رفت و منزل بدیگری بر داخت
بیچاره که درین نشستم که بخت بیاری نخیر

آرزوی زوال کس نکند
سپاس و شکر بی پایان خدا را
مزید ظلم و تاکید ضلال است

بخواند هوشمند نیک فرجام
وز انجام جهان عبرت پذیرند
شکم برگردن از پهلوی درویش
روا دارد کسی بر ناتوان زور
نگار از خیل گنجشکان نگیرد
خواهد نه مراد خاطر خویش

گر توانائی و گر کوتاه دست
بس خیانتها از او صادر شود

ایکه بیچاره رفت و در خوابی
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خوابت خوش و بامداد رحیل
رفت و منزل بدیگری پرداخت
یار ناپایدار دوست مدار
چون بتدریج میرود چه غم است
ور گشاید چنانکه نتوان بست
بجز روزی نبوند باهم خویش

هر که از حیات بس نکند
بدین نعمت که نعمت نیست ما را
مفاصل مرنجی و دست حاصل
حدیث پادشاهان عجم را
نشاید کرد ضایع جزره ایام

شکم پر زهر تا ارزش باد و کژدم
کبوترانه خواهد جز از زور

تا او بمراد خود رسد شاد
آنکه بعث قسم عالم را نهاد
هر که می بینی چنان باید که هست
گر به مجرم اگر برداشتی
هر دم از عمر میرود نفسی
مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
باز دارد پیاده را ز سبیل
وانچ گریخت هم چنین بوسی
دوستی را نشاید این غدار
گر ببندد چنانکه نگشاید
گر بشوی از حیات و نیاد
گر یکی زین چهار شد غالب

بسا مالا که بر مردم وبال است
به از لشکر بتکی و زور باطل
حکایت نامه ضحاک و جمشید را
مگر ز خوی نکان پند پیر نه
عرابش باد به عهد بد اندیش
که راحت خواهد اندر رنج مردم
اگر عشاز بی برگی بمیرد
سلطان باید که خطا درویش
درویش مراد خود نیابد
هر کسی را هر چه لایق بود داد
آنکه مسکین است گرفتار شود
سخن گنجشک از جهان برداشتی
چون نکه میسکم نماند کسی
عمر برف است و آفتاب تموز
کوس رحلت زدند بار نساخت
هر که آمد عمارت نو ساخت
وین عمارت بسر نبرد کسی
مایه عیش آدمی شکم است
گر دل از عمر برکنی شاید
چار طبع مخالف سرکش
جان شیرین برآمد از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
تر سمت بر بنیاد وری و دستار
پند سعدی بگوش جان بشنو
دوام دولت اندر حق شناسیست
بماند بر تو نعمت جاودانی

گر بوستان نه پایندان و گر کنند
الا تا ننگری در روی نیکو
همین تمثال را نقش و دیوار
که با پسران بقوت بپاید

هوسک راحت نگریست و نبرگشت
ملوکش امروز تا کنم بیا بیشی
که خویشان را نباشد خبر خرم خویش
نعمت دنیائی ارزد فراق

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
چو پیلش بر نفشکرد به برروش
حکیمی باز بیچانید رویش
بروی آنکه نکند کند شاه
حکیم ار بخت بیسامان برنجت
سرار من لاجرم به بخت بر تخت

نهد بر حیات دنیا دل
برگ عیشی بگور خویش فرست
ره چنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسیست
چو گردن لطف احسان نکونی
کتاب از دست و دامن مشت
که پایندان نباشد سیم و پاینده
کز آن حسب و خاتم نمی نیکو

چه نیکو گفت در پای شتر مور
مجال نیک مرد رضی شوای مرد
هم از خوروی نکش کز کاسیات
که فردا بر جوی قادر نباشی

اندک اندک خانمان را ستن
الا اگر تحمنه و هوشیاری
به پوست از زمین بر تهان کرد
خردمندان نظر بیارکردم
مفاصل کرم گردان بر دو سوش
شنیدم کان مخالف طبع مردی
برون از بار که بیرون رفت میگفت
غلامیرا گیاهی داد و خورد

ای تهی دست رفته در بازار
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

اگر ز فضل حق بر خوردار ائی
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
که خبث خوی مردم بی وفائیست

اگر شخص آدمی باشد بدیدار
جوان سخت رو در راه باید
که ای فرزند کن بر کاسلان زور
که نتوان اشتر بد را نکو کرد

تو خود دیدست برگ رفتن از پیش
اتحاد او بدان طاق و طمطراق
پس یکبار از سرکشش بر خواستن
بقول خوشمندان اوش داری
شه مسکین ز اسب افتاد و بیهوش
زهر مانش بعجز اقرار کردم
و گر بار آمدش بوبان بدرگاه
ز بیشتری بر پا بیندازد روی
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت
که هست در شبستانش کی دود

ور انجا گرد عزم رخت بستن
نه روی از چپ یمین گشتنش جایی است
پریشان از جفا ملک هردم
که یاری توان بودن دگر بار
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
چراغ از بهر تاریکی نگه دار
وفاداری کن و حق‌شناسی
هرانکه او حق نداند آدمی نیست
اگر بینی که بدخویی کند یار
درمی پیش من آوردند شستم
حکیمی این حکایت بر زبان راند
وگرنه سر نهادندی بیابت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
که نیک اندیشی بد کردار بود
که سعدی هرچه گوید پند باشد
دعای نیک خواهانت فتح باب

یونس اندر دهان ماهی شد
تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من عزیز
کجاست در همه عالم وثوق با دنیا
مطاع خویشتنم در نظر حقیر آید
و له

گرت گفت بیت بحرمت نشستن
طلب کردند مرد کاردان را
که بد کردم که نیکویی نکردم
چو باران رفت بارانی مفکن
که دوران همت کند بهر فراغش
نشاید کاری چون گره خنجر
که بد فرجامی آرد ناسپاسی
الا تا بر مزاج و طبع عامی
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
ز خوردی تا بدین غایت که هستم
دریغ آمد مرا اهمال فرو ماند
شنیدم قصه‌های لغو و زشت
کیا بر در سابات ده باز
بدی کردند و نیکی با تن خویش
حریص ار چند دولتمند باشد
مراد و کام و بخت همنشین باد
هر که آمد بر خدای قبول
همچنان یونس الهی شد
که دست فضل کند دامن امید را
بجوی از سر معنی نظر همیکردم
که پرتوی ننهد پیش آفتاب سها
که گفت خیر صلوة الکریم ادومها

شهنشه بامداد از خواب برخاست
کجا بینی دگر برق یمانی را
چو بر گشتی طبیب از خود میازار
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
منه بر دوش شانی بال یکبار
چو سیر آید نگردد گرد مادر
جزای مردمی جز مردمی نیست
نکویی ترک خیر و نیکنامی
من این مرد مثال از خود نگفتم
حدیث دیگری بر خود نبستم
نه دانسته قدر فضل و رحمت
مبارک باد سال و ماه و ساعت
که پیش از ما چو ملک بیا ربودند
تو نیکوکار باش و بداندیش
خداوند ناصر و دولت معین باد
تو را و هرکه گوید این چنین باد
نکند همچنین از خود مشغول

فی المقطعات

جزاک الله به فضلت که مقصد امم است
در این سفینه دریای در پیش بها
بسمع خواجه رسیده است گوهر معنی
و له

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح
همیکنم بضرورت چو صبر ای ابرات
شاهدت روی دلپذیر و خوبست
گفت خاموش شو که من تخم
از اهل معرفتی هرکه بنگری خوبست
که در تشیع الهی در او نه کمتر است
لسخو گفتن نهاش میان به نشوند
و له
تهمه در میانشان انداز
مرغ جایی که علف بیند و چند گردد
کس از او چشم ندارد کرم تا بجهود
کاین دولت و منصب آن نیز رود
دیدی که چه جنبش کرد و چون مرد
مردان بزه کمان خنجر زد
گردنان تو تنگ تر باشد
و له
گر لاله ز بوستان برون شد
سفینه حکمیات نظم و نثر لطیف
کرم بعین عنایت قبول فرماید
بیا رسانی از این حال شورش ار دم
نه هر سفینه زند یاد رست باز آید
همچنان از کرمت بر نگردد امید

خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
ایضا له
وانکه خلق آفتاب گویندش
دشمنی با وی از برای تو دوست
که بر صد دوست کند مجو دوست بحوصلت

وانکه باکیره رود گرفتن خاموش
تا سکار اوجوه سید رفت
تا نتیجه گاه که گر بد زند
مردما حفظ آنجا که کرم چند چود
و له
سی سال تو اگر سی و فرمان
آن عاقبت تغافلان نیز رود
ایضا له
تنگ تر از دهن فراخ و لب
بر تربت دوستان ما منی
سهل است لقای دوستان باد
که بارگاه ملوک و صدور را شاید
روند رفت نه ام رسید برسید
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
و له
گر زندان همه بستر به روز شمار

اگر چه صبر من از روی تو ممکن نیست
ماه را دیدم خرج شب بر کهف
راست خواهی بچشم من نه نکوست
و له
گلم برگ و نخت از نظر داری
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
همه اندیشه بیاش من نصیحت شنوند
شیشه و همه بیابان بکد کرند
ایضا له
شعله گوری نگردان که کار گرداند
روزی اسرش نه نشسته بودند
بگردن هلاک جان نیز رود
صد روزه بقا خیال که دانی
من نگویم ندیده ام دستی
نه همه شکرها شکر باشد
بگذشت بوستان بسی باد
ایضا له
ابصر صاحب صاحبقران تو ادم
از این قیاس که آینده دیر می آید
چه گفتگو شد نه که خواجه در باشد
یارب این نامه سیه کرده پیدا به عمر
جای آن است که محبوس بمانم جاوید

هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
که چو شب روز شود بر همه پیدا شود بید

ایضاً له

مرا اخبار تو هر گز اثر کند در دل
دل منه بر جهان که دور بقا
بپرسش نبرم هم نماند بیش
عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش
گفت با وز بدانستم که ترا
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
نخواند بر گل روی تو چه جای بلبل باغ
تو از فراغت ما گر بود و گر نبود
چه التفات کنی بر نوای منکر زاغ

ایضاً له

سر خصمت بگرز کوفته باد
چو ماری که بشکنی بدو سنگ
که ضرر و نفع محال است از او نشان دو دن

ایضاً له

بپای خویش روشن به نبودی
دامن چاه که در خار مغیلان نگرفت
یار حق آن است که مردی کنی و چاره کنی
کو ننمود آن مسکین سر مویی باز رد

له

من هما به بجهت همی دست چو بید
ماکیانیم که در عرض ما یاران آییم
تو آن نه‌ای که بجور از تو روی بر پیچند
که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار
می‌رود هیچو سیل بر در پیش

ایضاً له

یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

وله

زور و خشم تو همیدون سکاری مست
مرا بروی تو از مهر که عالم است فراغ
ولیل روی تو هم روی نیست سعدی را
دشمنت خود مباد گر باشد
بی روان او فتاده در صف جنگ

وله

تو بت نیست بل نسنگ شکستن زری
چو میدانستی افتادن بناچار
گر نه افتادن مگر دن شکستن
گر تو خواهی که چندی مداری بدری
در سختی بود در شستی پی او خواهی بود
تو بنا دانی و تعجیل بر آتش باز بری
هر کجا خط مشکین کشند

لیکن از شرق الطاف الهی عجب
ماکیان را چه محل در نظر بار نخند
گناه تست و من استاده‌ام استغفار

وله

پیر و بگر جوان نخواهد شد
دوش مرغی بصبح می‌نالید
مگر آواز من رسید بگوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم
گر نخفتی تو چند بندگان باغ
تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
دیده بر دوخته به تیر خدنگ
خوان و دنه آتش از دهان تو تاب
هزار بوسه بدست بیست سنگی
که بر دهان تو بوسی نخواهند دادن
نبایستی چنین بالا نشستن

وله

یار مغلوب که در جنگ بد اندیش افتاد
تو از آن دشمن چه خوار است که کار بری

ایضا

جهد کن تا برون خط باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن
به که گوینده سقط باشی
همه دانند کز سگ تو این نباید

ایضاً له

ای ماه مخنه سر فرود آر
تا تو فرمان بری خلق بفرمان بروند
او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
که ناسحکم بود بی اصل دیوار

وله

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
بجای من دگری همچنین بیاساید
سرای خرم ما نیست خنک سخی را
سعادت ابدیت در بر وی بگشاید
خلاف عهد زمان بخلاف معلوم است
که دوستیت کسی با دوستان نمی‌پاید

ایضاً له

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
خالق الارض و السموات
هر دعائی که می‌کند سعدی
هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
داند که چه درد می‌کند مجنون را
بد خویی تو بر تو نگیرند بیا
که نباید که خود غلط باشی

وله

گرگ گریز که کار بنا شد بحقیقت
یاران بجا وه غم نذارند
تا حال بیادگان بدانی
هر گز نشنیدیک با شد به یکی فرمای

ایضاً له

چو بد کردی مباش ایمن ز بد گوی
حقیقت است که دنیا سرای عاریت است
که بیخبر ور نه افتاد را شاید
وز انقدر نه گذریست مرغ و ماهی را
بود که در جهد عبرت یکی ادم آرم
حلال نیست که صورت نشد بر دیوار
که هیچ خیر نبخشد که باز بر باید
همین نصیحت سعدی با آب زر بنویس
احد ا سامع المناجات
عالم السر و الخفیات
شکر و حمد تو چون توانم گفت
فاستجب یا مجیب دعوات
و اگاهی نیست مردم بیرون را

وله

هر جور و جفا که می‌کنی معذوری

فاش می‌گشت رمز بحج ادب
مجلس این شکر کم باید بحرف بپوشید
جای آنست که گویند که یوسف تو دیدی
از منقطعان کاروانی

وله

ملک و دولت رانده بر خداوی صحبت
تخت اندیشه کن اتحاد کهسار
که بدر کس نخواهد گفت نیکو
برای شستن و برخاستن نفریبا
بالین نیت آن تاج جوهر خسر بندم
بقدر خویش حقیر است با نه با
بسا کسا که گرش چه بروی بگشائی
که روز شرع بود روز خلق بیفزاید
گر اهل معرفتی دل منه بر دنیا
که خانه کس از این خوب‌تر نیاراید
صمدا کافی المهمات
زیر و بالا نمی‌توانم گفت
حافظ فی جمیع حالات

رساله رباعیات

الا کر انکه روی لیلی دیده است
عشاق چه گفت اسیر بند بیچاره
زان پیش که خدمت نپذیرند بیا

ایضاً له

مانند تو آدمی در آباد و خراب
دل می‌برد و دیده نمی‌شاید دوخت
آن سوخت که شمع رخ چو همی افروخت
زنهار اگر قصاص بندی که کوست

ولـه

شاید که تو دیگر به زیارت نروی
گر دل کسی بهتر از تو دوست
الا ز وجود تست که وجودم همه اوست
دشمن به جفا کور شوم بر کن پوست

ایضاً له

سیلیست که بعد از این نخواهم بینی
آن سست وفا که یار دل سخت منست
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست
در ماتمش [illegible] است و مرگش آخر است

ولـه

باشد که به دست خویش خونم ریزی
آن شب که تو در کنار مائی روز است
آن شب که تو در کنار باشی روز است
وین جان به لب رسیده در بند تو است

ایضاً له

دیدی که لذا از روز چه شبها کردست

ای چشم تو مست خواب و بیمار از آب
باشد که در آینه توان دید و درست
چون زهد نباشد نتوان زین فرو جست

ایضاً له

گر بر سر مکان برود طالب دوست
وه وه که چنانست این قیامت راست
نا مرده نگوید که قیامت برخاست
کس خوش نه خوش و پای خویش و روی نکوست

ولـه

چون دشمن بر چرخ فرستاده است و
آن یار که عهد و وفا ز من شکست
پندم است که بعد از این مرا خوابی است
شمع و گران بار بر رخت من است

ایضاً له

یا ز کسی که گل و لعل همی باید جست
شبها که دید شیوه الم است
تا جان همه هست او مقصود دید است
وان روز که با تو می‌رود نوروز است

ولـه

گر تو داری بجای من دگری
روزی کشتی کنم دلشادت
ور قصه خود هیچ نیاید یادت

صاحب نظران تشنه وصل تو سراب

ولـه

پروانه ستمند را شمع نسوخت
گر خود عبادت استخوانی در پوست
حاشا که بسوز رفت و دست بر او
با سرو نباشد این لطافت که تراست

ایضاً له

از هر که وجود بیش نتوانم کرد
چون حال بهم در نظر دوست نکوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست
بر رفت و خوش که خشم و دامن در دوست

ولـه

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
چون حال ز پهلوی دوست نتوان برداخت
یا با الم خار همی باید ساخت
مردم همه در خواب و من از تکرارست

ایضاً له

گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
شب بخت که چشم آرزومند تو خفت
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست
ور بنده عمان خود کنم آزادت

ولـه

آن کس که خطا می‌خواهش مینه که رواست
آئینه کج جمال ننماید راست
بحر از دو منت لولو لالا برده است

ولـه

عمری که از او همی بجانب از او
با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت
از بهر دل تو دوست می‌باید داشت
خوش قیس زره و مدارتی که سزاوار اوست

ایضاً له

چون تو همه هیچ نه ملک وجود
صد بار بچشم غلامان در دست
گر خوی بکند آرو که سینه نظرست
جان در قدمش کنم که آرام دل است

ولـه

گفتی بت پندار شکستم رستم
تدبیر صواب از دو خویش باید جست
یعنی نه دل شکسته تدبیر درست
یا نیز زخش بود آن ابروی از ماست

ایضاً له

ای مرغ سحر تو صبح بر خواسته

ایضاً له

وقتی غم او در چهره لها بودی

تقریر مکن مپوا ترس که خطاست

ایضاً له

هر جا که نفشه سلیم کو بم
ماهی امید غم مم از شست برفت
افسوس که با کام از دست برفت
خونابه درون پوست می‌باید داشت

ولـه

بالته بگذار بدیان صبح دوست
هشیار سری بود نه سودای تو نیست
ور هیچ نباشد خو تو مستی همه هست
تا آینه دیگر بگذار از دست

ایضاً له

وا آفر از نسیم زیر و شمس و دوست
تا یک سر موی از تو هستی باقیست
آن بت که ز پندار پرستی باقیست
سرمایه عافیت گناه است نخست

ولـه

فردا که معتبر شود این پیش پر
ای دو دل من ز پیشه چو جان و رگ پوست
ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست
زر بسکه بیار ز دو دل دشمن دو دوست
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

آن روی نمایدش که در مملکت اوست
سرو از قدت اندازه بالا برده است
موئی ز سرت باد به صحرا برده است
بیچاره عمر خوش مست بر نشست

ایضاً له

دشمن که نکوئیش همی نحیم
گویند رها کنش که یاری نکوست
نیک و بد و هیچ در جهان از دوست نکوست
خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست

ولـه

خود را چو بسی بر دو دل زیست
خرم بروم چو عیسی نا محرم است
کانکس که مرا بکشت از من بگذشت
اندیشه کار بت پرستی باقی است

ایضاً له

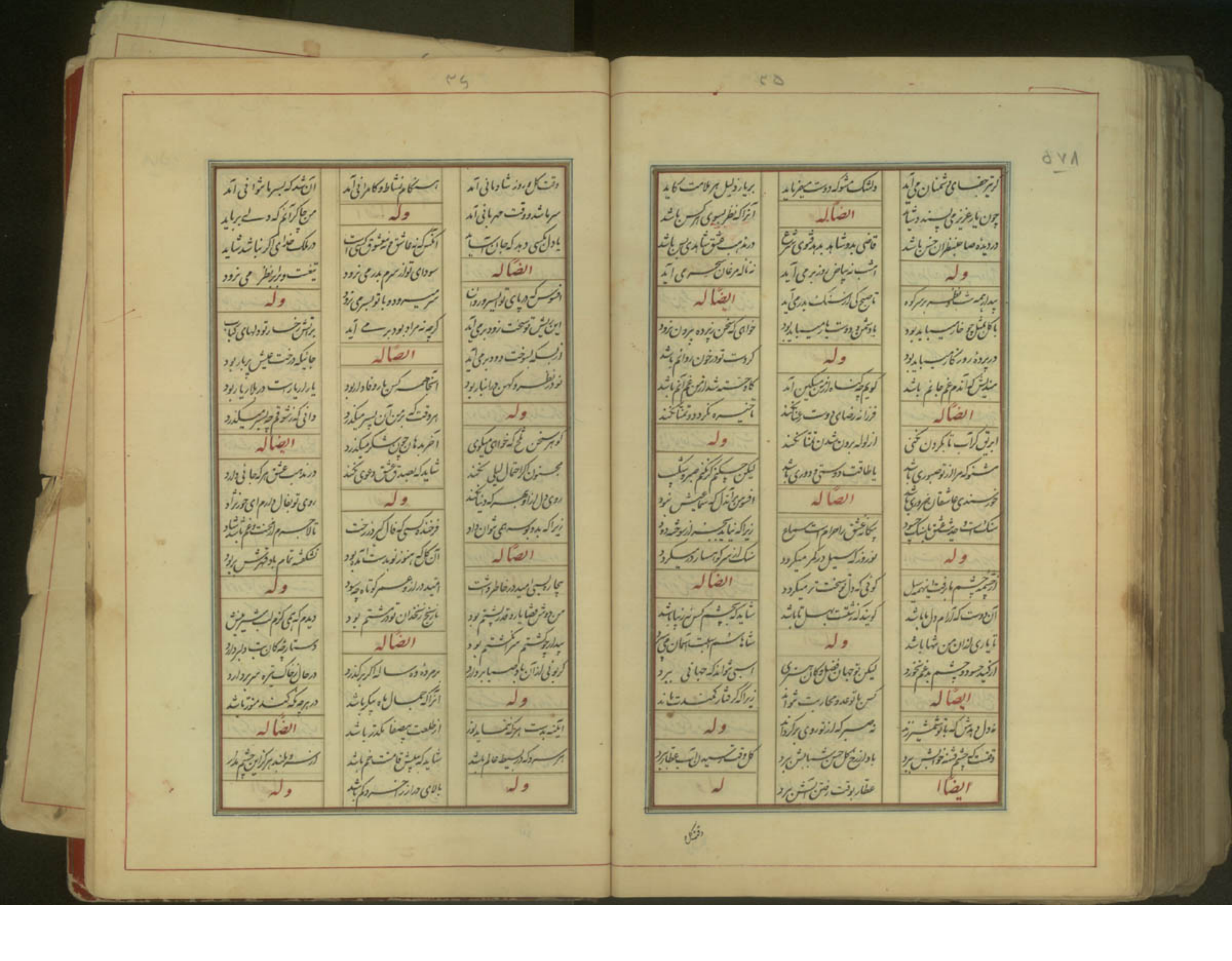
شمشیر قوی ندارد بازوی سست
گر زحمت مردمان این کوی از ماست
ما نیز برون شدیم چون کوی از ماست
هر جا که آن پسر آمدم زدست نکوست

ولـه

گوئی که نباید هیچ کرده شوش پوست

ولـه







ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در حال بخاک قدمی بفروشیم
چون خصم آمد بروبهی بالستم

ولـه

ور همچو میان ارغوان و سمنم
من بنده بالای تو شمشاد و تنم
ور عشق لبت فهم سخن می نکنم
صد نعمت ز بهشتی نپسندم

ایضاً له

طفل از پی مرغ رشته چون کرد کمند
چون میکشد آن طره خورشید و مهم
وانگه بکشد چو میکشد بشکنهم
بند است کز او مرحمتی میجویم

ولـه

باز آمد و آن رونق بازار شکست
خیزم قد و بالای چو حورش بینم
آخر ز تنندم که ز دورش بینم
دانم که بیوفته حریف از تو بینم

ایضاً له

چون می نتوانم که جوان گردم باز
آرام دل خویش بجویم چه کنم

ایضاً له

صد خرمن شادی بنفسی بفروشیم

ایضاً

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق
هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم
فرهاد تو شیرین و من خویش نخنم

ولـه

هر چند که نو آمده ام از سر ذوق
پنهان ز همه خلق جهان میگریم
بر عمر گذشته همچنان میگریم
من نیز بنیدل و حیف تن در زدیم

ایضاً له

من قصه خویشتن بچو چون گویم
آن رحمه که بود دل بدو مشغولم
خط خوشتر آورده که من مغرورم
وان طلعت آفتاب نورش بینم

ولـه

دل بر تو نهم که راحت جان منی
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم
وانکه طلبش بسر نپویم چکنم
مادام که در کمند اویم چکنم

در یکدم اگر هزار جان دست دهد
خود در انجام شیر مید انستم
چون واقعه وفا دمی دانستم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم

ایضاً له

چشمم بدهان تنگ تو گوشم بحدیث
تا دل ز مراعات جهان بر کندم
بر گشته جهان چون گل نو بخندم
چشمم از غم دل با تو همان میگریم

ولـه

باری دو سه بوسه برد مانش بدهم
بگذشت بر آب چشم همچون جویم
ترک است و چوگان بزند چون گویم
وافکنده بشمشیر جفا مقتولم

ایضاً له

گر ره ندهندم که نزدیک شوم
من با دگری دست به پیمان ندهم
ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم
در سنگ و آهن سیه جا ندهم

ولـه

گو بنده مرو که خون خود میریزی

له

میثاقی و لطف و کرمت می بینم
هر جا که نگه میکنمت می بینم
بارت بکشم بجان و حورت بروم

ایضاً له

دیدم که خلاف طبع موزون من است
چون ما و شما مقارب یکدگریم
عیب تو نگویم که یک از یک تریم
چو خوشتر از آن که پیش و ستت میرم

ولـه

مقصود من آن است که تو لاله وش
بنشینی که ست شهد بدر جانم
من خط تو همچنان بریج مخوانم
بی دیدنش از دیده نیاسایم چشم

ایضاً له

می پندارم که دیده بی دیدن دوست
ای دوست تو آتش زده در خرمن
هر چند حلال نیست در گردن من
تو خصم بگوی آنچه خواهی کشتن

ولـه

نادیدن دوست گر چه مشکل دردست
یاران بسماع دوف و نی جامه دران

و

و آسایش جان در قدمت می بینم

ولـه

گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
توبه کردم که توبه دیگر نکنم
به زان نبود که پرده هم ندریم

ایضاً له

دل با تو خصومت از آن رو میکنیدم
من با تو نیامدم که صحبت انگیزم
می چینی و من گل ز رخت می چینم
وز دوستیت قرار گیرد جانم

ولـه

ما راز برای دیدنش باید چشم
شبهای دراز چشم بیدارم
در خواب رود خیال می پندارم
تو دست نمیگذاری از دامن من

ایضاً له

چون پای عسس که در عسل سخت شود
ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
مشکلتر از آن که بینیش با دشمن
نادیده بجائی سخن دیگران
من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

آن وقت که خاک پای بهشت می بینم
خورشید رخا من که بنده تو درم
خود را بفروشم و مراد تو خرم
صوفی شوم و گوش تمنا کر کنم

ولـه

ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز
گر ز رگ جان نشست آید ترم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم
یا بر لب جوی بی هوس بنشینم

ایضاً له

من وصل تو همچنان بجان میجویم
اندوست که دیدنش نیاید چشم
ور دوست نبینی بچه کار آید چشم
نزدیک سحر رای جمالش آیم

ولـه

این دست نگارین که تو سوزان بدهی
من جا که رت بدید خواهم زدن
چند آنکه برانی شوانم رفتن
یا دوست از این دوستی یاد کن

ایضاً له

عشق آن نیست و دلنوازان کرات

له

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن
تا چشم قیامت خنک اندر سر و تن

و له

خواهی که برات ملک سلیمان بخوری
سر راز فلک بطرف بام آوردن
نتوان نتوان ترا بدام آوردن
از شهر برون بیم شهان [illegible]

ایضاً له

آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو
ما را نه برنج از تو مراد است و نه به
هرگز نبود به از سخندان تو به
وین دل شده در جستجو آرامی [illegible]

و له

ای سرو روان در حسرت [illegible] روان
ایکاش نکردی نگه نادیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
آه از تو که در وصف [illegible] آه

ایضاً له

هر شب که از دست تو [illegible] آب
ای برخ تو چو لاله زارم دیده

ایضاً

بر تو آمده [illegible] دیدن

ایضاً له

تا کی برم از دست جفای تو [illegible]
بازنده دلان [illegible] صاحب [illegible]
آزار [illegible] موری رسان
[illegible] آوردن

و له

دانی که [illegible] خوش باشیم
[illegible]
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او
تو خود [illegible] پسته و بادام بدو

ایضاً له

ای ساقی از آن [illegible] جام [illegible]
ای یار [illegible] که در آغوش [illegible]
هرچند که غایبی ز آغوش [illegible]
بر دل [illegible] عشق تو راه دیده

و له

هر کس [illegible] سرو [illegible] طلعت
ای راهروان [illegible]
از دست تو [illegible] روی تو [illegible]
گر نیست [illegible] بهارم دیده
چون [illegible] چکیده در کنارم دیده

در قید فرنگ [illegible]
[illegible] خوبان جهان
[illegible] شریعت است [illegible]
[illegible] کوش [illegible] رسان

ایضاً له

در وقت سحر [illegible] شام آوردن
[illegible]
آن [illegible] که کس نباشد [illegible]
[illegible] سنگ است نه زرد

و له

گر نار پستان تو [illegible]
ای مطرب [illegible]
[illegible] جان [illegible]
امشب [illegible] چون دوش [illegible]

ایضاً له

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
نه سرو توان گفت و نه خورشید [illegible]
گر زه تو بودی [illegible]
تا خبر از عشق خبر سوی تو نه

و له

روزی [illegible] در آرزوی رخ تو

له

اوفی

روزی دو سه شد که بنده [illegible]
از چشم عنایتم [illegible]
کس جان تو صنوبر [illegible] بکشی

ایضاً له

مسکین دل آنکه از برش برخیزی
گر دولت [illegible] باشد و روز [illegible]
ترسم که تو پای بر سر من ننهی
[illegible] از غمان [illegible]

و له

چندانکه نگه میکنم ای [illegible]
هر روز [illegible] لطف دگری
بستانم و ترسم دل قاضی ببری
گر شاخ [illegible] برنخوری باز [illegible]

ایضاً له

یکبار نگویی برفیقان [illegible]
[illegible]
[illegible] که تو بس شیرینی
[illegible] شنیدندی

و له

امروز [illegible]
گردیم [illegible] جام لبالب خالی

و

و اندیشه بذکر [illegible]

و له

گر روی بگردانی و گر سر بکشی
هرگز نبود آدمی بدین زیبایی
خرم تن آنکه در کنارش [illegible]
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی

ایضاً له

گیرم که ز دشمنان [illegible]
گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
بار دو [illegible]
چندانکه نظر [illegible]

و له

باید که ذخیره قیامت بنهی
ای غایب چشم و حاضر [illegible]
[illegible]
تا صورت حال [illegible]

ایضاً له

تا [illegible]
گویند که دوش شحنه [illegible]
[illegible] گریبان [illegible]
تا بو که نهیم لب بر آن لب [illegible]
بر وصل لبت [illegible] خالی

زان میترسم که دشمنان [illegible]
ای پیش تو لعبتان چینی چینی
ما با تو [illegible]
با سرو بدین بلندی [illegible]

و له

سهل است که من [illegible] خاک شوم
گر کام دل از زمانه [illegible]
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی
باشد که بلای عشق گردد سپری

ایضاً له

گفتم که [illegible]
تا دل [illegible] نفس شیطان [illegible]
ورنه نشود [illegible]
ای شاخ گل شکفته در [illegible]

و له

گر من [illegible]
ایکاش که مردم آن صنم دیدندی
ور گریه عاشقان [illegible]
[illegible]

ایضاً له

ترسنده از آن شدم که ناگاه [illegible]

له

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی
فی فی که تو خط سبز داری نمکی
مسکین جگرم با تو بخنجر مسکینی

وله

آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی
در رو هم نیاید که چه شیرین سخنی
تو خیمه بجلوی گدایان نزنی
گردست زبان خویشتن در شکنی

ایضا له

بفروخته دین بدنیی ز بخری
بیرم که بطوی خردمندی و بهی

فی

ورب غلام صاحب لطیفة خلا
وما طلعت زهر النجوم و تغرب
دع الجواری فی الذرا ما ساحره
نسل بمره به که مولیه بی ادب
از سفله جمال و جاه از آزاده به است
ناچار سجده تست کریم بالیست
دولت جاوید بطاعت در است
گر نامه زود کنند گناه روان
هر که گوید کلاغ چون باز است
وردست بگیری همه عالم جاه است

نه ماه زمین که آفتاب فلکی

ایضا له

صد جور بکن که همچنان محبوبی
اکوودک لشکری که لشکر شکنی
به زانکه میلی و عشان بر شکنی
این است که دور از لب و دندان منی

وله

سرمست هوا و پای بند هوسی
فردا که بنامه سیه در نگری
یوسف که بده درم فروشی چه خری
از دایره عقل برون بنهم پای
جیبی است که در من آفریده است خدای
وسیراته من سوء معامله اصلا
وکل اناء بالذی فیه یرشح
ان الرزاد که محتاج المعاد بها
خبری که بر آمدت توفیق از دست
سگ نیز بصحرا از او بیزار ده به است
سگ هم از کوچکی پلید بود
سود مسافر بضاعت در است
رفتن به ضرورتست و منزل بگذشت
نشنودمش که دیده ها باز است
خواهی که لطعت نهد واروان سخت

تو آدمی و دیگران آدمیند
گر دشمن من به دوستی بگزینی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی

ایضا له

مار بهرای پادشاهان زهر است
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی
بس دست تحیر که بدندان بری

وله

با سیل که ضیع میکند حیوان کرد

المفردات

علیک سلام الله ما لاح کوکب
اذا کان فی حی الحبیب حبیب
دانی چه کشته اند بی حوف درخت
در خود کسی کن که دراو خیری هست
کس نیست که مهر تو در او شاید بست
اصلا نا پاک از آن پلید تر است
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
من خود نهم دل که بیاید بر دوست
گر راه دانائی همه عالم راه است
با هر که در او فتی چنان باش که دوست

نهالی بی سال کهن درخت
از آن بهتر که در پهلوی محبوبه نشسته
همیرم و همچنان نظر جرئت راست
بیهوده مرده میشویم چه باک است
از مایه چو سود نباید مرد
لیکن نه بجنتیار طلب باید کرد
گمان مبر که جهان اعتبار را شاید
مصلحت آن بود که نان بیا شد
وقتی دل دوستان بجنگ آزاد
برادر راستی گفت شوریش کند
غریب شهر کسان نا نموده باشد مرد
همچنان مونس الهی شد
بیا فریده خدای بخلق دانشمند
راحت بر جان مستمند آید
مرغ جائی رود که چینه بود
نشاید کرد با هر کس حدیث از زبان ارزد
شادمانی مکن که دشمن مرد
خیر دیگر کس نخواهد داد
نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
مروت نباشد برافتاده زور
که در چشمه نی خشک ماند نه تر

رنجش بتر آرد چی باد سخت
این بار نه بانک نای و چنگ و دف است
با آنکه نظر در تو توان کرد کجاست
درباب کنون که نعمتت هست بدست
باران ز دم خویش چنین شوانده خورد
یکی با دوستان هر روز شب عیش میراند
که معدوم نبود هر چه در وجود آید
چکند مالک مختار که فرمان نبرد
چندانکه نه جای آشتی بگذارند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
از دو در ستاند غم پریشان خورد
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
بشکر نعمت حق در بروی خلق ببند
در گرگ که مکن که بزغاله برد
نه بجائی رود که چی نبود
نه هر سروان که جستنی پیروز میکند
تو هم از مرگ جان نخواهی برد
بخت دوات الظرت چونباشد مسعود
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
برد مرغ دون دانه از پیش مور
بزرگی نماند بر او پایدار

اگر تواب جو سرمکان هم ازو در که بر تو است
این با مصاف شیر و جنگ موت است
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
کابر جوولت ملک سپرد و بدست
از روی نکو صبر نمی باید کرد
چه غم دارد مسکینی که روز و شب [illegible] آید
اگر دندان نباشد نان توان خورد
چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
دروغی که حالی دلت خوش کند
چو بازگیری مادر مادر باشد
یونس اندر دهان ماهی شد
از کوه مت از دور دعا کرد بر ساند
گر زهمت آسمان گزند آید
روزی باشد که بر کشم اللهم در در
تواضع گرچه محبوب است و فخر بیکران دارد
بس اطوار صاحب که زهر شیرین باشد
هر که دندان بخویشتن بنهاد
مقبل آن است که در خاک لحد [illegible] مرد
نهاد به پسند خدای نیکو کار
باز در خاطرم آید که تمنا [illegible]
تو آتش بنی در زن و در گذر
که مردم بچشمش نماند خار



كتاب المطايبات

دست در کون تو برید بذوق
بکمانی کشیده در کون برد
گفت بیهات خون خود خوردی
خیره خواهان که اشتیار از دست
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب
هم بمنزل برفت باز آمد
هر کسش بوسه بر لب دادند
وان دگر دوستی و دلداری
تا شد از سنگ و فرق سیلی
ماجرای حدیث کیر گفتند
گفت در کونش اصل دریوزه
دار وی ریش درد مند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی
عاقبت بر زمین نهاد جبین
بعد از آن توبه کرد و استغفار
عمرت دراز باد که کونی کنی نفس
در دوست بشکند سر و روی چون حباب
گرچه صحبت مردم و باشی در کمین
گر همچنین شود بنشینند بر او کس
گر عیش خواهی مطلبی در جهان کسی
خوشتر که زندگانی با غیر هم نفس
چه خوش باشند هم زانو و همدم

جان جهان طبیب سینه ز شوق
مهر مغلوب و عشق غالب شد
این چه نااهلیست و نامردی
درمی چند تخت در شستش
گفت تا میخ سر و میکوب
پیش یاران و دوستانش برد
شانه تا بناف در دادند
فتنه در میان قوم افتاد
گردن شیرخواره کان نیلی
ساعتی تیک او در فکر بود
پیت یار این است یک موزه
سر بفرمان او در آوردند
پیت گفتند و بر زدند دفی
زنده پوشیده در خشش آمد

پیغمبر شیخ همی آوردم که پس
خانه خدای بود در برج کبوتران
زندان این برکند شحنه و عسس
گر شود کسی که تو بهلوی کعبه
در زیر آسمان بود چون تو بیکسی

هر آنچه این را بود آن را مهیا

عاقبت سر ز حکم بیرون برد
تا بدسته درش غالب شد
وانگه از رشته بود کار از دست
سخت بازو به زور تو آن گشتش
عارف اندر نشاط و ناز آمد
بر رقیبان دیگرش بسپرد
این یکی گرد دعوی یاری
که بر آمد با آسمان فریاد
پیش پیر قلندرش بردند
سر بر آورد و ترهت فرمود
جمله را این سخن پسند آمد
همه با هم موافقت کردند
آنکه انگشتش نیامدی بزمین
کیر میخورد تا بریشش آمد
صبر بیچارگان بود ناچار
معذرت [illegible] سرد بی هول
بگشای [illegible] در هوس
این مرکه کس که [illegible]
هیچ نگذارده شود از کعبه بازپس
سعدی [illegible]
و [illegible] موافق روی در هم
هر آنچه از آن بود این را مسلم

رفیق حجره و گرمابه و کوی
دگر بار این مؤخر آن مقدم
گر این صرفه که داری همه عمر
ز سرمایه نگردد حبه‌ای کم
بدستی را که در مشتی نگنجد
چو اعرابی بسر در چاه زمزم
عروسان مقنع پیش ما به
تو پنداری که فرزند است شلغم
من آن تازی سوارم پهلوانم
بروی دوستان خوش باش و خرم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار
اگر پشتی بحمد است کی خم
وصال دوستان منحت و دیوار
رود در پشت فرزندان آدم
آن شنیدی که در بلا و شمال
دختری زشت روی و نه خود داشت
زشت باشد دیمی و دیبا
عقد بستنش بمبلغی کابین
نقره‌اند وده بر درست دغل
ناله از روی صفا بر داشت
همه شب روی کرد بر دیوار
دست در دامنش زدی که داتی

بصحرا بسم و در خانه برهم
نهند از روی مستی و مهربانی
نه دستارت زبان با جبه درهم
من این با گفتن زبان دوست دارم
چو انگشتی فرو برده بحاتم
هر آن کس را که یاری در کنار است
عروسی در کنار آور معظم
اگر باری ز پیشش در بسوزی
که در زیرم بنالد خوش بستم
نظر بر روی منظوری حرام است
که محرم کون نپوشاند بمحرم
اگر محکم ببندی بند شلوار
حدیث دشمنان باد است و برهم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز

که بود در عروس بازیها
شب اول که وقت عشرت بود
عنبر انگیخته بکینه بغل
فال بد یار بود و طالع زشت
تا بیالیت دیدن آن دیدار
پسر از بخت خود بر آشفتی

مقدم در مؤخر برده تا ناف
چنان بر ریش کید بکر که مرهم
چو مهمان در خانه باشد که خدا را
اگر دشمن شوندم خلق عالم
کل چشم عریان او فتاده
اگر بحث نباشد کو مخور غم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای
عرق بر عارضش آید چو شبنم
اگر دانی که دنیا هیچ نیرزد
که شوان خفت بر پشتش و میندم
دو دست و بر دو زانو بر زمین خم
هنوزت عهد صحبت نیست محکم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار
ره این است ای برادر تا جهنم
بود مردی بخیل و صاحب مال
گرچه جز جامه نیکو داشت
با جوانی چو لعبت سیمین
عرق و عود کرد و مشک اندود
پرده زر نگار بر سر داشت
در دو رخ بروی آب حسن داشت
بار ما نو عروس جان فرسای
زهر خندان بزیر لب گفتی





ورتامل کنی بدان مانی
آفتابی و نور می ندهی
بتری ای کیسه خواره زان کزبری
بمذاق جهانیان تلخی
برزند سر حکایت دوران روزگار
درویش مستحق ترا وقت آدمست
لیست عنبرینه و کردن چو حقه عود
وقت نشاط و خنده و بازی و کام دست
همچون شکرش لبی و لوزی
چندانکه نشاط کرد و بازی
گفتم سخنم مرتب لوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
روزی شنیده ام که زنی شوخ جنگجوی
مردم زبوی قلیه همسایه درد و دق
پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
فتوی بده که دل من صبر بر فراق

آن طبع تیز شود بگوشش در نج
هستی را چو دل البر خواهد

مراد عاشق از معشوق این است

که خوری را زود خسی پرست
ابری ای کیسه خواره زان ابری
بخیل سپهر و روبه سپری
صبری ای کیسه خواره زان صبری
ایجاد بوستان که سر نهادست
ای سرو ایستاده بسیمین ذقن عجب
محبوب خوب روی چه حاجت نگارد است

باز آمد و عارضش دمید
در من طلبی ندید و سوزی
تو پار کرسختی چو آهو
زهر الف جوال دوزی
با کدخدای خانه همیکفت دوش تاق
جورنهانه پیش من آری درد دل
پیرار یم بده که بخواهمت صداق
گفت ای خدای تا بده قوا و قلتبان
هر کرمنی مراد خاطر خویش
گر قضا بخشد و قدر خواهد
تیز بر ریش کار و نا الا
ترا من دوست میدارم که نیست
وگرنه مادری دارم چو نوری
قلم باد تو درشت من میکشد

موشت خواندم ورنه موش
بری ای کیسه خواره زان کسیری

آخر زکوه روز جوانی نمیدهی
وی کیسه خشه وقت بهارست ونا دست
امشب نه وقت تازه نگار او رنگ و بو
بیرون فته هزار دیده باو
مانند شب بروی روزی
گفتا شکرم بهار و بادام
و امسال تا بدی چو یوزی

کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی
جای دگر روی تماشا و قشاق
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین
چون نان و کیسه جامه نداری بکام از طلاق
از همه خلق بیشتر خواهم
دختر اندر شکم پسر نشود
که بدان ده رود که خر خواهم
در آغوشت کشم تا نیمروزی

که دیرشد که زرقه است زد دانسته

ترا دوات سیه کرد روزگار و هنوز
روی زرد بسیار و جامه و بیا
مردکه سیه خانه زنیست بس
که جایش نه محتمل باشد

تا کس نه انکه بدرآمد و دستار
حریف علم الیسر برده در فسوق و فجور
تو خود دگر بتوانی بریش خویش بخند
از سر رفته بود بندار رم

آنکه بکرسختی گرسحن چون تو نبود
این دم بنم ریش تو سخت در بر بر می آید
آنم بده تا زان کیسه بر می آید
بر روی چو زاشک چو سیماب بریز

در باده سرخ سرخ و دو رکوزه سفید
آن شیشه را جو باد در فوق افتاد
همسایه بد خدای کس را مداد
که دست در بر سیمین چون صنوبر زد

مزاح و خنده کار کودکان است

مرا از چشم قلم سیخکه مداد سفید
عود و عود و رنگ لوی و بوس

دوستی تا سنجاب ینگ بود
ولو اگر صومعه داری کنند در ملکوت
درد و درد بهشت اگر جابه قاضی وار
بو شتک پشیمان بهی خورد و سر کند

بانگ میکرد و زار مینالید
آن عهد بیاد داری و دولت وداد
وامروز بیاد کس حیران تو نباد
موی زنخت بزیر بر می آید

شرط است که از پس خوشی برزند آب
از می طرب افزاید و مردی خیزد
گر خور دن بسیره روی زر وی خیزد
و آن کیسه بر کیسه سر کنند بر باد بدرد

گلیم من که در آن بر هیچ نیش میرزند
اگر صد دفتر تحسین بخواند
چو ریش آمد زبیخ شیرین نباشد
سرو قد تو خمیده کی خواهم دید

این همه زنیستند نان باشد
زر بخمر کننده نباید داد
ورنه بیمار و درد و دل باشد
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
مردکی غرقه بود در جیحون
گای درینما کلاه و دستارم
گر عاشق بیچاره بنگر دی یاد

با اینهمه چون کهن تو می آرم یاد
ای دیده بهر زه لؤلؤ ناب مریز
تو هیچ خوشی ندیدی آبی بریز
وز طبع کیاخشک و سردی خیزد

از انجمن منار و زاویه شوخ دید
بر آن کلیم سیاهم حسد همی آید
سیه گلیمی من بین که دور مرا زبر او
گران جان بالای تحسین نباشد

لعل لب تو کینه کی خواهم دید

رلفین ترا خمیده کی خواهم دید
از خوی تبسم از روی تو باغی بود ای
درویشی از آن باغ شفتالوئی
ترتیب جمال دلفریبت ببرد

نکته نیست که آفتاب برمن تابد
وی مرد که آب پشت بر بخت نشست
هم دکّه نیک که در کون نشست
خود همان لعبت نگارین است

دانی که لعبتش با چه در سیب آ
جامع معنت چنبر در یک و نز
تخم مرغ و جماع و کربابه
ضرر است که بر دیگران بکرد سخت

این مطرب نیک نمید اندر زد
تنزی از گشته مخنث را
آب در زیر و آدمی بر پشت
حق پیدا رد و خلق را بر بود
ناخوش تر و از آکر و از گشته
پسران فلان سه بد بخت سه

شلوار زرکشیده کی خواهم دید
پایم همه روزه راه آن بمودی

بر کاشینه دفتر حسن آن جلالت
روزی نظرش بر من درویش آمد
آن سایه گران چو ابر در پیش آمد
میگشت چنین حدیث و دری بگذشت

زشت را گو هزار حله بپوش
دیوار چه حاجت که منقش باشد
این مطرب اگر نمیزند خوش باشد
نه عجب گر نمیرد آن را به

گه گفت بر زدن از سر میکند بیرز
ای معشر یاران کج رفتار منید
زانجاش بدر برید و سنگش بزنید
نشتر را عوض نبایدت

این کجی چیز آن دگر باشد
نه خدا و نه خلق از او خوشنود
که چهارم نزاد مادر شان
وان بستر که خاک بر سر شان

چندان کرمت نیست که خوش شود کسی
از تشنه که نشنه آب سبیت برد
بوسیس که رونق کنیت ببرد
دیدم که معلم به اندیشه آمد

باری چو گناه کار بیاید گشت
خوب را گر پلاس پاره بپوش است
که همان مرده شوی پاره بپوش است
یا عود و شکر بر سر آتش باشد

سیر بریان و جوز و مای و ماست
چو خویشتن نه اند که می خورد و ما صبی
در وقع گفت که دستش نرسد در جنت
عیش خوش خویشتن منغص نکنید

چند باشد چو جبر بغدادش
متکلف نغمه در قرآن
بایه وقتی زبان و وقتی سود

این هست آن تیر نا بسته

الکونه

بمرگ خواجه فلان سیم گم گشت چنان
کز نیست در همه آفاق مثل او فاضل

روئی که چو آتش به رستان خو خش برد
از چشم مست تو همه خواب بی مرد
حکایت دگر هست و جای گفتن نیست
ببرید نماز مؤمنان درویش

توبه کردم از این سخن چو مرا
کیر را آب در دهان آمد
لعنت بر تو میار رود بر کیر و بهود

آخر لعنت انقدر ز مدانی
بشنو سخن فراخ دو لنگ مکن
شاید که فراموش کنی عهد کهن
بر گشت و از ادای زیادت بنمود

گر طولی زمان ترش منشین
گفتم که بیا پیش من ای حور نژاد
گفتا به جای ما در م خواهی گاد
ای موس جان و بشنوم آواز است

که قایم است مقامش نتیجه مقبل
امید هست که او نیز چون پدر میراد
آنگاه که گفتی نمک رحمان است
امروز چو پوستین بتابستان است
نو خوش سخنت که باز فراز رخش نیست

میکشت امام مستمند و آرش
دوش گفتم ز عشق توبه کنم
یاد آن یار دلستان آمد

پر چشم نکونی که چرا میزاید
تا دل نه دهی بخوبرویان
کالز اینه اندرون بنجه
کان دوست نباشد که بر نجد ز سخن

گفتم که اگر سپید شد مویم زود
زاهدی در میان رندان بود
گر تو هم در میان ما همی
گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد

گر جور کنی بریم باری جورت
در صد رباعیات اندر چه او شنیم

گویند که در او دانشیست یا فضلی
بنیکنامی و مقصود مردمان حاصل
این بار شش اگر نه کینی شیطان است

هم بدین از تو فضاحت بنوایم کرد
آمد نمازان چشم کافرکیش
ایکاش من از پس می ای رخیش
گه که رقص از جهان آمد
بر زبان نام کون او بردم
خلق از تو بر سخنه دخه ناخوش شود
آن قحبه که زیر بو آبستن بود
کز غصه تلف شوی در تخته

ای کنده درخت مهربانی از بن
چون دید که بر پیرم سفیدی افزود
شکر است که دل امان بیابد که برد
رهنمای کنج شاهدی مخنی

گفتم که دعا کند بتو مادر من
در حسرت آنم که ببینم بارت
ور ناز کنی کشیم باری نازت
در عالم نطق اگرچه مسیحا نفسیم

دانم که سخاوت دستور جهان
ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم
هرگز مرغ سعدی با مای نرسیم
از ناکسی و سیه کلامی نرسد

چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع
طبع جالینوس باشد کیر در کون تو برد
مردکی را که زن طلاق افتاد
کیر این در میان پای زنش
قلتبان تا سپاد دار دهخت

سحبان زمانه مجد همگر نرسیم
بر شکر گفتهای سعدی کم سیم

همگر که بعمر خود ذکر ده است غاز
ایخواجه اگر بسر دو تکمینی
تا غایه فرو بری سرش می بینی

شوهری دیگر اتفاق افتاد
هرگز این دوست دار او باشد
خیر در حق او تواند گفت
تا گواهی از او درست آید

در سنت شاعری با جماع امم
هر کس که به بارگاه سامی نرسد
شک نیست که هر گز با بامی نرسد
جز جلق زدن کار دگر نگزینی

طبع صفرانی بود میوه در آن باید فشرد
دست او بر سر انجهای نخش
یا بإخلاص یار او باشد
مردکی خالی از غرض باید

تم

الهی من الشیطان کو اشتم الحیطان بعنا الا بیعه الزمان و شتما لا بجمله الله و ان الذی جسیع بیننا و بین القرآن بکا جمع بالامواج بین الرجال و الصبیان فهز هز تو فتانی میان ایشان و گر گر عمود نافی شکاف کستانهم و ادخل حدا انافی بما انهم نو فتنا فی برهم دانهم و املاء ظرف و فناس النقل و الشراب و اطباقا من الخمرة و الکباب و جعل سمعنا محلوا من صوت الکمک و الرباب و زین مجلسنا بانواع الحد و د المتوره کالمهتاب الصبح جبهتهم عند نا بالتراب و اشهد ان لا علو او اعلی و الذین لا باقو و لا الوان احسن من لون الیاقوت و اکل البریان لا تیم الا بالزاقوت و اشهد ان التشاج عند العشیر و انفع من اسکنجبین و صوت البربط الطیب من چنگ کمال الهتاج و نغمات القوال احسن من نکتک و فیل البشاج و ترس الحدید اقوی من تختان الشراج شهادة لا ینفع الا عند الغرمات و الا سمع الا من کان سمعه لا یق الترهات و فی نسخه ان من جمیع هذا الذات کیسیر و تیز الکبیر قال اخبرنا ابو شعشع الکشخانه قال اخبرنا ابو البسند انی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا ابو دیوث المجاجری قال اخبرنا ابو الزاقوت الاردبیلی قال اخبرنا ابو البقرة الخورستانی البصری قال اخبرنا ابو شحمة البصری قال اخبرنا استاد هذه الصنعه و محشی هذه الشنعه احمق ابن قلتبان ابن قواد الرازی خص الله ارذل الحیوانات

و اخس الناس ابو ابو نواس ابن الخناس علیهم اللعنة قال الحجاج فی الجمعة بکون بالجمعیة و جماع النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان و بعض الصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الزاقة عند الاباته فی لهفاته خفت المونه والله من عیب المابونه کذبنا علی و ان قلنا من الکاذبین و انهم بالجعبین فی الدرک الاسفلین اگرچه استماع سخن واقعاً نصیحت که بی عمل با احوال کنند و مجلسیان تلقین این کلمات در دهن چون بول کنند تا یقین که شیطان لعین این کهنه کاران بدین سبب غراب البین مسافت بعد المشرقین هم بدین جهان به که در دعا آویزیم و کلمات چند چون شکل لذ دنباله فرو ریزیم که دعای این بیچارکان و نصیحت این روسپی زادکان این است که قومی نادرست که در این مجلس حاضرند و بر روی این پر هرزه گوی ناظر اعضا اشان از کیر و کس یک دیگر بر خوردار و از شوی و زن هم طلاق بر ارای بخت و این می خواره کان مطاعت و زنا کارا یح البضاعت را در کادن و دادن قوتی تمام ده و در بر نهادن و اندرون شدن و آمدن شد کیر گردنکش جام جان بخش کرامت فرمای و ذوق بوسهای چون شهد از لب خوش لب شد از غنچه خندند با کونهای کلان چون کوه الوند که با ما در پیوند ند بکام همه برسان تقل نقل این معقلان از شکر و بادام لب و چشم معشوقان کن و نظام قیام شمع مشعله بر مشعله کادن تا صبح متصل دار چشم نیم شمع همه را در شمعدان من اردیج فیها فقد نجا من ادبر فیها برسان عمامه و عمود دنگیک در خیمه او اقام اتصل بعبوقه افراشته دار و بند در بند شان بمفتاح نجاح گسسته دار و عقده پیوند شان تا حی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دار در زاویه زاویه همه را از آب گرز آبادان گردان بر کهاو یه شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس است از کور پره و روکله بر نام محصنین متجلی دار کوش این مشتاقان را از آواز ساز طبل و قلقل قلیه مترنم دار چشمشان را تقای بقای روهای خوب و صورتهای مرغوب منور و کونهای فراخت مروکش دار و ده نا پسند به ذوقیان و کوش موشن غازان از دیدن این احوال و افشا کردن این مقال و شنیدن این اقوال کور و کر و لال گردان هر جا که دلاری کوش خرامی بجنج خانه در دست دشت اتفاق گرفتار است بستر وصلاح در زبر این مشتاقان انداز ای بدبختان آئین برجت که نیه شیطانا لعینا هر جا تهی دستی می پرستی بر یاد کس تا بونی یا کون فاجری فراخ کونی کیر را با براق در کوزه از اق بحرکت در آورده است آن جلب را طلب و آن گند در انتظار او جهیا و جهنا کن هر جا مخلصی مفلسی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه در همسایه یا بیخانه برده است او را در آن کاشانه با آن جانانه از دست بیگانه نگاه دار آمین کوی حجاج را با من و زنی کن تا ید دوست عزیز من و ای گوزو موتر من ای معدن نطره و ترمن ای هوش را سوی کوش دار و ریش در کون سک تیز در دوش برند ریش تا بری چند بر سبیل فشام

و تو را چون دیگر و قهار بر زانو نشاندم این ترهات که بر تو خواندم چه نیست چون عهد و عقد فاجر لوطی شکسته است و چون
تیز از کون طفلان جسته و در سبال لوطیان شکسته حکایتی است چون کون کودکان نادر است و چون خنده شلوار جلبان سست
سخنی است از قعر بحر فسق و فجور نادره ایست در خور کاکلکشان با مستوره مرتبت ارکان فساد نعم ما قیل کست خانه عنا
شعری است از چراغه محترقه قوادان جسته ثمری است از حدیقه صدقه برادران در بار نوسته محترقه ایست که بمطرقه آن
در بروت مجلسیان می‌بندم رنده ایست که گوئیا آن بر ریش مستمعان بخندم هذا بغیت اکثب من عمل به فهو ام دودی
گلبرگ ایست از نجب من بمه فوس الاحمقین شاه لیت از دوار و خانه من استعملها فقد وسع معناه شرحی است از دوار مجن
من شر بهما فقد صعد الی مقام الاغنیاء تاویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع در روز جمعه با جوانان
کردن و از دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده درای و مباشران زر از فای او لنیر و پسندیده تر
که کون کودکان دریدن و سرکون بچگان از زر و ابای از نویه شان کشیدن ای کاکلکشان وای تیز بریشان زنهار هرزه
هرزه در برون قصر قیصری شان غلمان منهید و طرزه گرزه جز در کاس برو بکواس سر پوشیدگان جای مدهید بوق را
در طبل کودکان مزنید بلکه این جالوق را بر دو در بند دولان قلتبنیه و حماری غلطان نو طوقان منفشار بد بلکه در نمدان
جلبان کنده ارید و قطرات عبرات این حمل و چشم را بر پشت کوهسار منقشانید بلکه این شعار را بر صفحات کشت زار اندید
کرانی پی حاصل و کوشش باطل است و این جیش موجل و رجت و آسایش عاجل و آجل است انده کس بمن گو بنای بی رمت
در شهر فرمان عام تکیه گاهی بهرت هر قطره سیماب که در کس بریزی نه ماه شود چار ده مای بهرت **سؤال** مولانا ابو الخیر
وفی حقیقتنا و ایاکم حوز الهکش بیا تا چه هرزه خوای در آیند و چه ژاژ خوای خواند بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سلیت
در کس و دولان فشار بد و ریش بکنده کان سپارید و لحیه بخرج فرانهید و سبال تیز کودکان باز بدهید جواب
اگر جوانی سر کرده تا جری فاجری از پی ماست بر او بیدتا مردی از او جوید بماند نه بسیار و تا نیر و تبار این مطلوب دریاب
بعد از حصول و وصول او عاق را بد و نزاق اتفاق و خوار است دهیا نه ممکن باشد که از زیر آن بجهد با کون بکر نعمت یار
و با بین مسرع کار کند تن در ده و کیر خور جهان این همه نیست وا صد جهد چون سنه شکافنده کنده باید
و اگر قواده در پی ریخی فرستد در حال بمقبال او شتابد کنده گوید با روی همچو ماه و قد همچو سرو و ساج کیمیوی
سیاه و کس و کون همچو عاج خواه در گشت زار من تجال فتیا استر و شادی مکن خواه بر کوهسار من صعد علیها
فقد استریح نظاره میکن گاه گرد گنبد سمین او در طواف میباش و گاه در قعر بحر منش غواصی مکن دمی بام

السیّای

السیّای گرد و نش بوق میزن و نفس حمزه را در حجره معشوق می‌نه و لحظه الف را در شکاف کاف میکن و لمحه در فرش دهوار
گرد چون نامش میکن زمانی بر قبه قلعه من صعد علیها فقد امن من الآفات متحرک میدار و ساعتی در حصن حصین من دخل
فیها اسلفه الشهوات منزل میشو اگر در غرض من فهمی نیست بطریق معقول مقصود از اینها هر دو موجود است چنانکه آورده اند
که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصودی فرستاد در حال دو دوشیزه حاضر کرد قال الارغب الاقی من نخجه تضعیفین دان
فعال القواد و بر فی فرجها جرزا و غلق علیه مصلیتین و ادخل ایرک فی دبرها ان لم یمکن اکثر فصالوطی که هم از رحیت
بکسی بود که دو خایه با کیسه ی اندازد و او نخیه باشد قواد جواب داد که گزری در فرجش کن و دو پیاز از او در او بر
و در کونش ده اگر ترا غرضی هست لعلت هو ان این هذیان دیگر بر خوانم معنی آن است که بیچاره آواره مخلص مفلسی که
ندارد که جلبی بچنگ آرد باید که میو را با خیو در کوزه براق آرد و گنجینه قطرات ابن ابلیث را ندارد و از خود کنده و جهانی
قحبه بر هد چنانکه حکیم گوید ای مرد خرد مباش زنهار چندین پی جماع رنجه آخر شنیده ای ز استاد
کالراقه اندرون تخته انجواهه اگر با خرد و تمکینی جز حلق زدن کج رو کار مکن چه خوشتر از آن بود که در دو قحبای
تا خایه فرو بری آتش حی بینی ادرنست کر راری کرشراری و اندیه بود جماع بد انبازی اندر کنج حکمون بنشینی
و از کف کس و کون هر که خواهی سازی وقت است که از این بالا فرود آئیم و گرد کس و کون این سرخمان بر آئیم بر بالین همه
مرد را نشان برسان که فردا نگاه اینجا حاضر آیند تا دگر از کبر مرده ریک برخورداری یابند و باید که جلبان دیگر با خود جاریه
و هر دهبر خوب روئی که بینند از او ببرید و هر زن هر که با وی بود در چاه انداز ید هذا آخمت و بئست و تمت

المجلس الثانی حدثنا شیخ النسانس ابو نواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب
ابو نواس الحنّاس قال اخبرنا شیخ الملاعنه و ستیه القراعنه ملک الشیاطین اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس
ابلیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان و میل بالغلمان و نصح الاخوان یحشر یوم القیامة مع فرعون و هامان کذب
عدو الله و هست من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی خبیث و اسنادی سست این سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور
جهالت آن پیشوای مطرودان و آن مقتدای مردودان آن معجون بد کرداری و آن قاروان خاکساری آن ثمره شجره
شقاوت و آن نقطه دایره خوبست که در همه عالم دیده طغرای لعن اوست و آن دون مایه که از دور آدم آفاق پر کوس
لعن او تا از بهنه سوشه او گری تخسیر و علت با هم با هم نیا بیند و تهیه جایزه شقاوتش این طراز دارد که
وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامه نقش این توقیع دارد که و انک لمن المنظرین طغرای منشور ضلالتش این است

که وا ستغفر من استطعت منهم بصوتک خیال احوال نگاه میش این رنگ دارد و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حادث
معنون روایت از ان شیخ مابون که هر ناجوانمرد به شهری که ترک موم حجت زنان کوید و دستار داد از صحبت ایشان
شوید و از گوشه مخالطت آنها پرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد بارو و قلعه صبیان طوف کند و بیخ
خرزه را بر پاچه کند ایشان سخت کند و نفع خود را برادران اسلام بیابند پادشاه را بسر اندر روز حشر و خود را باز جوانان
و مامان منشر کند عزیزا زنهار که این حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را بازی نگیری و این سخن را از میان جان بشنو
کنی و این عمود الصدق را استعمال فرمائی و بوقت در طبل صبیان هیچ ورزش را مده جنگ ایشان آری تا در بخت این
خطاب آئی که و من یفعل ذلک فقد خسر خسرانا کبیرا الخواجه چند روی در پای جوانان مالی که اگر در نار ایشان برای
جز خار خلنده نیابی و اگر بر سر خندق ایشان آئی جز مار گزنده نبینی دست همت در گوشه دوال طبل صبیان زن
و قدم در طلبکاری ایشان نه تا باشد که روزی از آن کندی بر ریش و سبلت تو رسد والله ریش من کند الغلام
آخر دیده عبرت باز کن و ببین که عمود مرده زیست بر چه شکل است حمد است که قالب آن نمد است اگر از برای
فرج زنان بودی شکل آن تبری باستی مولانا مرحکلکاج چه حکمت است که جماع از زوبه کودکان خوشتر است
که از کون زنان بعلکیل کشی سرای جوب بعکاتی مرغوب وردی بی چاره منانی که آبی که در پای مناره در چاه
باشد خوشتر از آن آبی است که نزدیک گلاب بود ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این وصیت کردی که ای
غلامان بحمره ور شوید بخیری که در بهشت نیابید و حقیقت آنکه این خرقه بزرگان و طریقه خردمندان است
کان کونی اختیار بزرگان عالم را مذهبی بس با نوا و طریقی بس معظم است هر که همچون بو نواس اغلام بر نشد
از غم نفقات و رنج کد خدائی بستم است مرد صادق جز بکردن کون چنین که خرد بالله گویم مرد صادق خود درین عالم کم است
غلام آنم که گاهی خوردن صنعت اوست و نتاج بریدن پیشه او و کواج اوج فضا و خربزه خوردن کار او تا ابد از آن
زن و فرزندش برخوردند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب حربت او نجستی و از زخم عمود
او نرستی چون درگذشت پسری داشت همچنان که هر چه پدر بسالی کرده بود او بیک ساعت بساد سؤال کردند
که ای آبا کاف ضیک ولبت بیاک چون است که پدرت را رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بزیر بود و ترا
بزبر گفت وام پدرم او بکیرم و عهدش وفا از جمله عهد اگر برون آید مرد از سر چه ملکان کنی فرزان غلیم آید درد
پسر خلف آنست که وام پدر را بگذارد و او را از زیر بار قرض بگذارد اگر خواهی که بشنفت مخنوق عنوق باشد و فرج بود اگر

قفس

مجورت از ایوان کیوان بگذرد و سینه بر خاک نه و در زیر حمار و ادای مرد باید که در کشش کیر سنگ زیرین
آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشران کنده صحبت شوید
که نصیحت یا بخرمی نصیحت آرد اگر جمله خران عالم را پشت نود را آیند هر دوم صادق بر پشتی بنده باشم و رنگ و کنده
باشم نام و ننگ و چون شیر گاو و گرگ اوراز تو حمله آرد تحمل کن تا بجانی برسی اگر هفتاد سال گردی نعل زنی
سود ندهد دست از خود نداری اگر که رستم دستان و کیقباد شوی همان بر کیمری جماع ماداده و اگر کیاست
اهل جهان ترا باشد مگر من که بنا باخلاص ناکاوه **المجلس الثالث** چنین میفرمایند حضرت شیخ فی الحرص و الحفظ و آلته
والرمح والترس والسطر والکرسی بری الدین رعاد الاسلام و المسلمین کاشف الحق و الاین بحث شیاطین قاطع البطیخ
بالسیف و السکین بهبان الدر قلیل الخیر نهنگ البحر فتنک البر دور من الشرق و الغرب سفر و برو از عراق و خراسان نخوه
الزبان که هر چه کرد حاسس و هر چه دید کرباس ایها الناس ترکت یا ماسی من اللیل و النهار و المجار و اهر بطه و اقمار و حلو ا
من ما صهد البحرا روانت مرة یا مقره و مره مرة اخوانی جهلا جهلا نیات نصیبان و هکذا اهل الزمان فعلیکم النیران علی
الحمدان اوصیکم با صحاب الشیاطین ترک الصلوة و دخول الخرابات و حلوا الشهوات و اعلوا با للواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام و یاخذ منکم جان حرفکم انا لکم ناصح غیر امین کما قال القائل الاباحة راحة و المنع الکفر
والتسراوار حجاب طلاق مدعه **اما بعد** همه با بهار دارم و دسته با چشاریم و گوییم یارب بیرون ابنکا نمان ورزن
و فرزند گلبسیان بر بسان جز با شیخ التجدی علیه اللعنه باسناده الصحیح عن ابلیس صاحب التلبیس انه اذا کان نصف
القیل یصعد علی جبل الله یا و ندی و یقول یا معشر الرجال و یا اهل الوبال افعلوا و اجمعوا و اهلوا و قبلوا قبل الفوت و الموت خبری صحیح
و اسنادی صریح است از شیخ فاجران ابلیس لعین که چون نیمی از شب بگذرد و در دره خمار بیابان آید و مجلس آرائی
با غدره انقعون بطرد و شعی بحث دور غی بکوه دماوند بر آید و طبل از پوست سگ و دوال از ابریشم ابل بیاورد و آن
دوال بر طبل زدن گیرد و هر کجا از شرق تا غرب عالم حمد است چون بشنوند آن گردد و ابو العباس ما بشنو خر کس
در زیر جلباب فصه کف انداخته و چون پوالحان بسر از گریبان بر آورد بر زدن گیرد از چنان باشد که بجا زده رمانده
باشد که لذت وفاق بر گردن اشتیاق در آورد و در زمان در ریح و من یحیی بحرکت آید و رد و این بیت بکار بندد
فرمان ایاک است و آخر توان ای همسایه زود و تو بر گردان گمان بر گردان گمان ورزد و بر گردان گمان حسنت
ای کیم و شاد باش ای کس و کون **سوال** اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود **جواب** ای یک عینی اگر این مجورت دست

نه بوخری طلب کند کوچک سر سپید کومان تیز گوش اگنده ران کرد سرین دراز دم که دانشمندان آن را صفت
چنین هم نموده اند و سه عدد خشت در زیر پای نهد و اگر نتواند چوبی بر زانوی خر بندد و پا بر چوب نهاده و بر خر سوار شود و
گیاه در دست گیرد که اگر در وقت نزول احتیاج چند از آن آب و نور چون قصد تماشا کند گیاه را بر چشم خر دارد تا چون
سر بر دارد بوسه بر دهان سگ زدش و بد — بخوش و غریب خانم حکیم — چون تو ندیدی هم خر نخایم حکیم — و اگر خر بیاید نعلین
نگاه بود در پا کند و پاره صابون همراه آورد و در حمام رفته کف کند و دست را بر سر آن مهتر فرود آرد تا کور شود آنگاه
این بیت را بخوانند — کر مرد صلاح مردم اهل وینی — جز حلق زدن کار دگر گزینی — چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع
تا خایه فرو بری مرش بی بینی — ای بیچارگان بدبخت ازین سوال اگر نفسید که سبب آمدن این آیت چه بود اگر روز قیامت
شما را با این سیه ندهید جواب گوینده کنون روزگار عزیز است و ما این روزگار را در یافته ایم زنهار ریا مورز و فی التاخیر آفات
ای خواجه مقری ای در حق تو حکم — ایزد که همه خلق ترا وطین کرد — چون هست ترا زانگشت سرگین کرد — مادر جو تو را
بزاد آنگاه پدر در تو نگریست و بر ریشش نفرین کرد — [illegible] های مقری و کرزنا و شلتا و من الگشک به نکان ای مسلمانان مقری خفت
و سر کل دارد نه زاهد است و در سوراخ میرود و نه پاس پوش است و در خانه می نشیند و نه ترک است و کلاه دارد و نه گور است
و یک چشم دارد — چیل از پس خر چشم او بنهد — مرگ را بر حیات بگزیند — کودکی که بخنک بسوزد کو زنش تا روز
حشر مسوزد — وقت عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر قدوم میشوم شما بند ای ریشدان
و گرانان وای قلتبانان و زن غران وای پیران بی بست و ای جوانان گیجان نادرست یک ساعت از کار خبر نه و چون حجرا
دهان باز کنید و جان عالمان آغاز نمیدید که این عجب که پیش شما است او را خار چه پیدا شده و که جمله غمهای ایتام را
در عرض آن شادی شمارد و او در محنتی افتاده است که همه غمهای عالم در مقابله آن راحت میدانند هر کر در میان
پای این ضعیف حمیر است که پیوسته از بلای آن همدان کجای آن مهم است این ضعیف نخورد مهجور است و کیست
که از شرق تا غرب عالم نه از بلای این تا بگار رسیده کرد است — کیری اردم که کون در اندهر را کردن بشکند بحایه شیر زراز
کافور خورم که برند از دسر را — کافور چه سود دارد این کار فرزا — ای مسلمانان هر کس او را بنامی و لقبی بخوانند اصحاب
او را رب خوانند و تازیان ای کوینده خوارزمیان شکر نامند و ترکان شیک و صاحب حقایق کلید آتش جران دانند
بجلس هست کوست ظلم این ملعون بر روی در از گشته آدم صفی را از بهشت آواره کرد و بعصیان زاهد را نخوانند اسخت
داود پیغمبر آن در ذلت افتاد و عمر خطاب از بهر این دمار از روزگار پسر بر آورد ای عزیزان چون مقرر شد که هیچ

آدمی با ظلم آن بر نیاید من بیچاره چون برآیم دوش همسایگان ناله و آه من شنیدند از غایت شفقت و رحمت بر من
بخشودند یکی از ایشان از سر کرم و بنده نوازی تشریف فرمود چون بحرمتی از کل مجلسم من دیده فشاد و این بیچاره نظر
کرده چه دیدم کونی دیدم که هزار گنبد سیمین فدای آن کون باد از دیدن این حالت ابو العباس متحرک شد بر درش
بنهادم و بفشردم از پیش من بحجبت و من بیچاره را از این حرکت خجسته گردانید از یاران مجلس کیست که خواهری یا زنی
زیادتی داشته باشد و در راه این عزب صرف کند و از شر و بلای این کافر خلاصم کند و از نزد او جوانمردی و مردی
نماید او را چه دعا کنم یارب با قفلای چنگش روزی کن و دو دندانش با گیر و ویرا خارش بسیار ارزانی دار و ناخنش تمام کن
و زنان و مادران و خواهران ایشان را آبرو نماز و صدق و نیاز و نان و پیاز و کیر دراز رسان و مردان این جمع را در عز
و توفیق و حرمت قلتبانی نگاهدار بحق نور و نار و اثمار و اشجار و انوار و ازهار و الصبار و الحج و اهل نار و دختار بنا [illegible]
النار و استغفر الله العظیم **المجلس الاخری** شخصی از حمیمی سوال کرد که مرا آفتابه شکسته چون زن
فارغ شوم آفتابه تهی شده اگر اول استنجا کنم و بعد از آن ریم چون شود **حکایت** [illegible] هر که اسب دو رکعت نماز گذارد
فردا او را حوری دهند که بالاش از شرق تا مغرب بود [illegible] من نماز نگذارم اما حوری نخواهم زیرا که اگر مرش در کنار
من باشد و در نفع او کیر نهند مرا چه خبر **حکایت** شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر ویرا بدید نعره زدن گرفت و بر میدوید
و دم می جنبانید پرسیدند که چرا نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند پس چرا میدوی گفت من نیز میترسم گفتند بهر چه دم
میجنبانی گفت میانجی میطلبم **حکایت** اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد و همراهی داشت منعش کرد گفت خاموش
که کاروانیان بان مانند **حکایت** پادشاهی دست بر کون مخنثی زد و مخنث تیزی داد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت
مزد مهره آن باشد که پادشاه در خانه من زند و من او را جواب ندهم **حکایت** مسخره [illegible] در وجود آمد بدکان عصاری
رفت تا روغن شیره خرد عصار [illegible] که در ظرف بول کرده بوی داد مسخره چون بخانه رفت [illegible]
بعد از مدتی عصار را درد دندان گرفته فریاد میکرد مسخره قدری نجاست خشک در کاغذی کرده بوی داد
که در دندان نگاهدار چون بدندان گرفت گفت این چه چیز است گفت غره همان روغن است که آن روز بمن دادی
حکایت شخصی نشسته بود و ذکر پس میکرد [illegible] پیش گفت بابا این چیست گفت پای من است گفت این پای را
تشی معین است گفت آری [illegible] کهنه [illegible] که گاه گاه بپای در میکشم **حکایت** وقتی شخصی را ذکر
سیاه بود [illegible] بسیاه است گفت از بسکه در کس [illegible] زده ام بعد از مدتی روزی

درویش خود چنگ است گفت آوخ که سپید شده پیر گفت این را نیز در کس با درم زن تا سیاه شود [illegible]

تیز بلند میداد پسری که رطبلی داد که هرگاه من در شستم روم تو بنواز تا آواز تیز من نیاید و هر که آواز شنید طبل خانه آمدی

او را امیر دی که بلندتر بنواز پسر گفت تو چندان بلند می‌تیزی که آواز طبل فرو میماند بس کناه

من بنیت وارثت تمت الکتاب کلیات مولانا ابو [illegible] تاریخ روز

سه شنبه نوزدهم شهر محرم الحرام در هنگام انقلاب و تشویش ایام و هجوم سر انجام

و ناسازگاری [illegible] اسلام [illegible] غلام ذوی العز و الاحترام

قدوه نجباء [illegible] الدنام [illegible] صاحب و الا مقام [illegible]

اغفر رحمت و غفران [illegible] جنت و رضوان [illegible]

حاجی [illegible] تربه [illegible]

الحمد لله [illegible] ختام

[illegible]



کعبه رسول‌الله انبیا امام قرآن خط محمد علی رسول مهدی

صباح بازاری اباد لنگ حب عامل تحصیلدار جمع مشکا

میزان خوف مروارید شعر شاعر صومعه حور کاکل بیمار

هرزه‌گو محرم سائل غش منبر نوکیسه آلوده روشنی جام می

عم زن کس عمر نوید باد نفس اوستی نمرود کبلک

نخود دراز عدس گل نوید دلبری لعل شنبه هجر

بیمار عاق هندی مطلوب نزاع خواب شاه حیله

انا من المجرمین منتقمون


کتابخانه مجید بهروز
کتابخانه مجلس شورای ملی

